

اثر شکوهمند

یوهان وُلنگانگ گوته

رنج‌های ورتِر جوان

گردانیده فریده مهدوی دامغانی

نشر تیر

به نام خدا

رنج‌های ورتِر جوان ...

اثر جاودانه

یوهان ولفگانگ گوته

ترجمه:

فریده مهدوی دامغانی

مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۱

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Johann Wolfgang Goethe

Les Souffrances du Jeune Werther

Editions Gallimard 1954

I Dolori del Giovane Werther

Oscar Classici Mondadori 1989



مؤسسه نشر تیر
R PUBLISHING

نام کتاب: ریچ‌های ورتبر جوان - اثر: یوهان وولفگانگ گوته
ناشر: مؤسسه نشر تیر - حروفنگاری و طراحی روی جلد: مؤسسه نشر تیر

ترجمه: فریده مهدوی دانغانی - مصحح: بیژن محمدی

چاپخانه: رامین - لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: نخست - پاییز ۱۳۸۱ - تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شماره شابک: ۶-۵۳-۶۵۸۱-۹۶۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

تهران - صندوق پستی ۱۶۴۴ - ۱۳۱۴۵

۱۵۰۰ تومان

«به خورشید و گسترش نور آن سوگند، و به ماه، هنگامی که پس از آن درآید، و به نور هنگامی که صفحه زمین را روشن سازد، و به شب آن هنگام که زمین را بپوشاند، و قسم به آسمان و کسی که آسمان را بنا کرده، و به زمین و کسی که آن را گسترانیده، و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را آفریده و منظم ساخته، که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده است...»
سورة مبارکه شمس - آیات ۹ - ۱

Con grande modestia e umiltà,
dedico questa traduzione a un Carissimo Amico :
Walter Della Monica
che ama la Letteratura non solo d'Italia,
ma del mondo...

Farideh Mahdavi-Damghani
giugno 2002

با کمال احترام، این ترجمه را
به استاد گرانقدر و دوست معظم،
دکتر والتر دلآمونیکا تقدیم می‌دارم.
به کسی که نه تنها به ادبیات ایتالیا،
بلکه به ادبیات سراسر جهان عمیقاً عشق می‌ورزد...!

مترجم
تیر ۱۳۸۱



پیشگفتار

در سال ۱۷۷۴، به مناسبت جشن پاییز در شهر لایپزیگ^۱، کتابفروشی به نام ویگاند^۲، رمان کوچکی را که تنها صد و پنجاه صفحه بیشتر نداشت، منتشر کرده بود. عنوان کتاب: «رنج‌های ورتِر جوان...» بود. نام نویسنده، مشخص نشده بود. مقامات محلی، مشاهده می‌کنند که در این کتاب، تبلیغ خودکشی شده است، و در نتیجه کتابی غیراخلاقی به شمار می‌رود. آنها فروش آن را ممنوع اعلام کردند. کاری که به راستی بیهوده از آب در آمد! شاید حتی رسوایی ناشی از ممنوعیت و هیاهویی که از این بابت بروز کرد، موجب موفقیت و محبوبیت اولیه و بسیار شدیدتر آن شد. به زودی این کتاب، هواخواهان بسیار زیادی یافت! سرانجام درمی‌یابند که نویسنده کتاب، جوانی در رشته حقوق است. مردی بیست و پنج ساله به نام دکتر گوته از شهر فرانکفورت^۳... این نام، به زودی از شهرتی عالمگیر برخوردار می‌گردد...

انتشار کتاب «رنج‌های ورتِر جوان»، واقعه‌ای است که ماورای هر حادثه عجیب و شگفت‌انگیزی در تاریخ ادبیات جهان جای دارد. انتشار این کتاب، به معنای تاریخ‌گذاری تمدن اروپایی است...!



بهتر است ارزشیابی دقیق‌تری به عمل آوریم، و نگاه عمیق‌تری به آن دوران بیفکنیم: ما در سال ۱۷۷۴ به سر می‌بریم. در فرانسه حدود دویست سال پیش، پایان دوره‌ای فرا رسیده است... حتی شاید بتوان گفت پایان دوران‌های بسیاری از راه آمده است، زیرا ولتر^۴ و روسو^۵ تنها چهار سال بیشتر از عمرشان باقی نمانده است. پاریس، به عنوان پایتخت دنیای متمدن به شمار می‌رود، و لویی

پانزدهم، که در قدیم به عنوان «محبوب» معروف بود، از مرض آبله، دار فانی را وداع می‌گوید، در حالی که مردم کوچک‌ترین توجهی به این امر ابراز نمی‌کنند... توجه پاریس، به نکات دیگری جلب شده است. پاریس در شور و حال خاصی به سر می‌برد، و به همهٔ وقایع مهم، به همه چیز و هیچ چیز، علاقه و کنجکاوای ابراز می‌دارد. پاریس به بحث و گفت‌وگو و نوشتن و خواندن و سرودن و خیالپردازی مشغول است. غرق است...

در پاریس، همه مشغول خواندن هستند: آن‌گونه که مسافری آلمانی در آن دوران، این امر را به عین مشاهده می‌کند. او می‌نویسد: «همهٔ مردم، خواه در درون کالسکه، خواه در هنگام گردش، خواه در تئاتر، خواه در میان پرده‌ها، خواه در کافه‌تریاها، و خواه در هنگام استحمام، مشغول مطالعهٔ کتابی هستند! در داخل مغازه‌ها، زنان، کودکان، کارگران، شاگردان همه مشغول خواندن هستند؛ حتی نوکران و مهتران هم در هنگام ایستادن در پشت کالسکه‌ها و درشکه‌ها، به خواندن می‌پردازند! درشکه‌چی‌ها نیز، نشسته بر روی صندلی جلویی، به خواندن مشغول‌اند! سربازان نیز در هنگام پاسداری به کتاب خواندن مشغول‌اند! و مأموران دولتی نیز با حضور یافتن در پشت میز کار خود، به مطالعه می‌نشینند...»

لارنس استیون^۱ که در پاریس اقامت دارد، به سهم خویش در شور و هیجان تب کتابخوانی غرق می‌شود، و حتی به خواندن کاغذ مجالهد شدهٔ روزنامه‌ای که مستخدمش آفلور^۲، صبحانهٔ وی را در آن پیچیده بود، می‌پردازد! بنا به گفتهٔ خودش، او خبر ترجمهٔ کتاب «سفر احساساتی در فرانسه و ایتالیا»ی خود را در همان روزنامه مشاهده می‌کند! باری، از وزیر گرفته است تا کف‌اش، همه دچار تب مطالعه و کتابخوانی شده‌اند، و همه در جستجوی مشاهده و یافتن نوری هستند که فیلسوفان آن دوران، تا آن اندازه، به ستایش از آن زبان گشوده‌اند...!

در آن دوران فرانسه، همه در جستجوی « نور » هستند ... از کُنْت دَر تَوَأْ گرفته است تا مارکی دو بویه^۲، لافایت^۳ معروف (که به تازگی از آمریکا بازگشته است)، تا شاهزاده خانم دو لامبَل^۴ (که متأسفانه سرِ زیبایش، چندی بعد، در بالای سرنیزه‌ای به نمایش گذاشته خواهد شد...)، و بالاخره دانشمندان و هنرمندان و کلا و مردان قانون ...

در این محافل فرهنگی و ادبی، که اندیشه بر هر چیز پیشی می‌گیرد، سعی می‌شود ایمان و منطق، در نوعی تفاهم جالب در مسالمت و مصالحت با هم بر جای بمانند؛ همین‌طور هم آزادی و قدرت سیاسی، آزادی و تمایزات و تفاوت‌های اجتماعی ... در هر سو، سخن از افکار و اندیشه‌هایی تازه است! اما این بحث‌ها، ویژگی تنها طبقات بالای جامعه محسوب نمی‌شود: این افکار، به وسیله همهٔ اقشار جامعه مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌گیرند. همهٔ سرزمین فرانسه دستخوش این افکار است، زیرا حتی مرزبانان نیز به خواندن افکار نو مشغول‌اند! همه با هم به صحبت و بحث و نظریه‌پردازی مشغول‌اند!

بدینسان است که یکی از همین مرزبانان به نام دروئه^۵، مسیر تاریخ را دستخوش تغییری فاحش می‌سازد، و در شهر وارن^۶، کالسکهٔ شاه را متوقف می‌سازد، و اجازه نمی‌دهد که بالاترین شخصیت سیاسی فرانسه، کشور خود را در حین فرار، ترک گوید ... آن هم به این دلیل که این دروئه، خوب می‌دانست در شرف انجام دادن چه کاری است ...

در پاریس، مغازه‌های کتابفروشی هرگز خالی از کتاب نیستند. در کتابفروشی معروفی به نام دُبین^۷ به سختی می‌توان راهی برای عبور از میان قفسه‌های کتاب یافت تا به قسمت صندوق رسید. در پَله‌روایال^۸، همه گردش‌کنان به بحث دربارهٔ

MARQUIS DE BOUILLE -۲

COMTE D'ARTOIS -۱

PRINCESSE DE LAMBALLE -۳

LAFAYETTE -۲

DESENNE -۷

VARENNES -۶

DROUET -۵

PALAIS-ROYAL -۸

سیاست و عشق و میل به فلسفه‌پردازی مشغول‌اند. در آنجا، تازه‌ترین اخبار، به یکدیگر نقل می‌شود. در نهایت، چنانچه خبری تازه نباشد، خبری می‌سازند و شایعه‌پردازی می‌کنند! در آن دوران، صدها اعلامیه‌نویس در پاریس حضور دارند و با قلم خود، نان روزانه خود را به دست می‌آورند... افرادی از هر قشری از جامعه: کشیشانی مطرود، صندوق‌دارانی خائن، متقلبان‌ی که از راه اخاذی پول به دست می‌آورند... موجوداتی سرشار از فساد و تقلب و نیرنگ و دروغ! در میان آنها، تعداد معدودی هم موجودات شریف حضور دارند. اعلامیه‌ها، دست به دست می‌گردند، و در زیر شنل‌ها پنهان می‌شوند. در هر گوشه و کناری، چاپخانه‌هایی که به طور مخفیانه مشغول کار هستند، وجود دارند. ژورنالیسم ادبی، شکوفا می‌شود و به عنوان باب روز، مورد علاقه مردم قرار می‌گیرد.

مجله‌ای ادبی به نام «مرکور»^۱ روزانه پانزده هزار شمارگان دارد!

درباره‌های اروپا، که تزارینای روسیه^۲ رهبری آنها را بر عهده دارد، به طور دائم از کارهایی که در شهر پاریس روی می‌دهد اطلاع دارند، و جاسوسان بی‌شماری را به سوی پایتخت فرانسه سرازیر ساخته‌اند. باژن ملکیور گریم^۳ (فردی آلمانی و ساکن پاریس) و نیز باژن دهلبلخ^۴ که دوست همه، و حامی همه فیلسوفان است، نامه‌هایی طولانی برای سران درباره‌های خارجی ارسال می‌کنند. روسو، تا سرحد مرگ با گریم قهر است، اما کدام کسی در آن دوران وجود داشت که روسو تا به حال با وی قهر نکرده بود؟!...

در سال ۱۷۷۴، دیدرو^۵ پس از انتشار موفقیت‌آمیز «دائرة‌المعارف» خود، و انجام سفری به روسیه بنا به دعوت شخصی کاترین کبیر، دوباره از مسکو باز

۲- کنایه از ملکه بزرگ روسیه، کاترین کبیر است. CATHERINE I

۱- MERCURE

۳- BARON MELCHIOR GRIMM خواهشمند است با ژاکب گریم JACOB GRIMM (۱۸۶۳ - ۱۷۸۵) زبان‌شناس و نویسنده آلمانی (کسی که به همراه برادرش، داستان‌های معروف آلمانی را به رشته تحریر در آورد) اشتباه گرفته نشود. باژن ملکیور گریم (۱۸۰۷ - ۱۷۲۳) نویسنده آلمانی و سردبیر مجله «مکاتبات ادبی»

۴- BARON D'HOLBACH

۵- CORRESPONDANCE LITTÉRAIRE بود. م.

DIDEROT-۵

می‌گردد، و در چمدان‌های خود، نسخهٔ دستخط «برادرزادهٔ رَمو» را با خود همراه دارد. کارُن دو بُمرشه^۱ که به تازگی از زندان بیرون آمده است، دوباره در شرف بازگشت به زندان باستیل به سر می‌برد، و شخصیت معروف و خیالی «فیگارو»^۲ را اختراع کرده، و موفق شده است نمایشنامهٔ بسیار عالی خود را تحت عنوان: «آرایشگر سیویل»^۳ در تئاتر معروف «کمدی فرانسیز»^۴ به نمایش در آورد. ما با واپسین روزهای سالن ادبی فرهنگی مدموازل دو لِسپینَس^۵ مواجه هستیم: با شرط این که از ظلم و استبداد نفرت داشته باشید، هواخواه آزادی باشید، از هر آن چه ماهیت انگلیسی دارد خوشتان بیاید، این امکان وجود دارد که به این سالن ادبی دعوت شوید. نویسندگان، نوشته‌های خود را به طور غیررسمی، برای دوستانِ هنرمندِ خود قرائت می‌کنند. روسو نیز بخش‌هایی از کتاب «اعترافات»^۶ خود را در منزل مارکی دو پژه^۷، در برابر ولیعهد سوئد می‌خواند. روسو عادت دارد صبح‌ها، موسیقی کار کند، و عصرها به گردش در پشت محلهٔ مُن پَرَس^۸ بپردازد، و کتاب دیگر خود را به نام «خیالپردازی‌ها...»^۹ به پایان رساند. همزمان به جمع کردن برگ درختان از روی زمین می‌پردازد. کسی این عابر پیاده را نمی‌شناسد. لا آَرپ^{۱۰} می‌نویسد: «نام روسو، در سراسر اروپا می‌درخشد و بسیار معروف است! اما در پاریس، زندگی‌اش در گمنامی سپری می‌شود...»

در شبی که گلوک^{۱۱} به پاریس آمده است تا خود را به هندوستان و هنرپروران فرانسوی معرفی کند، در نخستین شبی که ضیافتی به افتخار او برپا کرده‌اند، روسو نیز در گوشه‌ای در آن تالار حضور دارد. دختر جوانی به نام مائُن رَن فیلیپُن^{۱۲} (یا

FIGARO - ۲

COMÉDIE FRANÇAISE - ۴

MARQUIS DE PÉZAY - ۷

۹- کتابه از کتاب «خیالپردازی‌های عابری تنها» - م.

GLUCK - ۱۱

CARON DE BEAUMARCHAIS - ۱

LE BARBIER DE SÉVILLE - ۳

Mlle DE LESPINASSE - ۵

LE MONT-PARNASSE - ۸

LA HARPE - ۱۰

MANON JEANNE PHILIPON - ۱۲

همان مادام ژلان^۱ معروفی که سرش در زیر گیوتین خواهد رفت...، با چهره‌ای بسیار زیبا، و قلبی پرشور، عمیقاً آرزو دارد با روسو ملاقات کند. از این رو، به خانه روسو می‌رود. متأسفانه با تیرز لووسور^۲ مواجه می‌شود. او وی را با خشونت از کنار خانه می‌راند، و دختر جوان که همه آثار روسو را خوانده بود، با دیده‌ای گریان، و سرشار از ناامیدی به خانه باز می‌گردد، و همه ساعات شب را به خواندن آثار روسو سپری می‌کند...

این به آن دلیل است که همه آنانی که از اندیشه‌ای زیبا برخوردار هستند، از لذت‌های حسی مانند گریستن، آه کشیدن، لذت بردن از مناظر طبیعی، درک صفت ناب معصومیت، حساسیت، داشتن احساسات شاعرانه و عاشقانه، به خوبی مستحضر شده‌اند... از زمانی که رمان معروف روسو: «اِلوئیز تازه»^۳ در سال ۱۷۶۱ به چاپ رسیده است، همه دیگر به خوبی می‌دانند که هر منظره‌ای، به منزله حالتی روحانی است، و این که هر قلبی، فصل‌های مخصوص خود را داراست... به همان نسبت، برناردن دو سن‌پیر^۴ نیز رنگ‌ها را برای اذهان مردم، کشف کرده است... او مشاهده می‌کند که در یک شب زیبای تابستان، حتی در افق پاریس، آسمان همواره (و آن‌گونه که روسو معتقد بود...) به رنگ آبی نیست، بلکه به داشتن رنگ سبز نیز تمایلاتی دارد... او به خوانندگان خود می‌آموزد که با دقت یک نقاش امپرسیونیست، به بررسی روابط و هماهنگی موجود در رنگ‌های طلوع یا غروب آفتاب بپردازند، و سایه‌روشن‌گون‌گون موجود در ابرها را بنگرند، و همزمان از دگرگونی‌ها و نوسانات قلب آدمی نیز آگاهی یابند...

در آن سوی دریای مانس، اقامتگاه دیگری برای ساکنان دنیای متمدن واقع است... در شهر لندن، و پیش از آن که هنوز این امکان وجود داشته باشد که بتوان

۱- THÉRÈSE LEVASSEUR نام شریک زندگی روسو است.

۲- ROLAND

۳- LA NOUVELLE HÉLOÏSE

۴- NARDIN DE SAINT-PIERRE

کتاب «الوئیز تازه» روسو را در پاریس یافت، به راحتی می‌توان از کتابفروشی‌های حتی کوچکی نیز، آن را خریداری کرد...! خودِ روسو، در سال ۱۷۶۶ به همراه دوست عزیز خود هیوم^۱ به لندن رفته بود، و طبق معمول، فرصتی پیش آمد تا روسو برای همیشه با دوست خود قهر کند! با این حال، هجده ماه از وقت خود را در حومه شهر لندن سپری کرد، و به نوشتن چند فصل از کتاب «اعترافات» خود در آنجا همت گماشت. بزرگ‌ترین بازیگر تئاتر دنیا در آن زمان، گاریک^۲ نام دارد که در لندن ساکن است... به همان اندازه، بزرگ‌ترین کاریکاتوریست دنیا: هگارت^۳. انگلستانِ دانیل دوفوئه^۴، سوئیفت^۵، ریچاردسن^۶، و فیلدینگ^۷ و لارنس استرن، وطن بی‌چون و چرای رُمان و رُمان‌نویسان است! رُمان‌های انگلیسی، پیوسته الگوهایی از حساسیتی که تحت تسلط منطقی قرار گرفته، و اندیشه‌هایی که همچون ترمزی برای غریزه است، و حالات شاعرانه‌ای که با قوه طنزی قوی متعادل می‌گردد، برای اروپائیان به شمار می‌رود. تنها نیم صفحه از نوشته استرن، موجب می‌شود تا دیدرو الهام گیرد، و سیصد صفحه کتاب «ژک لو فتلیست»^۸ خود را به رشته تحریر در آورد! کتاب «تماشاگر» آدینس^۹ به مریوو^{۱۰} الهام می‌بخشد تا کتاب «زندگی ماریان» را بنویسد، که آن نیز به سهم خود، الگویی برای اندیشه دیالکتیکی هِگل^{۱۱} فراهم می‌آورد! وُلتر در دورانی که هنوز هیچ چیز مگر شاعری گستاخ و جسور نبود، و احتمال افتادنش به زندان باستیل بسیار محرز می‌نمود، ناگزیر گشت سه سال از عمر خود را در لندن سپری کند (۱۷۲۹ - ۱۷۲۶)، و با مراجعت از آنجا بود که «فیلسوف» بازگشت، و شکل و پوسته وجودی خود را دستخوش تغییر و دگرگونی ساخت... به هر حال پاریس - لندن و لندن - پاریس، هر دو چهارراهی برای تبادلات اندیشه و الهامات بسیار

HOGARTH - ۳	GARRICK - ۲	HUME - ۱
RICHARDSON - ۶	JONATHAN SWIFT - ۵	DANIEL DEFOE - ۴
	LACQUES LE FATALISTE - ۸	FIELDING - ۷
HEGEL - ۱۱	MARIVAUX - ۱۰	ADDISON - ۹

متعالی به شمار می‌رفت! مبادله‌ای بسیار جالب میان نمونه‌ها و الگوها و بازتاب انعکاس‌های درونی و روحی ... در آن دوران، تنها یک جامعهٔ اروپایی وجود داشت، و تنها یک ادبیات اروپایی موجود بود و بس.

پس کشور آلمان در این وضعیت، چگونه عمل می‌کند و چه سهمی می‌برد؟ بسیار دشوار است که اقرار کنیم در آن دوران آلمان، هیچ خبر خاصی در شرف روی دادن نبود... هیچ خبری! از زمان جنگ سی ساله، آلمانی‌ها پیوسته در حالت سقوط از بد، به بدتر بودند، و هیچ پیشرفتی از سوی آنان مشاهده نمی‌شد.

شاه فردریک دوم پروس^۱، در طی نوشته‌ای به زبان فرانسوی (او هرگز به هیچ زبان دیگری تکلم نمی‌کرد و مطلب نمی‌نوشت)، به عنوان یک شاعر و یک فیلسوف، با این واقعیت تلخ و انکارناپذیر مواجه می‌شود که به راستی هیچ نوع ادبیات آلمانی در عالم وجود ندارد. سپس با منطقی بسیار جالب توضیح این دلیل را می‌دهد: آخر چگونه ممکن است ادبیاتی «آلمانی» وجود داشته باشد، هنگامی که دست‌کم بیست زبان محلی گوناگون در آن سرزمین کوچک تکلم می‌شد...؟! و این که فردی از اهالی سوآب^۲ هرگز نمی‌توانست با سفر به شهر هامبورگ^۳ مطالبی را که بیان می‌کرد، به ساکنان آن شهر بفهماند...! نه اثری از کتب دستور زبان بود، نه دایره‌المعارفی وجود داشت و نه فرهنگ لغاتی...

و دقیقاً در سال ۱۷۷۴ است که نخستین فرهنگ لغات، به وسیلهٔ مردی به نام آدلونگ^۴ شکل می‌گیرد، از بیست و شش میلیون آلمانی، کمتر از صد هزار نفر با زبان لاتین آشنایی دارند، و بیست و پنج میلیون و نهصد هزار نفر باقیمانده، به هیچ‌وجه سواد خواندن و نوشتن ندارند. بدینسان، فردریک دوم با ناراحتی و ناامیدی به صحبت خود خاتمه می‌دهد و می‌نویسد: «مادامی که هیچ نوع ادبیاتی شایسته و لایق، در زبان و فرهنگ آلمان وجود نداشته باشد، به امید هیچ

پیشرفتی نمی‌توان نشست؛ و این کار مستلزم رفت و آمد چندین نسل دیگری از آلمانی‌ها است... درست مانند هنگامی که حضرت موسی (ع) از نقطه‌ای در دوردست، به تماشای سرزمین موعود پرداخت، من نیز این واقعه را برای زمانی بسیار دور در آینده می‌نگرم و گمان نمی‌کنم که این واقعه، در زمان حیات من به وقوع بپیوندد...»

نویسنده‌ای آلمانی^۱ (که چه آن زمان و چه اینک، هنرمندی ناشناخته به شمار می‌رفت و هنوز هم می‌رود)، در حدود سال ۱۷۷۴ با طنزی کاملاً انگلیسی (زیرا دو اقامت طولانی مدت در لندن داشته است) می‌نویسد: «نوشتن و یا حتی تصور وجود رمانی آلمانی مانند رمان «تام جوتز»^۲ اثر فیلدینگ، در آلمان غیرممکن است! آن هم به دلیل نظام زندگانی آلمانی‌ها، و سادگی بسیار زیاد موجود در آداب و رسوم خانواده‌های آلمانی. دختری آلمانی، با گیس‌های طلایی و گونه‌های سرخ را در نظر بگیرید که همواره مشغول خیاطی و پخت و پز است، و همواره در کنار مادر خود به دعا و عبادت می‌پردازد، و ناگهان بنا به شرایطی غیرممکن و عجیب، ناگزیر است با لباسی مردانه به جاده‌های خطرناک اروپایی قدم گذارد، و به ماجراجویی بپردازد...! حتی آن عاشق دلخسته‌ای که قصد دارد در آلمان، دست به کاری بسیار جسورانه و شاعرانه بزند، با واقعه‌ای بسیار مسخره مواجه خواهد شد: در هنگام فرود آمدن از لوله بخاری برای ملاقاتی عاشقانه با مهریش، یقیناً درون تشت لباسشویی فرود خواهد آمد...! به همان اندازه، درشکه‌های داستان‌های فرانسوی و انگلیسی، به هیچ‌وجه مشابهی در آلمان ندارند: درشکه‌های آلمانی به قدری ناراحت و تنگ است که هرگز نمی‌توان هیچ بانوی صاحب‌نام و متشخصی در داخل آنها مشاهده کرد! همواره تاجرانی چاق و گشتالو، که با صدایی بلند مشغول خرناس کشیدن هستند، در این درشکه‌های

مسافرتی حضور دارند و بس ... چه رسد به آن که بخواهیم از مهمانسراهای میان راه سخن بگوییم! بنابراین، چگونه می‌توان با چنین شرایط اسفباری، و با آگاهی رقت‌آوری که از فقدان هرگونه تسهیلات در این سرزمین وجود دارد، و با مشاهده زمینه ذهنی بسیار منطقی و عاری از احساس اهالی این کشور، در آرزوی این به سر برد که ژمانی آلمانی به رشته تحریر در آید...؟!»

در جایی که شاهی روشنفکر، و فیلسوفی ناشناخته، هر دو به یک نتیجه مشابه دست می‌یابند و با ناراحتی عمیق، عدم موجودیت یافتن و حتی غیرممکن بودن ادبیاتی شاعرانه و عاشقانه و بسیار رمانتیک را در زبان آلمانی مشاهده می‌کنند، دقیقاً در همان سال ۱۷۷۴ (!) ادبیات آلمان، در صحنه نمایش «جمهوری عالمگیرِ قلم»، ورودی جنجال برانگیز و بسیار پرهیاهو به انجام می‌رساند، و بدون آن که هیچ نوشته‌ای، یارای برابری با آن را داشته باشد، مقام اول را در زیبایی اثر به دست می‌آورد، و بدون ذره‌ای درنگ، جایگاهی در میان ادبیات فرانسوی و انگلیسی برای خود می‌گشاید...!

این حمله غیرمنتظره، این پیروزی عظیم، تنها یک نام دارد: «ورتر جوان» موفقیتی که نخست در آلمان، و سپس در ماورای مرزها، به ابعادی شگفت‌انگیز و باورنکردنی دست می‌یابد! درست مانند نوعی شیوع بیماری که همه کتابخوانان فرهیخته دنیا را به خود مبتلا می‌سازد... تب «ورترینوس»^۱ (آن‌گونه که لیختنبرگ با حالتی محبت‌آمیز آن را می‌نامد)، سراسر آلمان را در بر می‌گیرد! بیماری عجیبی که «تب ورتری» نام دارد... جوانان به سبک ورتر لباس می‌پوشند (کت آبی، جلیقه و شلوارک زرد، و کلاه خاکستری و گرد)... بانوان نیز به همان سبک، بتا به سبک شارلوت لباس می‌پوشند (پیراهنی سپید، با رویان‌های سرخابی یا صورتی)... بر روی بادبزن‌ها، بر روی جعبه‌های آب‌نبات، بر روی

انفیه‌دان‌ها، پیوسته تصاویری از قسمت‌های گوناگونِ داستانِ غم‌انگیزِ وِرتِر را نقاشی می‌کنند، و یا لُت (شارلوت) را نشان می‌دهند که مشغول گل‌افشانی مزار وِرتِر است... عطر جدیدی به نام «گلاب وِرتِر» به بازار راه می‌یابد. در پارک‌ها، درختان بیدمجنون می‌کارند، و در زیر سایبان آنها، کوزه‌ای به نام «خاکستران وِرتِر» جای می‌دهند، که ظاهراً خاکسترهای وِرتِر بینوا را در خود جای داده است... در جشن‌های محلی و در بازارهای هفتگی، دستفروشان این‌گونه سخن می‌گویند: «خوب بشنوید آقایان و شما بانوان مهربان! بشنوید داستان وِرتِر بینوا را که با دست خویش، به هستی خود پایان بخشید...!»

بدتر از همه: جوانان، «به شیوه وِرتِر» دست به خودکشی می‌زنند... مادام دو استل^۱ می‌نویسد: «وِرتِر موجب شد بیشترین تعداد خودکشی‌ها صورت گیرد، و خودکشی‌هایی که وِرتِر موجب بروز آنها گشت، حتی زیباترین زن جهان نیز موفق بدان نگشت!...»

روحانیون علیه این «داستانِ لعنتی» به شدت خشمگین هستند، و معتقدند که این اثر، کاری شیطانی محسوب می‌شود. کاری که عمل خودکشی را به عنوان عملی مجاز و زیبا و به نشانه شجاعتی معنوی آشکار می‌سازد. کاری که خودکشی را به نشانه کاری زیبا، و نشأت گرفته از روحیه‌ای حساس، متعالی، عاشق و شاعرانه آشکار می‌سازد! اما فیلسوفان علیه روحانیون قدهلم می‌کنند، و آماده‌اند تا مبارزه‌ای را آغاز نمایند. همه به دفاع از آن موجود ناامید و محبوب و دوست‌داشتنی می‌پردازند! همه به نزاع همت می‌گذارند، بحث‌ها، ناسزاها، دشنام‌ها، گفت‌وگوهای آغاز می‌شود، بدون آن که پایانی برای آنها باشد. همه به تقلید از وِرتِر و کارهای او می‌پردازند. در شهر وین، نمایش باله‌ای به نام «وِرتِر» برگزار می‌شود، و مراسم آتش‌بازی زیبایی را تحت عنوان «ملاقات وِرتِر و

شارلوت در شان زلیزه^۱ به نمایش می‌گذارند. حتی بر روی ظروف چینی آن دوران، پیوسته تصویر عاشقانه «لُت و ورتِر» مشاهده می‌شود.

و بدیهی است که این کتاب، به هر زبانی ترجمه می‌گردد! و در عرض یک قرن و نیم، در حدود پانزده ترجمه گوناگون به زبان فرانسوی از ورتِر به عمل آمده است! البته این نه به آن معنا است که استقبال مردم فرانسه از ورتِر، به طور کامل موافق بوده است... روزنامه «ژورنال دو پری»^۲ در سال ۱۷۷۸ می‌نویسد: «این اثر، بی‌اندازه خسته‌کننده و کسالت‌آور است، زیرا در کل داستان، حالتی تب‌آلود و اضطراب‌آور و بی‌قرار موجود است...»

نویسنده‌ای از اهالی زوریخ به نام مایستِر^۳ می‌نویسد: «فرانسوی‌ها در این داستان، هیچ واقعه خارق‌العاده‌ای نیافته‌اند، و معتقدند که این اثر بدون هیچ هنر و ظرافتی نگاشته شده است. لحن نویسنده، حالتی بورژوازی‌بانه دارد، و قهرمان زن داستان، از شدت سادگی، ماهیتی نابهت‌جار دارد، و کاملاً شهرستانی می‌نماید...» در سال ۱۸۰۴، در حالی که سی سال از زمان انتشار «ورتِر» گذشته بود، مجله «مرکور دو فرانس» می‌نویسد: «گوته نابخشودنی است! و به راستی که هدف از نگارش این کتاب از سوی او، ماهیتی کاملاً غیراخلاقی داشته است!»

با این حال، ناپلئون^۴ شخصاً به گوته اقرار می‌کند که ورتِر را شش یا هفت بار خوانده بود! حتی در طول لشکرکشی به مصر! او سپس با نویسنده کتاب به بحث و گفت‌وگو می‌پردازد، و گوته به وضوح درمی‌یابد که امپراتور حقیقتاً با آن کتاب «آشنایی بسیار عمیق داشته است. درست مانند قاضی محکمه‌ای که پرونده دادرسی پیش روی خود را کاملاً و بارها مرور کرده باشد!» (آیا گوته به ناپلئون می‌اندیشیده است، هنگامی که سال‌ها بعد، در طول گفت‌وگویی با دوست عزیز خود شُرِه^۵ اعلام می‌کند که به شدت از دست بزرگان و سران این دنیا خشمگین

است که تنها با یک حرکت قلم، هزاران هزار انسان را به سوی مرگ می‌فرستند...! و آن‌گاه می‌افزاید: «و آن وقت، برخی از انسان‌ها توقع شنیدن توضیحاتی را از برای نگارش کتابی، از سوی نویسندهٔ بینوایش دارند، و اثری را محکوم می‌کنند که از سوی برخی اذهان بسته و محدود و کوتاه‌اندیش، هرگز به درستی درک نشده، و در نهایت موجب گشته است تا یک دو جین ابله نادان و افراد بیکاره که عمر خود را به بطالت می‌گذرانند، دنیا را از حضور خود معاف سازند!»...؟)

به هر حال، دشمن شخصی بناپارت، مادام دو استل، در سال ۱۸۰۳، کتاب «دلفین»^۱ خود را منتشر می‌کند، که ورتیری به سبک زنانه است. او، ورتیری را که گوته خلق کرده بود به عنوان: «بهترین کتابی که آلمانی‌ها در ادبیات خود دارند!» اعلام می‌دارد. کتابی که: «آلمانی‌ها با کمال افتخار می‌توانند در کنار شاهکارهای ادبی سایر زبان‌های دنیا قرار دهند!» سپس به تعریف و ستایش همزمان از روسو و گوته می‌پردازد، و معتقد است که این دو نویسندهٔ بزرگ، موفق شده بودند معرف عشقی پرشور باشند که به تنهایی به قضاوت خود می‌نشیند، و به خوبی از ماهیت خود آشنایی دارد، بدون آن که توانایی غلبه کردن بر ماهیت خود را داشته باشد... ورتیرگرایی، موجب می‌شود تا شاتوبریان^۲ نیز به سهم خود، کتاب زیبایی خود «زنه»^۳ را در سال ۱۸۰۲ به رشتهٔ تحریر در آورد، به گونه‌ای که آلفرد دو وین‌بی^۴ در سال ۱۸۳۶، بدون تعارف، دربارهٔ آن می‌گوید: «زنه به خوبی از ورتیر تقلید شده است...» ورتیر همچنین موجب شد سنانکور^۵ کتاب «اُپرمن»^۶ خود را در سال ۱۸۱۶ بیافریند، و بنژامن کُنستان^۷ نیز در سال ۱۸۱۶، کتاب «اُدلف»^۸

RENÉ DE CHATEAUBRIAND -۲

DÉLPHINE -۱

SENAUCOUR -۵ ALFRED DE VIGNY -۳

RENÉ -۳

BENJAMIN CONSTANT -۷

OBERMANN -۶

ADOLPHE -۸ این کتاب به زودی از سوی این مؤسسه چاپ و منتشر خواهد شد.

خود را به رشتهٔ تحریر درآورد. نُدیه^۱ هم مصون نماند، و سه یا چهار اثر خود را با الهام گرفتن از وِرتِر، خلق کرد. باری، تب وِرتِریسم، در هر سو منفجر می‌شود، تا مدّت‌ها ادامه می‌یابد، سپس به کندی رو به انحطاط می‌رود، و سپس دوباره جانی تازه می‌گیرد و باری دیگر تداوم می‌یابد. در سال ۱۸۳۴، آلفرد دوموسه^۲ خطاب به محبوب خود ژرژ ساندر^۳ می‌نویسد: «دوباره در حال مطالعهٔ وِرتِر و اِلوئیز تازه هستم، و این دو کتاب جنون‌آمیز و متعالی را که تا این اندازه، دلتنگ آنان بودم، می‌بلعم!» بدون این نوشته‌ها، یقیناً او هرگز نمی‌توانست کتاب «اعترافات فرزند این قرن» را به رشتهٔ تحریر در آورد...

استاندر^۴ نیز بری وِرتِر و دُن ژوان^۵، یک فصل از کتاب خود «پیرامون عشق»^۶ را اختصاص می‌دهد. حتی نویسندگانی همچون ژرژ ساندر، وین‌یی، سنت‌بوو^۷ و ویکتور هوگو^۸ نیز تأثیرات مطالعهٔ وِرتِر جوان را بر روح خود دارند. لَمَرْتِن^۹ با مرور گذشتهٔ خود می‌نویسد: «به یاد دارم در دوران نوجوانی خود، بارها و بارها وِرتِر را مطالعه کردم... تأثیراتی که این کتاب‌ها بر روحم بر جای نهاد، هرگز از بین نرفتند و هرگز رو به سردی نگرایید. دلتنگی و اندوه ژرفی که در احساسات عاشقانهٔ بزرگ وجود دارد، همواره از طریق داستان وِرتِر، در وجودم جاری است... من با این کتاب، به انتهای ژرفنای بشری دست یافتم... لازم است آدمی ده روح داشته باشد تا بتواند روح یک قرن کامل را تحت تسلط خود درآورد...!» حتی تأثیرات وِرتِر را می‌توان در کتاب «دُمینیک»^{۱۰} اثر فرُماتِن^{۱۱} نیز مشاهده نمود. همین‌طور هم در کتاب «خاطرات دوران کودکی و جوانی» اثر رُنان^{۱۲}، و حتی در نویسندگان معاصر هم چون آندره ژید، این سرسپردگی و علاقهٔ عمیق به شخصیت وِرتِر را می‌توان مشاهده کرد.

GEORGE SAND -۳

DE L'AMOUR -۶

LAMARTINE -۹

RENAN -۱۲

ALFRED DE MUSSET -۲

DON JUAN -۵

VICTOR HUGO -۸

FROMENTIN -۱۱

NADIER -۱

STENDHAL -۴

SAINTE BEUVE -۷

DOMINIQUE -۱۰

گوته در اروپا، تا مدت‌ها هیچ چیز مگر «نویسنده معروف ورتِر» محسوب نمی‌شد! او دیگر از این بابت، به نوعی ملال روحی دست یافته، و از این که این اثر را نوشته بود، احساس انزجار می‌کرد. کافی بود دربارهٔ ورتِر با او صحبت کنند، تا دستخوش وحشتی شدید شود از این که ناگزیر است دوباره به مطالب زیادی در این رابطه، از سوی مخاطب خود گوش فرا دهد. شنیدن نام ورتِر، موجب می‌گشت تا گوته، به سرعت فرار را بر قرار ترجیح دهد، تا خود را از شرّ تحسین‌کنندگان بی‌پایانش رهایی بخشد...! در شهر ناپل، یک مرد انگلیسی به تعقیب او پرداخت. گوته، به سرعت این شعر را بر روی کاغذی می‌نویسد تا احساسات باطنی خویش را بیان کند:

چه بارها که آن صفحات جنون‌آمیز را نفرین نکردم!

نوشته‌هایی که درون جوانی‌ام را به سراسر عالم فرستاد!

چنانچه ورتِر برادرم می‌بود، حال دیگر می‌کشتمش،

زیر یقیناً حتی روح انتقام‌جویش نیز این‌گونه، به آزدنم نمی‌پرداخت!

چهار سال پس از انتشار کتاب، او به مادام دو اشتاین^۱ می‌نویسد: «خدای مرا از نوشتن داستان دیگری مانند ورتِر، دور بداراد!» با این حال، او سعی می‌کند همزمان، نوشتهٔ خود را بیش از پیش بهبود بخشد، و به قول مطلبی که خود نوشته بود: «مانند زنی که مایل است کودکی را که در دوران قدیم به دنیا آورده است، دوباره به درون بطن خود وارد سازد...» تغییرات نامحسوسی در چاپ‌های بعدی آن ایجاد کند. برای مثال، هنوز هم کسانی هستند که چاپ نخست ورتِر را به تغییراتی که گوته بعداً پدید آورده است، ترجیح می‌دهند؛ برای مثال، گوته در چاپ اول، در جایی از شراب بوژله^۲ سخن می‌گوید، حال آن که در چاپ‌های بعدی، نام آن شراب را تغییر می‌دهد و آن را به یک شراب قدیمی بردو^۳ مبدل می‌سازد.

فراموش نکنیم که گوته، در شناخت شراب‌ها و تاکستان‌های اروپایی، شناختی بسیار وسیع داشت).

نیم قرن بعد، گوته در طول گفت‌وگویی با اِکِرْمَن^۱، به صحبت دربارهٔ ناپلئون می‌پردازند، و مخاطب او به وی می‌گوید که ظاهراً ناپلئون در طول دوران جوانی، از شانس و اقبال خاصی برخوردار بوده است تا دوران بعدی زندگی‌اش، و گویی رحمت الهی وی را بعدها ترک گفته بود. گوته پاسخ می‌دهد: «چه انتظاری دارید؟ من نیز تنها یک بار توانستم سرودهای عاشقانه‌ام، و نیز وِرتَر را بیافریم! تنها یک بار، نه دو بار! این تنویر الهی، که چیزی خارِق‌العاده و استثنایی می‌آفریند، به دوران جوانی، و نیز به بازدهی و سازندگی ناشی از دوران نوجوانی وابسته است.» اِکِرْمَن می‌گوید: «بینم، آیا آن چه را شما بازدهی و سازندگی می‌نامید، همان چیزی نیست که ما عوام، نام «نبوغ» را بدان بخشیده‌ایم...؟» گوته با تواضع پاسخ می‌دهد: «بله به آن شباهت دارد...» و سپس می‌افزاید: «مُتْزَارْت^۲ را بنگرید! رافائل^۳ را بنگرید! بایرن^۴ را بنگرید...!»

حال باید پرسید این حالت نبوغ، چگونه در وجود گوته شکل گرفت، تا به عنوان کتابی تحت عنوان «وِرتَر» تحقّق یابد؟ و مهم‌تر از همه، هنگامی که تصمیم به نوشتن چنین داستانی گرفت، با چه اندیشه‌ای به این کار مبادرت ورزید؟ شاید تنها در این اندیشه به سر می‌برده است که خود را از شرّ شیاطینی که در وجودش به سر برده بودند، رهایی بخشد؟ اهریمنانی که دو سال بود، زندگانی او را به سیاهی کشانده بودند... و این به راستی همان تأثیر مثبت و سودمندی را برایش بر جای نهاد که در دل، آرزو داشت: زیرا پس از انتشار این کتاب، خود را: «سبکبال و آزاد و شاد، درست مانند آن که اعترافی کلی به انجام رسانده بوده

باشد...!» احساس می‌کرد. او همهٔ تأثر و اندوه خود را روی شانه‌های آن شخصیت خیالی منتقل ساخته بود. به این «برادری» که از نزدیک با او آشنایی داشته است، و شاید تنها به خاطر نگارش آن اثر جاودانه، موفق شده بود خود را از مرگی نابهنگام، به موقع دور نگاه دارد...

بهتر است مروری به برخی از وقایع داشته باشیم. هیچ اثر ادبی در تاریخ نیست که تا این اندازه، مدارک بیوگرافیکی دربارهٔ آن در اختیار داشته باشیم! گوته در هنگام نوجوانی، رشتهٔ حقوق را در دانشگاه لایپزیگ برگزیده بود. سپس به شهر استراسبورگ رفته بود. سرانجام با هزاران مشکل، دکترای حقوق خود را اخذ کرده بود. او در دهکده‌ای در ایالت آلزس^۱ فرانسه، به دختر ززین گیسوی یک کشیش پروتستان، به نام فردریک بریون^۲ ابراز عشق کرده و حقیقتاً او را از صمیم قلب دوست می‌داشته است. عشقی متقابل و بسیار عمیق آنها را به هم وابسته می‌ساخت. اما روزی گوته، بدون هیچ اطلاع قبلی، بدون هیچ توضیح، برای ابد آنجا را ترک گفت... دختر جوان، هرگز از رنج این عزیمت بی‌خبر، بهبود نمی‌یابد. در ماه مه ۱۷۷۲، گوته بنا به نصایح پدر خود، به شهر وتزلار^۳ رفته بود. او بیست و دو سال داشت، و آینده‌ای مگر اشتغال به حرفهٔ وکالت در پیش روی خود نمی‌دید. وتزلار، شهری کوچک و بسیار قدیمی بود. در مرکز شهر، در خانهٔ قاضی شهر، مردی به نام بوف^۴ حضور داشت که به مراقبت از اموال ایالتی آن محل مشغول بود. همسرش، پیش از مردن از شدت ضعف و خستگی زایمان‌های پی در پی، حدود پانزده فرزند برایش به دنیا آورده بود که دوازده فرزند هنوز در قید حیات به سر می‌بردند. دختر دوم، شارلوت نام داشت و به عنوان لت معروف بود. او نوزده سال داشت و به عنوان مادر برادران و خواهران کوچکش، به شمار می‌رفت. در تاریخ نهم ژوئن، عمهٔ بزرگ گوته که در همان شهر اقامت داشت، به افتخار

ورود گوته، جشن ضیافتی ترتیب داد که در خانه‌ای شکاری در وُلپرتزهازن^۱ برگزار می‌شد. بیست و پنج نفر در آنجا حضور داشتند. همه در هنگام غروب، سوار بر کالسکه یا اسب، بدانجا عازم شدند و صبح روز بعد از آنجا به خانه‌های خود مراجعت کردند. گوته، با یکی از دوشیزگان می‌رقصد. او کسی مگر لُت نیست... مرد جوان مسحور زیبایی و لطافت و سادگی و تعادل روحی و سلامت اخلاقی دختر جوان می‌گردد. صبح روز بعد، می‌رود تا اجازه یابد او را باز هم ملاقات کند. به زودی، به عنوان مهمان روزانه آن خانه محسوب خواهد شد. در روز سیزدهم اوت، بوسه‌ای از دوشیزه می‌ریابد. از سوی دیگر، مرد دیگری به نام کِستیر^۲ حضور دارد که قصد دارد به آرامی با لُت نامزد شود تا دختر جوان را به همسری خود درآورد. آنها هفت سال می‌شد که با هم آشنا بودند. مرد جوان، به شدت به دختر جوان علاقه دارد و همزمان، عمیقاً به دکتر گوته احترام می‌گذارد و او را تحسین می‌کند. کِستیر در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: «امشب، لُت اقرار کرد که گوته او را بوسیده است. با هم نزاع کوچکی کردیم، اما فردا صبح، همه چیز را به دست فراموشی سپردیم.. شب چهاردهم، دوباره گوته به خانه آمد، و با بی تفاوتی یا او برخورد شد. تا نیمه‌شب، در خیابان‌های شهر به گردش و قدم زدن با گوته پرداختیم. گفت‌وگوی بسیار غریبی داشتیم، زیرا به نظر می‌رسید که گوته در خلق و خوی عجیبی فرو رفته باشد. بسیار اندوهگین می‌نمود. انواع تصورات عجیب و غریب در ذهنش شکل می‌گرفت، به طوری که سرانجام، از شدت شگفتی آنها، هر دو به خنده افتادیم. روز شانزدهم، لُت با گوته صحبت کرد و به او اقرار کرد که هرگز نباید انتظار چیزی بیشتر از دوستی را از وی داشته باشد. رنگ از روی گوته پرید و بسیار اندوهگین شد... شب، با هم لوبیا پاک کردیم.»

سرانجام این ماجرای عاشقانه به کجا خاتمه می‌یابد؟... خوشبختانه یکی از

دوستان گوته، نویسنده‌ای به نام مرک^۱، دوست عزیز و جوان خود را از دامی که در آن گرفتار شده است، رهایی می‌بخشد. دقیقاً مشخص نیست او چگونه توانست گوته را از آن حالت اندوه عمیق بیرون آورد، اما می‌توان حدس زد که با مهارت خاصی، از زیبایی دوشیزه‌های زیبا که از دوستان لُت، و در همان همسایگی اقامت داشت، زبان به ستایش گشود. سپس افزود که سه ماه اقامت گوته در آن شهر، به پایان خود نزدیک می‌شود، و این که همهٔ دوستان و اقوام وی، انتظار او را در فرانکفورت و دارمشتات^۲ می‌کشند. بویژه در شهر اِهرِن برای اِشتاین^۳، نزد بانوی نویسندهٔ بسیار معروفی به نام سوفی وُن لُرُش^۴ که ظاهراً دختری بسیار زیبا و هوشمند نیز داشت... گوته همچنان به مدّت سه هفتهٔ دیگر، سفر خود را به تأخیر می‌اندازد، اما سرانجام، ناگهان تصمیم خود را می‌گیرد. در تاریخ دهم سپتامبر، در هنگام شب، کِستیر گفت‌وگوی عجیبی را میان خود و شارلوت و گوته در دفتر خاطرات خود ثبت می‌کند. ظاهراً آنها از عالم ماوراء و سفر آخرت، و امکانات این که روح آدمی دوباره به عالم حیات بازگردد، سخن گفته بودند. قرار گذاشته شد هر آن کسی که زودتر از بقیه دارفانی را وداع گفت، به گونه‌ای، خبری از خود به بازماندگان بدهد. کِستیر مدعی بود که گوته همچنان در اوج ناامیدی و ناراحتی به سر می‌برد. او تصمیم گرفته بود صبح روز بعد، آن مکان را ترک گوید.

در صبح روز یازدهم سپتامبر، کِستیر نامه‌ای از سوی گوته دریافت می‌کند. در آن یادداشت، او نوشته بود: «این یادداشت را به دست لُت برسانید! این گفت‌وگو، وجودم را از هم دریده است... در حال حاضر، تنها یک حرف می‌توانم به شما بیان کنم و بس! بدرود!... حال من تنها هستم، و فردا دیگر در اینجا نخواهم بود. آه، سر بیچاره‌ام...» و سپس خطاب به لُت نوشته بود: «آری، امیدوارم دوباره به اینجا بازگردم، اما کی...؟ تنها خدا می‌داند... لُت، آن هنگام که سخن می‌گفتی، آیا

می‌دانی وضعیت قلبم چگونه بود؟ ... فقط این نکته مسلم است: این واپسین بار است. حال تنها هستیم، و آزادم که بگیریم، و شما را سعادت‌مند بر جای می‌نهم. دیگر هرگز از قلب شما بیرون نخواهم رفت...» و یادداشت دومی هم وجود داشت بدین مضمون: «چمدان‌هایم را بسته‌ام بُت ... روز در شرف از راه رسیدن است. هنوز یک ربع دیگر وقت است ... آن‌گاه خواهم رفت ... بدرود! هزاران بار، بدرود!»

آیا او به راستی، و عمیقاً عاشق بُت بوده است؟ یا همان‌گونه که در لایزینگ هم نوشته بود: «عاشق عشق بوده است و بس...»؟ یا آن که سعی داشته است دست به بازی خطرناکی با قلب و روح خود بزند؟ ... بازی بسیار مخاطره‌آمیزی که هر انسانی، به سهولت در دام آن فرو می‌افتد...

به هر حال، او آن شهر را ترک می‌گوید و به نزد مادام دو لژش می‌رسد. آن بانوی نویسنده، حقیقتاً دختری شانزده ساله با چشمانی سیاه دارد (شارلوت داستان، چشمان سیاه رنگ مکسیمیلین^۱ را خواهد داشت، در حالی که شارلوت واقعی، دارای چشمانی آبی بود...) همه، دوشیزه مزبور را مَکس می‌نامند. آنها اغلب به گردش در کنار رود راین می‌روند، به تحسین مناظر باشکوه و زیبای اطراف می‌پردازند، و گوته پیوسته به نقاشی و کشیدن طرح‌های متعدد سرگرم می‌شود. گوته بعدها در دفتر خاطرات خود می‌نویسد: «به زودی نسبت به دختر ارشد خانه، کشش خاصی در قلبم احساس کردم. به راستی احساس بس خوشایند و مطبوعی بود که آدمی بتواند دستخوش هیجانات ناشی از عشقی تازه گردد، در حالی که هیجانات عشق قدیمی، هنوز هم کاملاً در وجود انسان خاموش نشده باشد... این درست مانند غروب خورشیدی است که انسان ناظر آن است، و همزمان، بیرون آمدن ماه را از گوشه دیگر آسمان مشاهده می‌کند! منظره

همزمان این دو ستاره، قلبم را دو برابر مسحور خود می‌ساخت ...»
در اینجا، اثری از ناامیدی‌های جوانی که تا چندی پیش، قصد خودکشی داشت، مشاهده نمی‌گردد.

پس از چندی، گوته به خانه پدری خود در فرانکفورت سر می‌زند. آخر ماه سپتامبر است، و کیستیر به دیدن گوته می‌آید. آنها از چه چیز سخن می‌گویند؟ از هیچ چیز مگر از شارلوت! همواره از شارلوت! شارلوتی که ظاهراً دیگر به طور رسمی، نامزد کیستیر شده بود. لُت، از کیستیر خواسته بود که یکی از روبان‌های صورتی رنگی را که در نخستین شب آشنایی‌اش با گوته، بر روی پیراهن خویش زده بود، به مرد جوان تقدیم کند.

در روز سی‌ام اکتبر، گوته در می‌یابد که یکی از دوستانش به نام کارل ویلهلم ژروزالم^۱ به شدت در گرو عشق بانو هرد^۲ که همسر وفادار یک قاضی بود، دل سپرده است ... او که به شدت دل‌باخته آن بانو شده بود، جمعی تپانچه‌های کیستیر را از وی به امانت گرفته، و گلوله‌ای در مغز خود خالی کرده بود. گوته در نامه‌ای خطاب به کیستیر می‌نویسد: «ژروزالم بینوا ... چه خبر وحشتناکی! غیرمنتظره! پسرک بیچاره! هنگامی که در بازگشت از گردش‌های روزانه‌ام، آن هنگام که نور مهتاب نمایان می‌شد و با او مواجه می‌شدم، با خود می‌گفتم: او عاشق است ... حتماً لُت به خاطر خواهد آورد که این موضوع را همواره با لبخندی بیان می‌کردم. هفت سال بود که او را می‌شناختم، و اغلب به ندرت با او وارد گفت‌وگو شدم. در هنگام عزیمت، کتابی از او به امانت گرفته بودم ... این کتاب را همواره نزد خود نگاه داشت، و تا ابد به یاد این جوان نگون‌بخت باقی خواهم ماند!»

گوته سپس از کیستیر تقاضا می‌کند که پرونده آن ماجرا را برایش ارسال کند. این پرونده، همانی است که همه ما از آن اطلاع و آگاهی داریم. بیش از یک جمله

رمان، بیش از ده‌ها جزئیات، از آن پرونده به امانت گرفته شده است ...
 در ژانویه ۱۷۷۴، گوته دوباره به فرانکفورت باز می‌گردد. او با مکس ملاقاتی
 دوباره دارد. در طول این مدت، دوشیزه زیبا با تاجری که ایتالیایی‌الصل، و بسیار
 مسن‌تر از او است، ازدواج کرده است. مردی که از حالا، پنج فرزند از همسر
 پیشین خود دارد.

نام آن مرد، برنتانو^۱ است؛ نامی که بعدها، در ادبیات آلمان، به شدت معروف
 خواهد شد ... گوته در نامه‌ای به دوست خود می‌نویسد: «مکس همچنان همان
 فرشته‌ای است که با صفات ساده و بسیار زیبای خود، همه قلب‌ها را به سوی خود
 جلب می‌کند. احساسی که من نسبت به او در دل دارم، و هرگز هیچ بهانه‌ای برای
 حسادت به شوهرش نخواهد داد، در حال حاضر، شادی و سعادت زندگی مرا
 موجب گشته است! برنتانو، مرد شریفی است که خلق و خویی گشاده و روحیه‌ای
 قابل اطمینانی دارد. باهوش نیز هست.» اما به همان اندازه، مردی است بسیار
 محتاط و بدبین. او کمتر از کستیر صبور است، و به هیچ‌وجه دوست ندارد که آن
 جوان خوش‌سیما، با روحیه‌ای شاعرانه، برگرد همسر جوان و زیبایش پروانه‌وار
 حضور داشته باشد، و سرانجام از او خواهش می‌کند که به سراغ کس دیگری برود.
 گوته هم می‌رود. سپس به انتظار خواهد نشست: دختر مکس، بتینای^۲ معروف،
 دوشیزه‌ای بسیار پرشور و پراحساس، بعدها خود را در آغوش گوته خواهد افکند، و
 این بار، این گوته خواهد بود که او را از خود براند ...

گوته دوباره رنج می‌کشد ... به هر حال در آن برهه از زمان، همه مشغول رنج
 بردن هستند، و کسی هم علت این درد و رنج را در نمی‌یابد. او از همه کناره
 می‌گیرد، و در بحران عاطفی شدیدی وارد می‌شود. در حالی که ملاقات با هیچ
 کس را نمی‌پذیرد، در نوعی حالت بی‌قراری و تب‌روحو قرار می‌گیرد و در این

حالت شدید روحی، شروع به نوشتن می‌کند. بر اساس مطالبی که خود او نوشته است، او در طول چند هفته، (از آغاز ماه فوریه تا اواسط ماه مارس) و بدون آن که لحظه‌ای دست از کار کشد، آن چه را نخست به عنوان یک واقعهٔ دراماتیک و فجیع در نظر داشته است در زندگی خود پدید آورد، در قالب یک رمان ادبی می‌آفریند.

دوست عزیزش مرک، مانع این می‌شود که او تغییراتی در نسخه‌های دستخط خود پدید آورد؛ او آنها را مستقیماً به چاپخانه‌ای در لایپزیگ ارسال می‌دارد و مسئولیت انتشار کتاب را به دوستی به نام ویگانده^۱ می‌سپارد.

هنگامی که کتاب چاپ می‌شود، گوته نوشتهٔ خود را به همراه یادداشتی به زوج کِستیر بدین مضمون ارسال می‌کند: «به دوست داشتنِ آن کس که در قید حیات به سر می‌برد ادامه دهید، و آن کسی را که دار فانی را وداع گفت، حرمت نهدید...» اما همزمان، یادداشت دیگری هم که تنها خطاب به شارلوت است، برای زن جوان می‌فرستد: «لُت، نمی‌دانی تا چه اندازه این کتاب برایم عزیز است...! یقیناً در هنگام خواندن آن، این احساس را، تو نیز تجربه خواهی کرد، و متوجهٔ این امر خواهی شد. این نسخه، درست به مانند آن که نسخه‌ای واحد در سراسر عالم باشد، برایم بسیار ارزشمند است! این نسخه، از آن تو است! آن را پوشیده از بوسه ساختم، و سپس در صندوقی که در آن را قفل کرده‌ام نهاده‌ام، تا هیچ کس نتواند بدان دست زند! آه، شارلوت...! بسیار مایلم که هر یک از شما، این داستان را به تنهایی و از برای خویشتن خود بخواند: تو به تنهایی، و کِستیر هم به تنهایی، و این که هر یک از شما، یادداشت کوتاهی پس از پایان کتاب برایم ارسال کنید. لُت! بدرود! آه، لُت...!»

اما کِستیر از این که شخصیتش در کتابی جای داده می‌شود، به هیچ‌وجه

احساس خشنودی نمی‌کند! او به شدت ناراحت می‌شود از این که شخصیتی را که در جامعه داراست، و زوجی را که با شارلوت تشکیل می‌دهد به نمایش همگان گذارد، و کنجکاوی شدید و شرارتی که همه مردم نسبت به آنها ابراز می‌دارند، برایش همچون واقعه‌ای تحمّل‌ناپذیر جلوه می‌کند. مردم پیوسته سؤالاتی شخصی از او می‌پرسند، و برای لحظه‌ای، آسوده خاطرش باقی نمی‌گذارند...

گوته به سهم خود می‌کوشد آنان را تسکین خاطر دهد: «به هر حال، دیگر کاری است که صورت گرفته است...! کتاب منتشر شده است... اگر به راستی می‌توانید، پوزش مرا بپذیرید و مرا عفو کنید! تقاضا دارم مادامی که پایان ماجرا هنوز ثابت نکرده باشد که همه نگرانی‌های شما، بی‌مورد و حتی مبالغه‌آمیز بوده است، هیچ چیز برایم ننویسید! مادامی که قلبتان هنوز به طرز خالصانه و صمیمانه، آمیزه معصومانه حقیقت و افسانه را درنیافته باشد...»

کمی بعد، باری دیگر برای کیستبر نامه می‌نویسد و می‌گوید: «آه، کاش می‌توانستم خود را در آغوش افکنم، و سپس خود را به پای شارلوت بیفکنم! تنها برای یک دقیقه! فقط یک دقیقه...! آن گاه همه چیز به خوبی توضیح داده می‌شد، و همه چیز از ذهنتان زدوده می‌گشت! آه، ای افراد بی‌ایمان...! چنانچه می‌توانستید یک هزارم آن چه را که ورتیر برای صدها قلب بشری محسوب می‌شود، در می‌یافتید، هرگز زبان به شکایت نمی‌گشودید از این که تا چه اندازه ناگزیرتان ساخته است بسیاری از سختی‌ها را تحمّل کنید...! حتی اگر قرار بود جانم را در این راه از دست دهم، باز هم ورتیر را از حیات و هستی‌ام، حذف نمی‌کردم...! و چنانچه حال در قید حیات به سر می‌برم، تنها به خاطر تو است... به لُت بگو که نامش، به وسیله هزاران دهان عاشق، با اخلاص و ارادت و احترامی تب‌آلود، بیان شده است، و این امر، می‌تواند بسیاری از مشکلاتی را که برایتان فراهم آورده است، به راحتی بزداید...!»

در نهایت، نتیجه کار به وسیله یکی از دوستان کیستیر که او نیز به زبان فصیح فرانسوی مکاتبه می کرد، نوشته شده است: «داشتن دوستی که نویسنده باشد، به راستی خطرناک است...»

سرانجام، همه چیز دوباره آرامش خود را بازیافت. روابط دوستانه میان گوته و خانواده کیستیر کم و کمتر شد. در طول بیست و هفت سال زناشویی سعادتمند، لُت چهار دختر و هشت پسر برای شوهر خود به دنیا آورد. هنگامی که کیستیر از دنیا رفت، لُت برای جناب آقای مشاور وُن گوته نامه ای نگاشت، تا از او خواهش کند کمکی به پسرش تئودور^۱ کند تا او بتواند با سهولت بیشتری در شهر فرانکفورت مستقر شود و به تحصیل در رشته پزشکی پردازد...

گوته و لُت تا سال ۱۸۱۶، یکدیگر را ندیدند. در آن دوران، گوته شصت و هفت سال، و لُت شصت و سه سال داشت. از این ملاقات جالب، تاماس من^۲، رمانی آفریده است... بدینسان، گاه ادبیات، از ادبیات تغذیه می شود...

گوته، خطاب به نویسنده ای فرانسوی به نام برتلمی فربرویل^۳ که رمانی در سال ۱۸۰۵ به سبک ورتِر نگاشته، و سپس آن را به گوته تقدیم کرده بود، می نویسد: «بیش از سی سال از زمان نگارش ورتِر می گذرد، و بیش از شصت درجه جغرافیایی ما را از یکدیگر جدا می سازد، اما نه گذشت زمان، و نه فضا نمی توانند ما را از هم جدا نگاه دارند. با مطالعه نوشته تان، به نظرم می رسد آوای دوستی از دوران جوانی خود را می شنوم... دوستی که مرا در خطاهایم همراهی می کرد، اما خوشبختانه از آن نوع خطاهایی که انسان بیشتر تمایل دارد از بابت آنها دستخوش افتخار گردد تا پشیمانی...! من بیش از ورتِر در عالم باقی ماندم، و شما هم بیش از سیدنر^۴ داستانتان در قید حیات خواهید ماند، و یقیناً به خاطر این امر، نمی توان شما را به عنوان یک شهروند بد در نظر پنداشت، بویژه برای آن

که در روزی نامناسب، دستخوش شور و حالی خاص شدید...»
 بدینسان، گوته اظهار می‌داشت که بیش از ورتزش در عالم هستی باقی مانده
 است. او در بیست و ششم مارس ۱۸۱۶ در نامه‌ای خطاب به زتیر^۱ که وی را
 نجات بخشیده بود می‌نویسد: «پس از مدت‌ها تفکر و اندیشه، تنها ذوق و
 استعداد من است که به من اجازه می‌دهد از میان همه شرایط عجیب و غریبی که
 بنا به یک جهت یابی غلط، یا تصادف و یا نوعی دست به دست دادن وقایع برایم
 روی می‌دهد و همواره خود را درگیر آنها می‌بینم، رهایی یابم...»

در سال ۱۸۲۴، به اِکِرْمَن می‌نویسد: «من این کتاب را از زمان انتشارش
 تاکنون، تنها یک بار خواندم؛ و بسیار کوشیدم دیگر آن را از نو بخوانم. به راستی
 که همچون وسایل منفجره‌ای بسیار خطرناک است. خواندن این کتاب، برایم
 رنج‌آفرین و جانگداز است، و همواره بیم دارم دوباره در همان حالت بیمارگونه
 روحی خود سقوط کنم... حالتی که با حضور در آن، این کتاب شکل گرفت و به دنیا
 آمد.»

با این حال، باری دیگر خطاب به اِکِرْمَن می‌نویسد: «عصر و دوره ورتز... این
 عصر، به تاریخ شخصی هر انسانی می‌تواند تعلق داشته باشد. به کسی که دارای
 حس ذاتی آزادی باشد، و خود را در میان انواع محدودیت‌ها و قراردادهای شدید
 اجتماعی و دنیایی سالخورده و پیر، اسیر و محبوس می‌بیند... موجودی که ناگزیر
 است خود را با چنین شرایطی، تطبیق دهد... سعادت که از انسان دریغ شده باشد،
 عملی که انسان نتوانسته باشد به انتها رساند، خواسته‌هایی که هرگز ارضاء
 نگشتند، در همه دوران و در همه زمان، برای هر انسانی پیش می‌آید. به راستی
 جای ناراحتی است چنانچه هر یک از ما، دست‌کم یک بار در زندگی‌مان، دوره‌ای
 را طی ننموده باشیم که به نظرمان رسیده باشد داستان ورتز، دقیقاً برای حالت

روحی و قلبی مخصوص ما به رشتهٔ تحریر در آمده بوده است...»
و به راستی هر انسانی می‌تواند ببیندش که داستان وِرتِر، دقیقاً برای حال و روز عاشقانهٔ تنها خود او نوشته شده است... گوته برای هر نوجوان یا جوانی که با چنین بحران عاشقانه‌ای مواجه شده، و نتوانسته باشد بر آن فائق شود، جملات زیر را نگاشته است: «شاهکار بشری، بقاء و پایداری است!» شاید او نیز به وِرتِر خود می‌اندیشید، و به لطف و رحمتی که با کمک آن موفق شد بقای خود را تضمین کند و به هستی خویش، پایان نبخشد...

آدمی می‌تواند (و این در ارتباط با همهٔ آثار بزرگ ادبیات جهان که هرگز ماهیتی کهنه و فرسوده نمی‌یابند، صدق می‌کند) این وعده را به خود دهد که بارها به خواندن وِرتِر در طول عمر خویش مبادرت ورزد، بدون آن که هرگز از این کتاب، خستگی روحی یا ملالتی تجربه کند. این کتاب، همان‌گونه که پیش‌تر نیز توضیح دادیم، نخستین اثر ادبی آلمانی در سطح جهانی به شمار می‌رود. آدمی می‌تواند دگردیسی یک ماجرای شخصی را به یک اثر ادبی بزرگ، و پیشرفت فن و شیوهٔ رمان‌نویسی، و ورود به‌نگام طبیعت و توصیف‌پردازی مناظر طبیعی را در رمان مشاهده کند، و از حساسیتی که هنوز پیش از عصر ادبی رُمانتیسیم، در این کتاب زیبا به عین آشکار می‌شود، آگاهی یابد. می‌توان به عنوان یک روانکاو، توصیفی پزشکی از بحرانِ پختگی ذهنی یک جوان به دست آورد، و این که چگونه انتقال از حالت نوجوانی به بزرگسالی، به سختی صورت می‌گیرد. انتقالی که برای کسی همچون وِرتِر با شکست مواجه شد، و برای کسی مانند گوته، با موفقیت و پیروزی همراه بود... انسان می‌تواند روانکاوِ وِرتِر را با مرور سطور کتاب به انجام رساند، و به تحلیل شخصیت خاص وِرتِر همت گمارد.

آدمی می‌تواند در رمان گوته، که آن را در بیست و پنج سالگی نوشته است،

تظاهراتی درخشان از استعداد و قریحه‌ای عجیب برای ادبیات مشاهده کند، و نظاره‌گر آن جوهر خالص و نابی باشد که به ندرت در افراد وجود دارد، و چیزی مگر همان نبوغ هنری نیست! بنابراین، این نیز از آن رمان‌هایی است که مطالعه آن در هر برهه از زمان، واجب و ضروری می‌نماید.

آدمی همچنین می‌تواند در این رمان، بازی طنزآلودی را مشاهده کند که گوته با خویشتن خود، به انجام رسانده است. شاید این نویسنده جوان، قصد داشته است همزمان، به نوعی تمسخر احساسات شاعرانه بسیار افراطی دوران خود نیز مبادرت ورزد...؟ آیا در این رابطه عاشقانه سه نفره‌ای که در ورتز وجود دارد (و با شکست مواجه می‌گردد)، یاد و خاطره‌ای از کتاب «الوئیز تازه» احساس نمی‌شود...؟ مگر نه آن که در آن کتاب نیز، ماجرای عاشقانه میان سه نفر وجود داشت، و روسو می‌کوشید این مثلث عجیب عاطفی را با زیباترین شیوه ادبی، برای خواننده خود توصیف کند؟... شاید گوته در باطن خود، لبخند تمسخرآمیزی نیز نسبت به کل این مسائل داشته است...؟

سعی کنیم به توضیح این نکات مبادرت ورزیم:

نخست آن که گوته در تمام طول عمر خویش، از انواع بازی‌ها و تفریحات و سرگرمی‌های ادبی، لذتی خاص می‌برد: او شیفته تغییر لباس دادن در مجالس بالماسکه بود، و از شرکت در انواع سرگرمی‌های بازی با کلمات، شوخی‌های جالب، نمایشات مضحک لذتی وافر می‌برد. او در همه مدت عمر خود به عنوان یک نویسنده، کوشید بازی جالبی را با خواننده خود به انجام رساند، و همواره با آوایی خاموش، از خواننده خود دعوت می‌کند که به قلمرو خیال او قدم نهد، و با او همراه گردد. برای خواننده‌ای که چیز زیادی از ظرافت‌های ادبی درک نمی‌کند، گوته همچون خدای آلمپی جلوه می‌کند: موجودی بسیار دقیق و شریف و محترم و محتشم و شکوهمند، حال آن که برای خواننده‌ای هوشمندتر که به ژرفنای

اندیشهٔ باطنی وی دست یافته است، نقاب از چهره برمی‌کشد و با چشمکی مزاح‌گونه، وی را به آرامی دعوت می‌کند تا او را در گوشه‌ای خلوت و تاریک دنبال نماید، تا در نهایت به وی بگوید: «آری ... روحیهٔ مرا به خوبی درک کرده‌اید...» به هر حال، گوته به شدت مایل است که خوانندهٔ فرهیخته، بازی او را به درستی درک کند. تنها بدین شیوه است که می‌تواند جدی‌ترین و اساسی‌ترین چیزها را بازگو نماید. به گونه‌ای که تنها کسانی که سزاوار شنیدن آن مطالب هستند، قادر به دریافت اصل موضوع می‌گردند ... بقیه نیز تنها می‌توانند آن چه را تا نیمه دریافته‌اند، با احترامی عمیق تحسین کنند!

ما مشاهده می‌کنیم که پس از انتشار ورتِر، گوته دست‌کم پنج اثر مضحک و خنده‌آور به رشتهٔ تحریر در آورد: اشعاری دشتی و طنزآلود داستانی مضحک که از شخصیتِ آلیسب^۱ دوست عزیزش: ویلند^۲ الهام گرفته شده بود، داستانی مضحک دربارهٔ شور و شوق جنون‌آمیز و افراطی مردم آن دوران برای طبیعت، و بالاخره داستان مضحک دیگری که مربوط به مسائل مذهبی بود.

البته نمی‌توان این امر را نادیده گرفت که گوته به راستی در دوران نگارش ورتِر، دستخوش رنج عمیق روحی بوده است، و با مرگ و زندگی دست و پا می‌زده است، و نیز امکان انکار این حقیقت نیست که او به راستی در نظر داشته است اثر جدی و عاشقانه، بسیار غم‌انگیزی از خود بر جای نهد، اما همزمان، نباید این واقعیت را نادیده انگاشت که گوته به هر حال و در هر شرایط، شیفتهٔ بازی با کلمات و سرگرم کردن خود و دیگران با قلم هوشمندانهٔ خویش بوده است...

آیا جالب نیست که در طی نامه‌ای خطاب به شارلوت وُن اشتاین در تاریخ دوم نوامبر ۱۷۷۹، گوته از حیرت و شگفتی خود در ارتباط با واکنش شدید فرانسوی‌ها نسبت به اثرش سخن می‌گوید، و با تعجب ملاحظه می‌کند که حتی آنان نیز مبتلا

به «تب ورتری» شده‌اند...؟

او می‌نویسد: «اصلاً انتظار چنین واکنشی را از نژاد فرانسویان نداشتیم!» درست به این می‌ماند که گویی انتظار واکنشی دیگر را از آنان داشته است... شاید نوعی ظرافت و ژرف‌اندیشی عمیق‌تر در تشخیص نیت نهفته نویسنده... مگر نه آنکه گوته همواره در طول زندگی، شعار معروف سن برنار^۱ را به مرحله اجرا می‌نهد، و حتی در طول سفر خود به سرزمین ایتالیا، پیوسته آن را تکرار می‌کرده است؟...

بکوشیم ترجمه‌ای نسبتاً آزاد از این شعار لاتینی ارائه کنیم: «تمسخر کردن همه چیز، تمسخر نکردن هیچ موجودی، تمسخر کردن خویشان، تمسخر کردن این واقعیت که انسان مورد تمسخر قرار گرفته است...»^۲ و یا: «انسان هرگز نباید نه چیزهای اطراف خود را، نه خویشان خویش را جدی نپندارد؛ و بداند علی‌رغم هر آن چه روی دهد، هرگز نباید تسلیم ناراحتی گردد و همواره باید از هر چیز سرگرم شود تا در نهایت، به نجات و رستگاری خویش دست یابد...»

و آیا لبخند بودا، به نشانه خرد بی‌پایان او نیست؟

... و آیا نمی‌توان در سایه‌های نفوذناپذیر ورتره، خردی خندان (هر چند نامنتظره) یافت؟

پی‌یر برتو^۳



۱- SAINT BERNARD

۲-

SPERNERE MUNDUM

SPERNERE NEMINEM


SPERNERE SE IPSUM

SPERNERE SE SPERNI

هر آن را چه را توانسته‌ام، با دقت و وسواس
تمام، درباره‌ی داستان ویرتیر نگون‌بخت
جمع‌آوری کرده‌ام، و آن را در این کتاب،
تقدیمتان می‌دارم. نیک می‌دانم که از این
بابت، مرا سپاس خواهید گفت. یقیناً
نخواهید توانست تحسینتان را نسبت به ذهن
او، و عشقتان را نسبت به روحیه‌ای که از آن
برخوردار بود، و یا حتی اشک‌هایی را که
برای سرنوشت ناکامش خواهید فشانند، از او
دریغ بدارید ...

و تو ای روح مهربانی که چون او، از همان
درد، در رنج و عذابی ...! در رنج‌های او،
تسکین‌خاطری بیاب، و چنانچه سرنوشت یا
خطای خودت، اجازه نداده است کسی را که
بیش از همه به قلبت نزدیک بود، از برای
خود محفوظ بداری، دست‌کم اجازه فرما
این کتابچه، چونان یاری مهربان از برایت
باشد!

کتاب نخست

۱۷۷۱ م ۴ 

آه، چه خشنودم از آن که ره سپاردم! آه، عزیزترین دوستم، به راستی قلب انسان چگونه است؟ ترک کردن تو، توئی که تا این اندازه دوست می‌دارم، توئی که هم‌راه از او جداناپذیر بوده‌ام، ترک تو، و حال داشتن و تجربه کردن چنین احساسی از خوشحالی و خرسندی...! اما نیک می‌دانم که مرا خواهی بخشود. آیا به راستی سایر روابطم، به گونه‌ای از سوی تقدیر برگزیده نشده بود تا قلبی همچون قلب مرا به رنجش و آزرده‌ن برانگیزد...؟

آه لئونورای^۱ بینوا! با این حال، من کاملاً بی‌گناه بودم... آیا به راستی مقصرم، چنانچه تنها در اندیشه تفریح با جذابیت‌های هوس‌انگیز خواهرش به سر می‌بردم، حال آن که هم‌زمان، آتش عشقی شوم، در قلب او روشن گشته بود...؟ با این حال، آیا به راستی بی‌گناهم...؟ آیا به سهم خویش، احساسات او را تشویق نکردم، و دامن به عشق او نزدیم؟ آیا بارها از تراوشات ساده و بی‌ریای احساسات او، سرگرم نگشتم؟ تراوشاتی که بارها و بارها، موجب خندیدن ما می‌شد، هر چند به هیچ روی، ماهیتی خنده‌آور و مضحک

در برنداشتند؟... آیا من نبودم که... آه! به راستی بشر چه موجودی است که جرئت می‌یابد از خود به شکایت زبان گشاید! دوست عزیز، سوگند یاد می‌کنم که زین پس، خود را اصلاح نمایم! دیگر مایل نیستم آن گونه که همواره عادت داشتم، تا واپسین قطره تلخی را که سرفروشت برایمان می‌فرستد، بچشم... از زمان حال، کمال لذت را خواهم برد، و گذشته برایم گذشته خواهد بود. آری! بدون تردید، حق با تو است. آدمیان، از درد و رنج به مراتب کمتری در عذاب به سر خواهند برد چنانچه... (اما خدای عالمیان به نیکی بر این امر داناتا است که چرا آنان این‌گونه اند...) چنانچه از همه قدرت نیروی تخیل خود برای مرور و یادآوری پیوسته خاطرات دردها و آلام خود استفاده نمی‌کردند، و به جای آن، به پذیرش و تحمل زمان حالی تن می‌دادند که از هیچ معنایی برای آنان برخوردار نیست...

به مادرم خبر رسان که مشغول کار هستم، و این که به زودی، اخباری از خود برای او ارسال خواهم داشت. با عمه‌ام صحبت کردم: همان زنی که همه او را با ماهیتی شرور معرفی می‌کنند؛ البته نزدیک بود من نیز او را همین‌گونه در نظر پندارم؛ او زنی است پرشور و تندخو، اما دارای قلبی بسیار عالی! من شکوه‌های مادرم را درباره بخشی از میراثی که دست‌ناخورده بر جای مانده است، به گوش او رساندم؛ او نیز به سهم خویش، از حقوق خود سخن گفت، از انگیزه‌ها و شرایطی که با پذیرش آنها از سوی ما، حاضر خواهد شد آن چه را خواهان هستیم به ما دهد، و حتی بیش از آن چه در آغاز درخواست کرده بودیم. امروز، بیش از این نمی‌توانم درباره این موضوع برایت بنویسم؛ بدین بستنده باشد که به مادرم بگویی همه چیز به خوبی به پایان خواهد رسید. دوست عزیزم، باری دیگر، در این ماجرای رقت‌انگیز به نیکی مشاهده کردم که چگونه سوءتفاهمات و سستی و اهمال‌کاری قادرند بیش از نیرنگ و

تزویر و شرارت، بی‌نظمی و اغتشاش در این عالم پدید آورند! به هر حال، این دو ویژگی واپسین، یقیناً در دنیا، نادرتر است.

در اینجا، وضعیت بسیار خوب و مناسبی دارم. تنهایی و انزوای موجود در این بیلاق، ضمادی برای قلب من است؛ برای قلبی که ارتعاشاتش در برابر حرارت ملایم و لطیف این فصلی که همه چیز دوباره در آن زاده می‌شود، تسکین می‌یابد. هر درخت، هر بیشه، چون دسته‌گلی به نظر می‌رسد؛ آدمی تمایل دارد به شکل سوسکی در آید تا بتواند در این دریای عطرها و روایح به شنا کردن بپردازد، و خوراک خود را بجوید...


محوطه شهر به تنهایی، ناخوشایند است؛ اما اطراف شهر از زیبایی دل‌انگیزی برخوردار است.^۱ این همان چیزی است که موجب شد مرحوم آقای کنت دو ام... باغی را بر فراز یکی از همین تپه‌هایی که با چنین تنوعی یکی در کنار دیگری حضور دارند و دره‌های بسیار زیبایی را شکل بخشیده‌اند، بیافریند. این مکان، حالتی بس ساده دارد؛ انسان به محض ورود به داخل آن، بی‌درنگ درمی‌یابد که این باغ اثر باغبانی آگاه نیست، بلکه نقشه آن به وسیله قلبی حساس ترسیم شده است؛ موجودی که مایل بوده است خود، از آن باغ لذت برد، و از زیبایی آن بهره‌مند گردد.

از حالا بارها، قطرات اشکی به یادبود این انسان، از دیده فشانده‌ام... این کار را در آلچیقی نیمه ویران، که در گذشته به عنوان استراحتگاه موردعلاقه او به شمار می‌رفته، و حال به عنوان مکان گوشه‌نشینی من در آمده است، به انجام رسانده‌ام.

به زودی، آریاب این باغ خواهم شد. از دو روز پیش به این طرف که به اینجا

۱- کنایه از شهر ورتزار WETZLAR است که در دشت لاهن LAHN واقع است. باغ آنجا، به سبک انگلیسی، و بر اساس باغ ژولی JULIE قهرمان کتاب «الوتیز تازه» LA NOUVELLE HELOISE اثر ژان ژاک روسو JEAN JACQUES ROUSSEAU درست شده بود.

آمده‌ام، باغبان آن اخلاص و ارادت خاصی نسبت به من پیدا کرده است، و به طور حتم وضعیت ناخوشایندی در آینده نخواهد داشت.

۱۷۷۱ هـ ۱۰ 

آرامش شگفتی‌آوری بر روحم حکمفرما است؛ گویی به صبحگاه شیرینی از ماه بهار تعلق دارد، و من با لذتی وافر از آن بهره‌مند هستم... در تنهایی به سر می‌برم، و از جذابیّت و جادوی موجود در سرزمینی که تنها برای افرادی با روحیه و طبع من آفریده شده است، لذتی عمیق می‌برم! بی‌اندازه در سعادت به سر می‌برم دوست من، بس که در احساس حیات و هستی آرام و آسوده‌ام غرق گشته‌ام، به گونه‌ای که هنرم از این بابت به رنج افتاده است.^۱ به هیچ‌وجه حتی نمی‌توانم خطی رسم کنم! با این حال، هرگز در عمرم بدین‌گونه نقّاش بزرگی نبوده‌ام...! آن هنگام که بخارهای دشت، در برابر دیدگانم رو به بالا می‌رود، و آفتاب شراره‌های آتشین خود را مستقیم بر روی طاق نفوذناپذیر جنگل تاریک فرو می‌افکند، و تنها چند پرتو پراکنده در این سو و آن سو، به داخل پناهگاهم نفوذ می‌یابد، و منی را که در میان علفزارهای بلند کنار نهر آب بر روی زمین دراز کشیده‌ام... و در انبوه چمن، هزاران گیاه ناشناخته کشف می‌کنم، به گونه‌ای که قلبم با حالتی بیش از پیش صمیمی و نزدیک، هستی آن دنیای کوچکی را که در میان علفزارها در جنب و جوش است احساس می‌کند، و آن انبوه بی‌شمار کرم‌ها و مگس‌انی به هر شکل، و حضور خدای متعال را که ما را بر اساس تصویر خود آفریده است، و نفّس آن خدایی را که دوستدار همگان است، و همواره ما را به پیش می‌برد و ما را بر روی

۱- گوته همواره به نقّاشی و انجام طراحی‌هایی با سیاه‌قلم عادت داشت .


دریایی از لذات ابدی شناور نگاه می‌دارد، احساس می‌کنم... آن گاه دوست من، هنگامی که دنیای بی‌پایان، بدین شکل در برابر دیدگانم شکل می‌گیرد، و تصویر آسمان را همچون تصویر دل‌بندم در قلب خود منعکس می‌سازم، آن‌گاه است که آهی از ژرفنای وجود خویش برمی‌کشم و با خود بانگ می‌زنم: «آه! کاش به راستی می‌توانستی به بیان و وصف آن‌چه را در وجودت احساس می‌کنی، همت گماری و آن را ابراز بداری...! کاش می‌توانستی حیاتی را که با چنین فور و حرارتی در وجودت جاری است، از درونت بیرون دهی و آن را بر روی کاغذ آوری، به گونه‌ای که کاغذ، به آینه‌ی روح تو مبدل گردد، همان‌گونه که روح، آینه‌ی خدای بی‌پایان است...!»^۱ دوست من... احساس می‌کنم در برابر قدرت و شکوه این تجلیات، از پای در می‌آیم.

۱۲ مه ۱۷۷۱

نمی‌دانم آیا در این سرزمین، دیوانی فریبکار به گردش مشغول‌اند، یا آن که این حالت بزرگی و جلال، از نوعی هذیان آسمانی که قلب مرا از آن خود ساخته است، سرچشمه می‌گیرد...؟ اما هر آن‌چه مرا احاطه کرده‌ای، از حالتی بهشتی برخوردار است! در ورودی شهر، حوض آبی یا فواره‌ای وجود دارد... حوضی که همچون ملوزین^۲ و خواهرانش، به دلیل زیبایی مسحورکننده‌ای که دارد، بدان زنجیر شده‌ام. در پایین تپه‌ای کوچک، غاری وجود دارد؛ کافی است رهگذر بیست پلکان پایین رود، تا ناگهان به مشاهده‌ی زلال‌ترین آبی که از میان مرمر جاری است، نائل آید! دیوار کوچکی که آن را محصور کرده است، همین‌طور هم درختان بزرگی که آن مکان را با سایه‌ی خود در برگرفته‌اند، و


۱- کتابه به سخنان زیبای مایستر اِکهارت، فیلسوف و عارف بزرگ آلمانی است. - م.
 ۲- MËLUSINE نام بوی زیبایی که نیمی از بدنش به شکل ماهی بود

سرانجام خنکی هوای آن جا، و همه چیزهای دیگر، انسان را اسیر خود نگاه می‌دارد، و همزمان موجب بروز نوعی لرزش خاص در وجود او می‌گردد! روزی نمی‌گذرد که به مدت یک ساعت به استراحت در آنجا نپردازم! دوشیزگان شهر، برای برداشتن آب به آن مکان می‌آیند؛ مشغولیتی آرام و بی‌دغدغه و لازم، که حتی در روزگاران قدیم، دختران شاهان نیز آن را نادیده نمی‌انگاشتند... هنگامی که در آنجا نشستام، زندگی پدرسالاری، به سرعت در پیاد و خاطر من شکل می‌گیرد. با خود می‌اندیشم که چگونه بوده است که در کنار همین حوض‌ها، جوانان با یکدیگر آشنا می‌شدند و ازدواج‌هایی ترتیب داده می‌شد، و این که همواره در کنار چاه‌ها و سرچشمه‌ها، دیوان و پریانی خیرخواه به گردش و رفت و آمد مشغول بوده‌اند. آه! چنانچه هرگز کسی، این موضوع را آن‌گونه که من در وجود خویش احساس می‌کنم، تجربه ننموده باشد، یقیناً به سیراب کردن تشنگی خود، و پس از پیمودن جاده‌ای دشوار، در زیر آفتابی داغ، در کنار حوض آبی مبادرت نورزیده است!...

۱۳ مه ۱۷۷۱ 

از من پرسیده‌ای که آیا لازم است کتاب‌هایم را برایم ارسال کنی؟... پناه بر خدا، دوست من! اجازه نده به نزدیکم بیایند! دیگر مایل نیستم راهنمایی شوم، به هیجان بیایم، و دستخوش شور و حال گردم! این دل به تنهایی، سرشار از تراوشات باطنی است؛ در واقع، بیشتر به ترانه‌ای نیازمندم که مرا آرامش بخشد، و از این گونه ترانه‌ها، به حدّ و قور در کتاب هُمّری^۱ که در اختیار دارم، یافته‌ام. چه بارها که ناگزیرم خونی را که در وجودم به غلیان افتاده است، به

خواب برم! زیرا هرگز با هیچ چیز بی‌قرار، و بی‌اندازه نگرانی مانند قلبم مواجه نگشته‌ای! آیا نیاز است که آن را به تو بازگویم، به توئی که اغلب رنج می‌کشیدی از این که مرا ناگهان از حالت اندوهی ژرف، در احساس شادی پرشوری می‌دید، و شاهد بودی که چگونه از دل‌تنگی ملایم و لطیفی، به هیجانی شدید تغییر حالت می‌دادم...؟ از این رو است که با قلب خود، همچون کودک بیمار کوچکی برخورد می‌کنم. در هر چیز، تسلیم امر او هستم. این مطلب را به کسی بازگو مکن: زیرا کسانی یافت خواهند شد که این کار مرا جنایت خواهند بنامند.

۱۷۷۱ ۱۵ ۱۷۷۱ 

مردمان خوب دهکده، از حالا مرا می‌شناسند؛ مرا بی‌اندازه دوست می‌دارند؛ بویژه کودکان روستایی. چند روز پیش، هنگامی که به آنها نزدیک می‌شدم و با لحنی دوستانه سؤالی از آنان کردم، با خود اندیشیدند که شاید قصدم مزاح کردن است، و در نظر دارم آنها را استهزا کنم، و به ناگهان از کنارم دور شدند. از این بابت، به هیچ وجه ناراحت نگشتم. اما با شدت بیشتری با حقیقت نهفته در نظریه‌ای که قبلاً هم ابراز کرده بودم مواجه شدم. مردانی که از مقام خاصی برخوردار هستند، همواره فاصله سردی را با زیردستان خود رعایت می‌کنند، به گونه‌ای که گویی بیم دارند با نزدیک شدن به آنها، بسیاری از چیزهای خود را از دست دهند، و به همان اندازه، ابلهان و موجوداتی با طبعی شوخ و شرور نیز هستند که تنها با این هدف به مردم پست و تهیدست نزدیک می‌گردند که آنان را با نیش زبان خود، بیش از پیش برتجانند و بی‌آزارند...

نیک می‌دانم که ما همه یکسان نیستیم، و این که امکان چنین امری وجود ندارد؛ اما بر این عقیده‌ام آن کسی که موظف می‌داند خود را از مردمی که عموماً به عنوان «عوام» معروف هستند دور نگاه دارد، هیچ تفاوتی با آن بزدلی که از ترس مردن، خود را در برابر دشمن پنهان می‌سازد، ندارد...

اخیراً به کنار حوض رفتیم؛ در آنجا، با مستخدمه جوانی برخورد کردم که کوزه آب خود را روی آخرین پلکان نهاده، و با نگاه خود، در جستجوی کسی بود تا بتواند با کمک او، کوزه را بر روی سر خود قرار دهد. از پلکان پایین رفتم و به او نگریستم. به او گفتم: «آیا میل دارید به یاری‌تان بیایم، خانم جوان...؟» گونه‌هایش همچون آتش، به سرخی گرایید. پاسخ داد: «آه، آقا...!» گفتم: «آه! کافی است. بیایید بدون تعارف باشیم...» او پارچه‌ای را که لازم بود بر روی سر قرار دهد مرتب کرد، و من نیز کوزه را بر سرش نهادم. از من تشکر کرد و از پلکان بالا رفت.

۱۷ مه ۱۷۷۱

با افراد گوناگونی آشنا شده‌ام، اما هنوز هیچ مصاحبی برای خود نیافته‌ام. نمی‌دانم چه نکته‌ای در وجودم، برای دیگران جذاب و خوشایند است، زیرا همواره دیگران در جستجوی مصاحبت با من هستند، به من وابسته می‌گردند، و پیوسته هنگامی که ناگزیر هستیم مسیر واحدی را بپیماییم، دستخوش رنج و اندوه می‌شوم؛ گرچه برای چند ثانیه باشد! چنانچه از من بپرسی مردمان این منطقه چگونه هستند، بی‌درنگ پاسخت می‌دهم: «مانند همه جا...» نژاد بشر، به طرز عجیبی، یکسان و مشابه است. اکثر مردم، ناگزیرند بخش زیادی از اوقاتشان را برای زنده بودن کار کنند، و آن مقدار

کمی هم که برایشان باقی می‌ماند، چنان بر وجودشان سنگینی می‌نماید که از هر راه و شیوهٔ ممکن برای رهایی یافتن از آن استفاده می‌کنند. آه! ای سرنوشت بشری!...

اما باید بگویم که مردمان شریفی هستند. گاه، آن هنگام که خود را از یاد می‌برم تا با لذّاتی که هنوز هم برای انسان‌ها بر جای مانده است، با آنها سرگرم شوم، مانند تفریح کردن در برقرار ساختن گفت‌وگویی دوستانه و گرم در پشت میزی پوشیده از خوراک‌های گوناگون، یا ترتیب دادن گردشی با کالسکه، یا برپایی ضیافت رقصی کوچک و عاری از جذّابیت، آن هنگام، است که بهترین تأثیر را در وجودم پدید می‌آورد. اما آن گاه لازم است به خاطر نیاورم که در وجودم، قابلیت‌های دیگری نیز هست که به دلیل عدم کاربرد از آنها، در شرف زنگ‌زدگی به سر می‌برد، و این که ناگزیرم آنها را با دقّت و وسواس از نظرها پوشیده نگاه دارم. این اندیشه، قلبم را در هم می‌فشارد... با این حال، درک نشدن، تقدیر برخی از انسان‌ها است.

آه! آخر چرا دوستِ دوران جوانی‌ام دیگر در قید حیات نیست؟^۱ و چرا با او آشنا شدم؟ با خود می‌گویم: «تو دیوانه‌ای بیش نیستی؛ در جستجوی چیزی هستی که در این عالم زمینی هرگز یافت نمی‌شود...» اما من این دوست را در تصاحب خود داشتم؛ قلب او را حس کردم... آن روح بزرگ و والا را که در حضور او، خود را بیش از آن چه بودم، احساس می‌کردم، زیرا اجازه داشتم هر آن چه را می‌توانستم، یا شدم، خدای بزرگ! آیا در آن دوران، به راستی حتّی یکی از قابلیت‌های روحم، غیرفعال بر جای می‌ماند؟ آیا نمی‌توانستم در برابر او، این قدرت تحسین‌آوری را که با کمک آن، قلبم همهٔ طبیعت را در

۱- احتمالاً کتابه از هانریت دو روسیون *HENRIETTE DE ROUSSILLION* باشد. بانویی سالخورده که گوته عادت داشت اشعار خود را نخست برای او ارسال کند، و در سال ۱۷۷۳ بدرد حیات گفت و گوته در مراسم تشییع جنازه‌اش حضور یافت و در آنجا به شدت متقلب شد...

آغوش خود می‌گیرد، پرورش دهم؟...

رابطهٔ ما، تبادل ممتد و پیوستهٔ لطیف‌ترین احساسات، و شاخص‌ترین خصوصیات و ویژگی‌های ذهن بود، که با پذیرش همهٔ اشکال ممکنی که گاه تا حد گستاخی نیز پیش می‌رفت، سرشار از نبوغ بود. و حال!... افسوس! سال‌هایی که او بیش از من داشت، وی را پیش از من، به داخل گور سوق دادند... هرگز او را از یاد نخواهم برد! هرگز هوشمندی و ثبات روحش، و اغماض الهی‌اش را از یاد نخواهم برد!...

چند روز پیش، با ... جوان ملاقات کردم. ظاهری صادق و خوشرو دارد؛ با چهره‌ای بسیار زیبا و نیکبخت. به تازگی از دانشگاه بیرون آمده است؛ خود را دقیقاً نابغه‌ای در نظر نمی‌پندارد، اما دست‌کم کاملاً متقاعد است که بیش از هر انسان دیگری می‌داند. به خوبی می‌توان مشاهده کرد دانشجویی پرتلاش و درس‌خوان بوده است؛ در یک کلمه، دارای دانش و آگاهی است.

از آنجا که دریافته بود من به کار نقاشی می‌پردازم، و که این که با زبان یونانی نیز آشنایی دارم (که در این سرزمین، دو امر نادر و عجیب به نظر می‌رسد!)، خود را به من متصل کرده است. او همهٔ دانش و آگاهی خود را از بتو^۱ تا وود^۲، و از دوپیل^۳ تا وینکلمن^۴ برای من گسترده است؛ به من خاطر نشان ساخته است که جلد اول کتاب «نظریهٔ سولزر»^۵ را کاملاً مطالعه کرده است، و این که نسخهٔ دستخطی از هین^۶ دربارهٔ مطالعهٔ دوران باستان

۱- CHARLES BATTEUX (۱۷۸۰ - ۱۷۱۳) روحانی فرانسوی و نویسندهٔ «اصول ادبیات» که در آن دوران، کتابی بسیار معتبر و معروف دربارهٔ توضیح و تفسیر اصول و قواعد ادبی، به شمار می‌رفت.

۲- ROBERT WOOD (۱۷۷۱ - ۱۷۱۶) نویسندهٔ «رساله‌ای دربارهٔ نخستین نایفه و نوشته‌های هم» بود.

۳- ROGER DE PILES (۱۷۰۹ - ۱۶۳۵) نویسندهٔ فرانسوی و خالق کتبی پیرامون قواعد نقاشی.

۴- JOACHIM WINCKLEMANN (۱۷۶۸ - ۱۷۱۷) پایه‌گذار اصل زیبایی‌شناسی در آلمان و نویسندهٔ «تاریخ هنر باستان». گفته به شدت او را تحسین می‌کرد.

۵- JOHANN GEORG SULZER (۱۷۷۹ - ۱۷۲۰) خالق اثر «تئوری هنرهای زیبا».

۶- CHRISTIAN GOTTLÖB HEYNE (۱۸۱۲ - ۱۷۲۹) استاد فلسفهٔ کلاسیک در گتینگن و پایه‌گذار فلسفهٔ کلاسیک در آلمان.

در اختیار دارد. اجازه دادم هر آن چه مایل است، بیان کند.
مرد شریف و خوب دیگری که با او آشنایی پیدا کرده‌ام، قاضی محلی^۱
شاهزاده است؛ شخصیتی صادق و وفادار. می‌گویند دیدن او در میان
فرزندانش، لذتی بسیار زیادی در بر دارد؛ از قرار معلوم، صاحب نه فرزند
است؛ اما پیش از همه، سخن از دختر ارشد او است.

مرا دعوت کرده بود تا به دیدن او روم؛ قرار است یکی از همین روزها به
آنجا بروم. او در فاصله یک و نیم فرسخی اینجا اقامت دارد؛ در خانه شکاری
شاهزاده. از قرار معلوم، اجازه یافته بود پس از مرگ همسرش به آنجا برود؛
زیرا اقامت در شهر و در خانه‌ای که سال‌ها در آن به سر برده بود، برایش
بی‌اندازه دردناک و جانگداز شده بود.

دیگر از چه کسانی برایت سخن گویم؟ آه! در طول مسیر خود، با چندین
شخصیت عجیب و غیرمعمول نیز آشنا شده‌ام. همه چیز در وجود آنها،
ماهیتی نابهنجار و تحمل‌ناپذیر دارد، بویژه آن هنگام که سعی دارند به شدت
ایران دوستی کنند.

۲۲ مه ۱۷۷۱

زندگی بشری، همچون رؤیایی به نظر می‌رسد؛ دیگران نیز پیش از من این
مطلب را بیان داشته‌اند، اما این اندیشه، پیوسته مرا در هر سو دنبال می‌کند.
هنگامی که محدودیت‌های تنگ و باریکی را در نظر می‌گیرم که قابلیت‌های
بشری، و نیز فعالیت و هوش و خرد را اسیر خود نگاه داشته‌اند، آن هنگام که
مشاهده می‌کنم همه نیرویمان را برای رفع نیازهایی که هیچ هدفی مگر به

۱- نام واقعی او هانریش آدام بوف HEINRICH ADAM BUFF بود.

درازا افکندن حیات نکبت‌بارمان ندارند به هدر می‌دهیم، و این که آرامش ما نسبت به برخی از مباحثی که به شدت به آنها وابسته هستیم، هیچ چیز مگر خیال‌پردازی تسلیم‌پذیرانه‌ای بیش نیست، و بیشتر به خیال‌پردازی زندانیانی شبیه است که سعی داشته‌اند با نقاشی‌های گوناگون و تصاویری شاد، دیوارهای سلولشان را از نظرها بپوشانند، باری همه اینها دوست من، مرا ساکت و خاموش بر جای می‌نهند...

آن‌گاه، به باطن خود باز می‌گردم، و در آنجا دنیایی را می‌یابم که بیشتر به شکل احساسات و الهامات و خواسته‌هایی تیره هستند تا حقایق و اعمالی واقعی... و آن‌گاه، همه چیز در برابرم به نوسان می‌افتد، و لبخند می‌زنم و بیش از پیش در آن عالم فرو می‌روم، و پیوسته به خیال‌پردازی خود ادامه می‌دهم...

این که همه چیز در نزد کودکان، از عدم تفکر و اندیشه حکایت دارد، نکته‌ای است که همه مدرسان و آموزگاران عالم، و دولتمردانمان پیوسته به تکرار آن مشغول هستند.

اما این که مردان بزرگسال، همانا کودکانی بزرگ باشند، که با گامی نامطمئن بر روی این سیاره ره می‌سپارند، بدون آن که حتی بدانند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند، و این که از هیچ هدف مطمئنی در اعمال و کردارشان برخوردار نیستند، و این که با همان بیسکوییت و شیرینی و ترکه به حکومت بر آنان می‌پردازیم، چیزی است که هیچ موجودی حاضر نیست به آن باور بیاورد؛ حال آن که به نظر من، هیچ حقیقتی ملموس‌تر از این نکته وجود ندارد!

آری، با کمال میل حاضریم این موضوع را بپذیریم که کسانی بیش از همه خوشبخت و سعادتمند هستند (زیرا می‌دانم قصد داری چه نکته‌ای را به من


بازگویی...) که همچون کودکان، به زیستن در همان روز مشخص می‌پردازند، عروسک خود را به هر سو می‌برند، لباس بر تن او می‌کنند و یا لباس از بدنش درمی‌آورند، و همواره با احترام فراوان به سمت کشویی که مادر، بیسکوییت‌های خود را در آن مخفی ساخته است می‌گردند، و آن هنگام که از آن بیسکوییت به آنها می‌دهد، آن را با ولع خاصی می‌بلعند و فریاد می‌زنند: «باز هم می‌خواهم...!»

آری! به راستی آنان موجوداتی سعادت‌مند هستند! خوشا سعادت آنانی هم که به حاصل کارهای خود، عنوانی خیره‌کننده می‌بخشند، و یا حتی به کارهای عجیب و غیرمعمول خود چنین عنوانی را می‌دهند، و آنها را همانند آثاری عظیم که صرفاً برای نجات و رستگاری و بقای خود او به وجود آمده است، به نژاد بشر می‌نمایانند! خوشا آنانی که می‌توانند این‌گونه بیندیشند و عمل کنند!

اما کسی که با کمال تواضع و فروتنی مشاهده می‌کند که همه این کارها به چه چیز ختم می‌شود، کسی که مانند آن بورژوازی ساده، باغچه کوچک خود را تزیین می‌کند و از آن پردیسی زیبا پدید می‌آورد، و همچون آن بینوایی که در زیر وزن سنگینی که حمل می‌کند، و بی آن که تلو خورد، خود را به جلو می‌کشانند در حالی که هر دو به یک اندازه علاقه دارند برای دقیقه‌ای به تماشای نور آفتاب بپردازند، به نظر من، چنین کسی راحت و بی‌دغدغه است؛ او همچنین قادر شده است دنیایی را در وجود خویش بنا کند.

او همچنین از این که از نژاد بشری است، دستخوش خوشبختی و سعادت می‌شود؛ هر چند قدرتش محدود باشد، لیکن احساس لطیف و شیرین آزادی، را در قلب خود محفوظ نگاه داشته است.

او می‌داند که در هر زمان که اراده کند، می‌تواند زندان خود را ترک گوید...

۱۷۷۱ مه ۲۶ 

تواز دیربان، با شیوهٔ مستقر شدن من آگاهی؛ نیک می‌دانی چگونه، آن هنگام که با مکانی که برایم مناسب و خوشایند باشد مواجه می‌شوم، جایگاه کوچکی را به راحتی برای خود پدید می‌آورم و با مخارج بسیار کم، به زندگی در آن می‌پردازم. خوب، باری دیگر، نقطه‌ای در اینجا برای خود یافته‌ام که مرا شیفتهٔ قداست خود ساخت تا در آن مستقر گردم.

در فاصلهٔ یک فرسخی شهر، دهکده‌ای به نام واهلهایم^۱ وجود دارد. موقعیت جغرافیایی آن بر فراز تپه‌ای بسیار زیبا است! با صعود از کورده‌ای که به آنجا منتهی می‌شود، انسان می‌تواند همهٔ دشت پایین را با نگاهی در بر گیرد! زنی خوب و مهربان، که بسیار خشرو و خدمتگزار، و هنوز هم با وجود سنی که دارد سر حال و سرزنده است، می‌کده‌ای در آنجا دارد. او شراب و آجود و قهوه می‌فروشد. اما آن چه بیشتر از هر چیز دیگر حائز اهمیت و ارزش است، حضور دو درخت زیزفون است که شاخه‌های انبوهشان، میدان کوچکی را که در برابر کلیسای دهکده واقع است، در بر می‌گیرند... خانه‌های روستایی، انبارها و کلبه‌هایی، این میدان را محصور کرده‌اند. یافتن مکانی تا به این حد آرام یا خصوصی، که تا این اندازه برایم مناسب باشد، تا به حال برایم غیرممکن بوده است...! از داخل می‌کده، میز و صندلی کوچکی را برایم به آنجا آورده‌اند، و من در آن نقطه، قهوه‌ام را می‌نوشم و هم‌عزیزم را می‌خوانم. نخستین باری که تصادف، مرا به زیر سایبان این درختان زیزفون راهنمایی کرد، بعد از ظهری بسیار زیبا بود، و

۱- WAHLHEIM نام روستایی در نزدیکی وتزلار که گوته اغلب به آن جا می‌رفت. آن درختان زیزفون، در قرن نوزدهم از بین رفتند.


مشاهده کردم که هیچ موجودی در میدان حضور ندارد، و همه جا کاملاً ساکت و خلوت است. همه در مزارع حضور داشتند؛ تنها پسرکی خردسال، که بیش از چهار سال نداشت و بر زمین نشسته بود، دیده می‌شد؛ در میان پاهای خود، نوزاد شش ماهه‌ای را که به همان شکل بر زمین نشسته قرار داده بود، و او را با بازوان کوچک خود به سینه خویض می‌فشرد، به گونه‌ای که نوعی تکیه‌گاه برای نوزاد به شمار رود. علی‌رغم شیطنتی که در چشمان سیاهش دیده می‌شد، و نیز با حالتی که نگاه‌هایی سریع به هر سو می‌افکند، کاملاً آرام و بی‌حرکت نشسته بود. این منظره، برایم خوشایند به نظر رسید.

روی آزابه‌ای که در مقابل او قرار داشت نشستم، و با کمال لذت، به نقاشی کردن آن حالت برادرانه پرداختم. در تصویر خود، کمی بیشه، و در یک انتبار، و همین‌طور هم چند چرخ شکسته به صورت پراکنده افزودم، آن‌گونه که در برابر دیدگانم مشاهده می‌کردم. سرانجام پس از ساعتی، دریافتم که تصویر مناسبی کشیده‌ام؛ تصویری به راستی جالب توجه، بدون آن که هیچ فکر و اندیشه‌ای شخصی را در آن نهاده باشم. این موجب می‌شد در تصمیم خویض مبنی بر آن که از حالا به بعد پیوسته با طبیعت کار کنم، پایدار و استوار باقی بمانم؛ تنها طبیعت است که از غنای پایان‌ناپذیری برخوردار است و بس! تنها طبیعت است که می‌تواند از نقاش، هنرمندی بزرگ بیافریند؛ مطالب زیادی را می‌توان در جهت دفاع از قوانین بیان کرد، همان‌گونه که می‌توان این کار را برای قوانین جامعه ابراز داشت. مردی که به قوانین و مقررات احترام گذارد، هرگز هیچ چیز مسخره و یا فاقد معنا و یا کاملاً بدی نخواهد آفرید! درست همان‌گونه که کسی که اجازه می‌دهد با قوانین و تعارفات شایسته اجتماعی به پیش هدایت شود، هرگز به همسایه‌ای تحمل‌ناپذیر و یا تبه‌کاری پست مبدل نمی‌گردد. اما بر خلاف آن، هر قانونی، و علی‌رغم آن چه گفته شده

است، هر احساس واقعی، طبیعت را خفه خواهد ساخت و اجازهٔ شکوفایی و بیان حقیقی آن را نخواهد داد. یقیناً فریاد خواهی کشید: «این دیگر بیش از حد انتظار است! قانون تنها به محدود کردن مبادرت می‌ورزد و بس، و هیچ کاری مگر بریدن شاخه‌های بی‌اندازه بلند به انجام نمی‌رساند!» اما دوست من، آیا میل داری مقایسه‌ای برای انجام دهم؟ این درست مانند وضعیت عشق است. مردی جوان، دل در گرو عشقِ زیبارویی می‌بازد؛ او همهٔ ساعات روز را در کنار او سپری می‌کند، و همهٔ قابلیت‌های خویش را نثار وی می‌کند و هر آن چه را دارد به پای او می‌ریزد، تا پیوسته به او ثابت کند که خود را تماماً و کاملاً به وی تقدیم کرده است. ناگهان بورژوازی شریفی از راه می‌رسد، مردی که از کار و حرفه‌ای برخوردار است و به او می‌گوید: «آقای جوان، دوست داشتن در روح انسان است، اما شما باید به گونه‌ای دوست بدارید که شایستهٔ یک انسان واقعی باشد. لحظات زندگی‌تان را به درستی تنظیم بخشید؛ بخشی از وقتتان را به کارتان اختصاص دهید، و ساعات بیکاری را به معشوقتان پیشکش کنید. سپس به موقعیت ثروت و دارایی‌تان بنگرید؛ با مازاد درآمدتان، هیچ اشکالی نیست که هدایای کوچکی به دوستان تحفه کنید، اما نه به طور پیوسته؛ در نهایت، در روز جشن نامگذاری او و یا روز تولدش...»

مرد جوان ما، چنانچه به نصایح آن مرد گوش سپارد، به موجودی بسیار مفید مبدل می‌گردد، و هر شاهزاده‌ای چنانچه چنین موجودی را به استخدام خود در آورد، به راستی نیک اندیشیده است! اما دیگر اثری از عشق در او باقی نخواهد ماند، و چنانچه هنرمند باشد، باید با استعداد و قریحهٔ خود وداع گوید... آه! ای دوستان من! آخر چرا سیل خروشان نبوغ، چنین به ندرت به جریان می‌افتد... چرا به ندرت امواج خود را به جریان می‌افکند تا از راه رسد، و ارواح سرشار از شگفتی و ناباوری شما را در خود فرو ببرد...؟!!

دوستان عزیزم، این به آن دلیل است که در آنجا، بر روی هر دو کرانه، مردانی جدی و اندیشمند می‌زیند، به طوری که خانه‌هایشان، بوستان‌های کوچکشان، و باغ سبزیجاتشان و بسترهای گل‌های لاله‌شان، همه و همه در زیر امواج سیل فرو خواهند رفت، و از شدت کندن خندق‌هایی در برابر پیشروی سیل، در جهت مسدود کردن مسیر آن، نیک می‌دانند چگونه از خطری که آنان را تهدید می‌کند، پیشگیری به عمل آورند...

۱۷۷۱ مه ۲۷ 

همان‌گونه که می‌نگرم، در شور و شوق و ایجاد مقایسات و اظهارات خویش گم شده‌ام... و در میان همه این نکات، برایت نقل نکردم چه بر سر آن دو کودک آمد! همچنان که غرق در احساسی هنرمندانه شده بودم (به گونه‌ای موجب گشت که آن نامه نامفهوم را دیروز، برایت به رشته تحریر در آورم!)، نزدیک به دو ساعت بر روی آریابه‌ام نشسته بر جای ماندم. نزدیک غروب، زنی جوان که سبدی در دست داشت، مستقیم به سوی کودکان پیش آمد. آنها هنوز هم از جای خود تکان نخورده بودند. زن از دور فریاد زد: «فیلیپ! به راستی پسرک شایسته‌ای هستی!» سپس تعظیمی در برابر من کرد، که من نیز به سهم خویش، بدان پاسخ گفتم. از جای خود برخاستم و از او سؤال کردم که آیا مادر آن دو کودک است؟ پاسخ مثبت داد، و نان سفید کوچکی را به پسرک بزرگ‌تر داد، در حالی که پسرک کوچک‌تر را از روی زمین بلند می‌کرد، و او را با همه مهر و محبت مادرانه می‌بوسید. خطاب به من گفت: «این کودک را به فیلیپ سپردم تا از او مراقبت کند، و سپس به همراه پسر ارشدم به شهر رفتم تا به دنبال نان سفید، شکر و قابلمه‌ای گلی بروم.» من حقیقتاً همه

آن چیزها را در داخل سبزش مشاهده کردم، زیرا در سبید کنار رفته بود. گفت: «امشب یک سوپ برای یوهان^۱ کوچولویم درست خواهم کرد (این نام کوچک‌ترین پسرش بود). دیروز پسر ارشد شیطانم، قابلمه مرا شکاند، زیرا برای دریافت سهم بیشتری از محتویات سوپ، با فیلیپ^۲ به نزاع پرداخت.» از او سؤال کردم که پسر ارشدش در کجا حضور دارد؟ تازه قصد داشت پاسخ دهد که پسرکش مشغول دوییدن در پس پشت گلهٔ غازان در دشت است که ناگهان او را که جست و خیزکنان نزدیک می‌شد، دیدم. او شاخهٔ درخت فندقی برای برادر کوچک‌تر خود هدیه آورده بود. همچنان به صحبت و گفت‌وگو با آن زن جوان ادامه دادم. دریافتم که او کسی مگر دختر آموزگار مدرسهٔ دهکده نیست. ^۳ظاهراً شوهرش به سرزمین سوئیس^۴ رفته بود تا ارث عموزاده‌ای را دریافت کند. او به من گفت: «آنها قصد داشتند شوهرم را فریب دهند. هرگز به نامه‌هایی که ارسال می‌کرد، پاسخ نمی‌دادند. بنابراین، او خود به آنجا رفت. خدا کند هیچ بلائی بر سرش نیامده باشد! هنوز هیچ خبری از او ندارم...»

به سختی می‌توانستم از آن زن جدا گردم. به هر یک از آن دو کودک، یک کروتز^۵ و یکی هم به مادرشان تقدیم کردم تا در هنگام عزیمت به شهر، دوباره بتواند برای سوپ کوچک‌ترین پسرش، نان سفید خریداری کند؛ بدینسان از هم جدا شدیم.

دوست من، هرگاه خونی که در وجودم است، بدین شکل به هیجان و تلاطم

PHILIPPE - ۲

JOHANN - ۱

۲- گوته حقیقتاً در آن دوران، با زنی روستایی از دهکدهٔ گاربنهایم *GARBENHEIM* دوست بود. کستیر او را به عنوان: «زنی محترم و خوش برخورد، با چهره‌ای معصومانه معزفی می‌کند که به خوبی می‌توانست سخن گوید؛ او سه فرزند دارد که دکتر گوته همواره برایشان شیرینی هدیه می‌برد. همه به دکتر علاقه دارند، و او نیز شیفتهٔ آن بچه‌های خردسال روستایی است.» نام این زن جوان، اِوا *EVA* و به راستی دختر آموزگار دهکده بود. در آن دوران هنوز می‌سال نداشت، و ظاهراً در طول عمر خویش، بسیار خوشحال و مفرور بود از این که دکتر گوته نام او را در کتاب ورتیر خود آورده بود. او در حالی که بیش از نود سال داشت، از دنیا رفت.

۵- *KREUZER* واحد پول آن دوران.۴- *SUISSE*

و غلیان می‌افتد، هیچ شیوهٔ بهتری برای خاموش ساختن هیاهوی آن وجود ندارد مگر آن که موجودی مانند آن زن جوان را بنگرم، که در نوعی صلح و آرامش سعادتبخش، هرگز دایرهٔ تنگ و باریک هستی خود را می‌پیماید، و هر روز، هر آن چه را مایحتاجشان باشد می‌یابد، و شاهد فرو ریختن برگ‌های درختان می‌شود، بدون آن که به هیچ نکتهٔ دیگری بیندیشد، مگر آن که زمستان در شرف نزدیک شدن است...

از آن هنگام به بعد، اغلب به آنجا می‌روم. آن کودکان، دیگر با من کاملاً آشنایی دارند. هنگامی که قصد دارم قهوه‌ام را بنوشم، به آنها قند می‌دهم و شب‌ها هم، نان و ماست شامم را با هم سهیم می‌شویم. به همان نسبت، هر یکشنبه، کروتزر خود را از من دریافت می‌دارند؛ و چنانچه من پس از ساعت عبادت در آنجا حضور نداشته باشم، خانم صاحب می‌کده دستور دارد آن خوراکی‌های معمول را میان آنها تقسیم کند.

آنها موجودات شروری نیستند، و انواع داستان‌ها را برایم نقل می‌کنند. من بیش از هر چیز، از مسائلی که به شدت مورد علاقهٔ آنها است لذت می‌برم، و نیز از سادگی و بی‌پیرایگی موجود در حسادت‌هایشان، آن هنگام که سایر کودکان دهکده برگرد من تجمع می‌کنند.

به سختی موفق شدم به مادرشان که همواره نگران این اندیشه است که می‌آید «فرزندانش مزاحم آقا شوند...» خاطر نشان سازم که اصلاً چنین چیزی نیست.

۳۰ مه ۱۷۷۱

آن چه را اخیراً دربارهٔ نقاشی برایت می‌گفتم، یقیناً برای هنر شاعری نیز

صدق می‌کند. تنها کافی است آن چه را زیبا است دریابی و شناسایی کنی، و سپس جرئت یابی که آن را بیان نمایی؛ این در واقع، به معنای خواستن چیزی بسیار زیاد، با واژگانی بسیار کم است. من امروز، شاهد صحنه‌ای شدم که چنانچه بتوان آن را به نحوی شایسته پدید آورد، می‌توانست یقیناً زیباترین داستان عاشقانهٔ عالم را بیافریند! اما چرا این واژگان مربوط به هنر شاعری، صحنه‌پردازی، و عشق و عاشقی است؟... آیا لازم است انسان پیوسته نقش یک انسان خودستا را داشته باشد، بویژه آن هنگام که لازم است تنها به منظره‌ای از طبیعت علاقه‌مند گردد و بس...؟

چنانچه پس از چنین سرآغازی، در انتظار چیزی بزرگ و باشکوه نشینی، دیگر بار درخواهی یافت که انتظارت بیهوده بوده است. در واقع، تنها یک روستایی ساده موفق شده این توجه شدید را در وجودم پدید آورد! بر اساس عادت‌هایی که در من است، ماجرا را به شیوه‌ای بسیار بد نقل خواهم کرد؛ و تصور می‌کنم بر اساس عادت‌هایی هم که در تو موجود است، مرا اهانته‌دیده و ناراحت کشف خواهی کرد. آری، هنوز هم و اهل‌هیم! هماره و اهل‌هیم است که چنین وقایع عجیب و شگفت‌انگیزی را برایم به وجود می‌آورد...

جمعی در زیر برگ‌های درخت زیزفون جمع شده بودند تا قهوه‌ای بنوشند... از آنجا که حضور آن جمع برایم خوشایند نمی‌نمود، بهانه‌ای یافتم تا دور از آنها باقی بمانم.

روستایی جوانی از خانه‌ای در همان نزدیکی خارج شد، و برای بستن چیزی به آزابه‌اش (که من اخیراً به نقاشی کردن آن مبادرت ورزیده بودم)، آمد. حالت و رفتارش مورد پسندم واقع شد. به او نزدیک شدم؛ چند سؤالی دربارهٔ وضع و حالش از او کردم. سپس در عرض یک دم، آشنایی ما با شیوه‌ای بسیار خودمانی و صمیمی صورت پذیرفت، مانند هر بار که به طور

معمول، با این انسان‌های خوب و شریف وارد گفت‌وگو می‌شوم. برایم نقل کرد در خدمت بیوه‌زنی مشغول به کار است که با کمال مهربانی و ملاحظت با او رفتار می‌کند. او به قدری از آن بیوه زن برایم سخن گفت، و به قدری به ستایش از او زبان گشود، که به سرعت دریافتم که عمیقاً و از جان و دل، سرسپردهٔ او است...!

به من گفت: «او دیگر جوان نیست... با همسر نخست خود بسیار سیئه‌بخت بود، و دیگر مایل نیست دوباره پیمان زناشویی ببندد.» هر آن چه برایم نقل می‌کرد، به شدت این امر را آشکار می‌ساخت که تا چه اندازه آن بیوه‌زن از نظر او، موجودی زیبا و دل‌انگیز است، و تا چه اندازه مایل بود آن بیوه‌زن، وی را به عنوان همسر دوم خود برگزیند تا او بتواند خاطرهٔ آزارهایی را که شوهر مرحومش در حق وی کرده بود، از یاد او بزداید... به قدری این‌گونه سخن گفت که لازم خواهد بود همهٔ گفته‌های او را کلمه به کلمه برایت بازگو کنم، چنانچه میل داشتیم تمایلات پاک و خالصانه، و عشق و وفاداری آن مرد روستایی را بر تو آشکار سازم. به راستی به هنر و نبوغ شاعری بزرگ نیاز است تا بتوان حالت و رفتار او، هماهنگی موجود در صدایش، و آتش مرموز و سر به مهر نگاه‌هایش را دقیقاً بیان کرد. خیر! هیچ زبانی نخواهد توانست مهر و محبتی را که در همهٔ حالت وجودش، و در همهٔ سخنانی که اظهار می‌داشت، بیان کند! اگر بخواهم به چنین کاری اقدام ورزم، یقیناً کاری ناشیانه و بسیار کسالت‌آور از آب در خواهد آمد. بیش از هر چیز، تحت تأثیر ترس‌های او قرار گرفتم، آن هنگام که با خود می‌اندیشیدم مبدا افکار و اندیشه‌هایی به دور از انصاف و عدالت دربارهٔ روابط او با آن بیوه‌زن در ذهنم پدید آید، و یا او را به داشتن رفتاری که به دور از هرگونه نقص و ایرادی نباشد، مشکوک در نظر بدارم... در واقع، تنها در ژرف‌ترین نقطهٔ قلبم موفق شدم با خود بگویم چه

زیبا و خوشایند است شنیدن سخنانی که او دربارهٔ حالت و کردار و اندام آن بیوه‌زن برایم نقل می‌کرد...! زنی که عاری از هرگونه جذابیت‌های جوانی بود، و همزمان او را مسحور خود ساخته و به طرزنی مقاومت‌ناپذیر، وی را به خود وابسته کرده بود... تا به حال در عمر خود، خواسته‌ای این چنین گدازان، که با این همه اخلاص و پاک‌دامنی همراه باشد ندیده بودم! حتی به جرئت می‌توانم بگویم که هرگز در ذهن خود، چنین پاکی و اخلاصی را نه تصور کرده و نه اندیشیده بودم!... تقاضا دارم مرا توییح نکنی از این که در هنگام اقرار این واقعیت به تو، و این که با یادآوری آن همه معصومیت و پاکی و عشق راستین، دستخوش این احساس می‌شوم که گویی در شرف نابودی هستم... و این که تصویر این وفاداری و ثابت‌قدمی و عشق، مرا در هر سو دنبال می‌کند؛ و این که من نیز گویی گدازان از همان آتش، در رنج و ملالت به سر می‌برم، و در شرف نابودی هستم...

قصده دارم من نیز در اسرع وقت، این موجود را از نزدیک مشاهده کنم. انا نه! با کمی اندیشه، بهتر آن می‌دانم که از انجام این کار، اجتناب ورزم. بهتر آن است که او را با دیدگان آن مرد عاشق در نظر بنگرم... شاید در برابر دیدگانم، آن‌گونه که هم اینک در مقابل پردهٔ ذهنم حاضر است، آشکار نگردد! پس چرا این تصویر زیبا را به نابودی کشانم...؟

۱۴ ژوئن ۱۷۷۱

چرا برایت نامه‌ای نمی‌نگارم...؟ شاید توئی که این چنین دانا و خردمند هستی، بتوانی این سؤال را از من کنی. بایستی به درستی حدس زنی که حامل خوب است، و این که حتی... باری... با کسی آشنایی یافته‌ام که قلبم را به شدت

لمس کرده است. من... دیگر چیزی بیش از این نمی‌دانم!
 این که با نظم و ترتیب، برایت نقل کنم چگونه با یکی از بهترین موجودات
 روی زمین آشنا شده‌ام، به راستی دشوار خواهد بود! من بی‌اندازه شاد و
 سعادتمند هستم، در نتیجه، تاریخ‌نگار بسیار بدی از آب در خواهم آمد!
 فرشته‌ای آسمانی...! پناه بر خدا! آه، اما هر انسانی درباره فرشته آسمانی
 خود، چنین مطلبی را بیان می‌کند، نه؟ با این حال، من در وضعیتی به سر
 نمی‌برم تا برایت توضیح دهم این موجود چگونه، و تا چه اندازه کامل و عاری
 از هر نقصانی است، و چرا تابدین حدّ، مظهر کمال است! بر این بسته‌ده باشد
 که دریایی او همه وجود مرا به اسارت خود گرفته است...!

این همه صداقت، همگام با این همه هوش! این همه مهر و محبت، همگام با
 این همه قدرت ذهنی! و این همه آرامش روحی، در میان فعال‌ترین نوع
 زندگانی...!

همه آن چه را درباره او می‌گویم، هیچ چیز مگر حرافی‌ای بیش نباشد! مگر
 اظهار نظرهایی رقت‌آور که هرگز قادر نیستند ذره‌ای از خصوصیات اخلاقی
 واقعی او را بر تو آشکار سازند! باری دیگر برایت... نه! نه برای باری دیگر! هم
 اینک همه چیز را برایت نقل می‌کنم! چنانچه این کار را هم اینک به انجام
 نرسانم، دیگر هرگز به انجام دادن آن مبادرت نخواهم ورزید!
 زیرا ناگزیرم به تو اقرار کنم از هنگامی که شروع به نگارش این نامه
 کرده‌ام، سه بار کوشیده‌ام قلم خود را به نقطه‌ای دور از خود بیفکتم، و به
 سرعت اسبم را زین کنم تا از خانه خارج گردم! با این حال امروز صبح، با
 خود سوگند خورده بودم که از خانه خارج نشوم. هر لحظه، به نزدیک پنجره
 می‌روم تا ببینم آیا آفتاب هنوز کاملاً طلوع کرده است یا نه...؟

یارای مقاومت نداشتم.

ناگزیر گشتم به نزد او روم! حال دوباره به خانه بازگشته‌ام، ویلهلم! ... قصد دارم برش ناتی به عنوان شام بخورم، و برایت نامه بنویسم. نظاره کردن به او، چه لذتی برای روحم در بردارد! ... آن هم در میان دایره برادران و خواهرانش، که هشت فرزند باهوش و بسیار مهربان هستند! ...

چنانچه به همین شیوه ادامه دهم، هرگز در پایان، از چیزی آگاهی نخواهی یافت، و درست مانند آغاز کار خواهد بود! پس خوب گوش سپار! سعی خواهم داشت خود را وارد جزئیات امر سازم.

اگر به خاطر داشته باشی، برایت نوشته بودم که با قاضی محلی اینجا، طرح آشنایی ریخته بودم، و این که او از من دعوت کرده بود در همین روزها، به دیدنش در مکان عزلت‌نشینی اش روم. در واقع بهتر است بگویم به قلمرو سلطنتش. دعوت او را تا مدت‌ها نادیده انگاشتم، و شاید هرگز به دیدن او نمی‌رفتم، چنانچه تصادف و ادارم نساخته بود با گنج مدفونی که در گوشه عزلت‌نشینی آرامش پنهان بود، مواجه گردم! ...

افراد جوان ما، مجلس ضیافت رقصی را در بیلاق ترتیب داده بودند. من نیز پذیرفتم جزو گروه آنها باشم. حاضر گشتم بانوی جوان و ملایم و لطیف و زیبایی را از همین شهر، همراهی کنم. موجودی کاملاً فاقد اهمیت... قرار ما بر این بود که من او و دختر عمویش را سوار بر کالسکه‌ام به محل برگزاری این ضیافت رقص برسانم و همزمان، در میانه راه، دوشیزه شارلوت اس...^۲ را نیز همراه خود به آنجا ببریم.

هنگامی که مشغول عبور از مسیر جنگلی طولانی‌ای که به سوی خانه شکاری منتهی می‌شد بودیم، دوشیزه همراه من اعلام داشت: «به زودی با

شخص بسیار زیبایی مواجه خواهید شد!»

دختر عمو نیز افزود: «زینهار مبادا دل در گرو عشق او سپارید...!»

«چرا...؟»

«آخر او از حالا، به مردی شریف وعده داده شده است.^۱ آن مرد در حال حاضر، به خاطر مرگ پدرش ناگزیر گشته است برای رسیدگی به امور خانوادگی از اینجا دور شود. او همچنین برای درخواست شغلی مهم رفته است.»

باید بگویم با حالتی نسبتاً بی تفاوت به این اطلاعات گوش سپردم.

هنوز یک ربع ساعت باقی مانده بود تا آفتاب در پشت کوهستان مخفی شود. در آن هنگام، کالسکه ما در برابر دروازه آن دربار توقف کرد. هوا سنگین بود؛ باتوان همراهم، بیم خود را از بروز توفانی نابهنگام ابراز داشتند. ظاهراً حضور ابرهائی خاکستری در سراسر افق، که با حالتی تیره و گرفته تجمع کرده بودند، از چنین تغییراتی خبر می داد. نگرانی‌های آنها را با تظاهر به داشتن اطلاعات هواشناسی از میان بردم، هر چند خود نیز در باطن، کم‌کم به این اندیشه افتاده بودم که احتمالاً ضیافت مزبور، با شرایط آب و هوا، از هم فرو خواهد پاشید...

از کالسکه پیاده شدم و بر زمین قدم نهادم. مستخدمه‌ای از راه رسید، و از ما خواهش کرد برای لحظه‌ای منتظر بمانیم تا دوشیزه شارلوت از پلکان خانه پایین بیاید. از حیاط مقابل خانه عبور کردم تا خود را به آن ساختمان زیبا نزدیک سازم؛ از پلکان ایوان ورودی بالا رفتم، و با عبور از آستانه در، با زیباترین منظره‌ای که تا به حال در عمر خویش دیده بودم، مواجه گشتم! شش کودک، از دو تا یازده سال، بر گرد دوشیزه‌ای جوان حلقه زده بودند! او دارای

۱- کتابی از مردی به نام گیتیر است. برای اطلاعات بیشتر به پیشگفتار مراجعه فرمایید.

قامتی متوسط، اما بسیار خوش اندام بود. پیرهنی سپید و ساده بر تن داشت، و روبان‌هایی به رنگ صورتی کم‌رنگ، بر روی بازوان و جلوی سینه داشت. نان جوئی در دست داشت، و تگه‌های کوچکی را میان آن کودکان پخش می‌کرد که بر اساس سن و اشتهای آنها در نظر گرفته شده بود. او با چنان ملایمت و لطافتی نان را پخش می‌کرد، و هر یک از کودکان با چنان سادگی و معصومیتی «متشکرَم!» می‌گفتند که قلبم در هم فشرده شد!... همه آن دست‌های کوچک، پیش از آن که تگه‌های نان جدا گردند، به هوا بلند شده بود. به میزانی که هر یک شام خود را دریافت می‌کرد، برخی جست و خیزکنان از آنجا دور می‌شدند، و برخی نیز که آرام‌تر و سنجیده‌تر بودند، به سمت در ورودی پیش می‌آمدند تا به تماشای آن بانوان زیباروی و کالسه‌ای که قرار بود لُت^۱ عزیزشان را به ضیافت رقص ببرد، بپردازند.

خطاب به من گفت: «از شما کمال پوزش را دارم از این که زحمت دادم تا از پلکان بالا بیایید. در ضمن، بی‌اندازه شرمنده‌ام از این که این بانوان جوان را منتظر خود نگاه داشته‌ام! امر پوشیدن لباس، و نیز رسیدگی به کارهای کوچک خانه برای زمان غیبتم، به کلی از ذهنم زدودند که وقت عصرانه بچه‌ها فرا رسیده است! آنها حاضر نیستند از دست هیچ کسی نان عصرانه‌شان را بگیرند، و همواره انتظار دارند بریدن نان، توسط من صورت گیرد...»

تملّقی بی‌معنا از او کردم، در حالی که روحم، اندام و صدا و حالت و رفتار او تماماً وابسته می‌شد...

هنوز فرصت نیافته بودم از حالت تعجب و حیرت خود بیرون بیایم، که او را دیدم که شتابان، به اتاقی در همان نزدیکی رفت تا دستکش و بادبزن خود را بردارد. کودکان خانه، با کمی فاصله از من، و از گوشه‌ای که ایستاده بودند،

به نظاره کردنم مشغول شدند.

به سمت کوچک‌ترینشان که چهره‌ای بسیار زیبا و شاد داشت نزدیک شدم: پسرک با وحشت به عقب گام برداشت، اما در همان هنگام شارلوت دوباره وارد تالار ورودی شد و خطاب به او گفت: «لویی! به آقا که پسرعموی شما است، دست بده!»

پسرک بدون نژهای خجالت، دست خود را به من داد؛ علی‌رغم بینی کوچکش، طاقت نیاوردم و از جان و دل، بوسه بر او زدم و گفتم: «سلام پسرعمو!» سپس دستم را به سوی شارلوت پیش بردم و افزودم: «آیا به راستی تصور می‌فرمایید لیاقت این را داشته باشم که از سعادت خویشاوندی با شما بهره‌مند باشم...؟»

با تبسمی شیطنت‌آمیز گفت: «آه! خویشاوندی ما بسیار وسیع و گسترده است! من پسرعموهای بسیار زیادی دارم، و به راستی ناراحت و متأسف خواهم شد چنانچه شما از سایر اعضای دیگر خانواده، آن کسی باشید که از محبت کمتری برخوردار خواهد بود!»

در حین خروج از خانه، به سوفی^۲ که پس از او، فرزند ارشد خانه به شمار می‌رفت و حدوداً یازده سال داشت، سفارش کرد مراقبت از سایر کودکان را بر عهده داشته باشد، و هنگامی که پدرشان از گردش عصرانه خود بازگشت، او را از عوض وی ببوسد. پس از آن، به کودکان دیگر گفت: «شما به حرف‌های خواهرتان سوفی گوش خواهید سپرد، نه؟ درست مانند زمانی که حرف مرا گوش می‌دهید...!» برخی از کودکان، به او قول دادند؛ اما دخترکی موطلائی که حدود شش سال داشت، با لحنی آگاه پاسخ داد: «با این حال، او که تو نخواهد بود، لُلت! ما ترجیح می‌دهیم فقط تو باشی!»

دو پسر بزرگ‌تر خانواده، از پشت کالسکه بالا رفته بودند. شارلوت، با خواهش من به آنها اجازه داد تا زمان ورود به جنگل، در همان حالت باقی بمانند، به شرط آن که به خود آزار نرسانند، و دستگیره‌های کالسکه را ناگهان رها نسازند.

ما نیز به سهم خویش در کالسکه جای گرفتیم.

بانوان حاضر، به زحمت فرصت یافته بودند تعارفات معمول و احوال‌پرسی‌های همیشگی را بر زبان برانند و درباره لباس یکدیگر اظهار نظر کنند، بویژه درباره کلاه‌هایی که بر سر داشتند، و از میهمانانی که قرار بود در مجلس ضیافت ملاقات کنند سخن بگویند، که ناگهان شارلوت به کالسکه‌ران دستور توقف داد، و برادرانش را از پشت کالسکه پایین آورد. آنها از وی خواهش کردند که باری دیگر دست خود را به آنها سپارد، تا آنها بوسه‌ای بر آن زنند: پسر بزرگ‌تر، همه مهر و محبت مردانه خود را به عنوان پسری پانزده ساله در این کار آشکار ساخت، و پسر دوم هم شیطنت و حواس‌پرتی خود را به این عمل افزود. دختر جوان به آنها سپرد که هزاران مهر و نوازش، برای کوچک‌ترهایشان ابراز کنند؛ و سپس دوباره به راهمان ادامه دادیم.

دختر عمو سؤال کرد: «آیا کتابی را که برایتان ارسال کرده بودم، به پایان

رساندید؟»

شارلوت پاسخ داد: «نه! از آن کتاب خوشم نیامد. می‌توانید آن را دوباره

پس بگیرید. کتاب پیشین نیز، بهتر از آن نبود.»^۱

با کمال تعجب و شگفتی پی بردم که منظور او آثار مربوط به ... بوده است.

حقیقت این است که در گفته‌های دختر جوان، درایت زیادی مشاهده کردم؛ با

۱- در اینجا، خود را موظف می‌دانیم که این قسمت را حذف کنیم تا هیچ ناراحتی و اندوهی را برای کسی موجب نگردیم! هر چند هیچ نویسنده‌ای، کوچک‌ترین اهمیتی به قضاوت و نظریات دوشیزه‌ای جوان و تنها، و یا مرد جوانی با ذهنی به این بی‌ثباتی ابراز نمی‌دارد... (ناشر قرن هجدهم).

هر واژه‌ای که بیان می‌داشت، جذّابیت‌های تازه، و نیز پرتوهای تازه‌ای از ذهنی درخشان و هوشمند در خطوط سیمایش مشاهده می‌کردم. بویژه آن هنگام که چهره‌اش به تدریج از شدت شادی از هم شکفته گشت، وقتی دریافت که من نیز به خوبی گفته‌های او را درک می‌کنم.

او گفت: «آن هنگام که جوان‌تر بودم، هیچ چیز بیش از مطالعهٔ زمان دوست نمی‌داشتم! فقط خدای می‌داند با چه لذتی در روزهای یکشنبه به گوشه‌ای پناه می‌گرفتم تا سعادت یا سیه‌روزی‌های کسی مانند دوشیزه جنی^۱ را با همهٔ روح و وجودم سهیم شوم! حتی اینک نیز انکار نمی‌کنم تا چه اندازه چنین نوع کتاب‌ها، برایم دارای جذّابیت و شیفتگی است! اما از آنجا که امروزه، به ندرت وقت کافی در اختیار دارم تا کتابی در دست گیرم، بنابراین لازم می‌دانم لااقل آن کتابی را که می‌خوانم، کاملاً بر اساس سلیقه‌ام باشد. نویسندگانی که مورد پسندم باشد، همانی است که مرا به دنیایی که در آن می‌زیم رهنمون باشد، و هر آن چه را در اطرافم است، به تصویر کشد؛ همانی که نوشته‌هایش، مورد توجه و علاقهٔ قلبم قرار می‌گیرد، و به همان میزانی که زندگی حقیقی‌ام مرا مجذوب خود می‌سازد، برایم جذّاب و گیرا باشد. زندگی‌ای که هر چند بهشتی برین نیست، لیکن به نظر من، سرچشمهٔ سعادت و وصف‌ناپذیر است!...»

کوشیدم هیجان و احساسی را که از شنیدن این سخنان در وجود خویش تجربه می‌کردم، پنهان نگاه دارم؛ اما برای مدّت زیادی، در این امر موفق نماندم! هنگامی که صدای او را شنیدم که تصادفاً تلاش داشت با حقیقت‌گرایی عمیقی، به صحبت دربارهٔ کتاب «کشیش و یکفیلد»^۲ و نیز ... بپردازد، احساس کردم خارج از وجودم پرکشیده‌ام، و هر آن چه را

۱- JENNY کنایه از نام قهرمان معروف داستانی آلمانی است.

۲- THE VICAR OF WAKEFIELD کتابی از الویر گلدسمیت OLIVER GOLDSMITH. گوته این کتاب را به ترجمهٔ آلمانی خوانده بود. احتمالاً نامی که ناشر کتاب حذف کرده است، مربوط به سوفی وُن لرش SOPHIE VON LAROCHE یا شخصی دیگر است.

می‌دانستم، برای او نقل کردم.^۱ تازه پس از مدّتی طولانی، و آن هنگام که شارلوت رشتهٔ سخن را در دست گرفت تا با همراهانمان صحبت کند، دریافتیم که آن دو دوشیزه در همهٔ آن مدّت، با چشمانی از حدقه درآمده، در کنارمان مانده بودند، بدون آن که حضورشان را دریافتیم! دخترعمو، با بینی کوچک و تمسخرآمیز خود، مرا بیش از یک بار با حالتی خاصّ نگاه کرد، بدون آن که این امر، کوچک‌ترین تأثیری در وجودم پدید آورد.

سپس موضوع صحبت، به لذّت رقصیدن معطوف گشت. شارلوت گفت: «حتّی اگر این لذّت عمیق، نوعی صفت ناشایست به شمار رود، باید با کمال صراحت به شما اقرار کنم که هیچ چیزی را بالاتر و بهتر از رقص نمی‌دانم! آن هنگام که چیزی به آزدن روح می‌پردازد، کافی است چند نتِ موسیقی رقص بر روی کلاوسن^۲ ناهماهنگم بنوازیم، تا همهٔ ناراحتی‌ام از میان رود...!»

در مدّت آن گفت‌وگو، تا چه اندازه چشمان سیاهش را می‌بلعیدم! تا چه اندازه، روحم به لبانِ تا آن اندازه زنده‌اش، و به گونه‌های تا آن اندازه باطراوت و پرشورش جذب شده بود...! درست بدانسان که در معنای دلبذیر و بسیار زیبایی گفته‌هایش گم شده باشم، اغلب به آن چه بیان می‌داشت، گوش نمی‌سپردم!... یقیناً توئی که با من آشنا هستی، تصوّری از همهٔ این حالات در ذهن خود داری... یاری، هنگامی که به محلّ ضیافت رسیدیم و از کالسکه پایین آمدم، چونان مردی می‌مانستم که در رؤیایی به سر می‌برد، و چنان غرق در دنیای رؤیایها، و در میان ظلماتی که مرا در بر گرفته بود به سر

۱- در اینجا نیز نام برخی از نویسندگان حذف شده است؛ کسی که با احساسات شارلوت همصدا است، نام آنان را در قلب خود مشاهده خواهد کرد، بویژه هنگامی که این قسمت را مطالعه کند؛ و اما دریاوهٔ دیگران، به راستی چه نیازی به دانستن آنها است...؟! (ناشر قرن هجدهم)

۲- CLAVECIN نام پیانویی که صدایی به مراتب ظریف‌تر داشت، و در قرن هفدهم و هجدهم میلادی، اکثر بانوان نجیب‌زاده، به نواختن آن آگاهی داشتند.

می‌بردم که به سختی موفق شدم صدای موسیقی را بشنوم، هر چند آوای هماهنگ آن، از ژرفنای تالار نورانی به استقبال ما می‌آمد...

دو آقایان اُدران^۱ و نیز آقایی به نام اِن... (آخر چگونه می‌توانم تمامی این نام‌ها را به خاطر سپارم؟! همراهان رسمی دختر عمو و شارلوت بودند؛ آنها در کنار در کالسکه، به استقبال ما آمدند، بانوان خود را تحویل گرفتند و من نیز همراه بانوی همراهم به داخل ضیافت قدم نهادم.

در طول رقص‌های مونوئه^۲، با هم مواجه می‌شدیم. من از همه بانوان، و یکی پس از دیگری درخواست رقص می‌کردم و بدخلق‌ترین آنان، دقیقاً همانانی بودند که به هیچ‌وجه نمی‌توانستند دست خود را پیش بیاورند تا پایان رقص را اعلام بدارند! شارلوت و همراهش، شروع به انجام دادن رقصی انگلیسی کردند، و یقیناً می‌توانی حدس بزنی تا چه اندازه خشنود شدم آن هنگام که او نیز به سهم خود، به کنارمان آمد تا آن رقص را به انجام رساند! به راستی باید رقص او را مشاهده کنی! می‌دانی، او با تمام وجود خود به انجام این کار می‌پردازد، و با همه روح خود می‌رقصد! همه چیز در وجود او، مظهر هماهنگی است! او به هیچ‌وجه حالتی معذب ندارد، و بسیار آزاد است، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد هیچ کار دیگری برای او وجود ندارد، و هیچ احساسی نسبت به هیچ چیز ندارد، و به هیچ چیز نمی‌اندیشد مگر رقصیدن! و بدون تردید در آن لحظه، همه چیز از یاد او زوده می‌شود...

برای دومین رقص دسته‌جمعی^۳ و تندی که قرار بود برگزار شود، از او خواهش کردم با من برقصد. او برای سومین بار پذیرفت، و با صراحتی بسیار خوشایند به من خاطر نشان ساخت که با کمال میل حاضر خواهد بود

۱- MMAUDRAN

۲- MENUET نام نوعی رقص که در سه مرحله صورت می‌گرفت و در اواخر قرن هفدهم و قرن هجدهم بسیار باب روز بود و تا پیش از معروفیت بسیار شدید رقص والس در قرن نوزدهم، در همه ضیافت‌های رقص، برگزار می‌شد.

۳- LA CONTREDANSE

رقص‌های آلمانی را نیز با من برقصد.

او به دنبال سخنان خود افزود: «در اینجا، معمول است که برای انجام دادن رقص‌های آلمانی، هر دوشیزه‌ای با همراهی که یا وی به ضیافت رقص آمده است باقی بماند؛ اما همراه من، والس^۱ را بسیار بد می‌رقصد، و بسیار ممتون از من خواهد شد چنانچه او را از انجام دادن این کار شاق، معاف سازم! بانوی همراه شما هم با این رقص آشنایی کامل ندارد؛ او نیز به سهم خویش، هیچ اهمیتی به این امر نخواهد داد. من در حین انجام دادن رقص‌های انگلیسی، مشاهده کردم که شما به خوبی می‌رقصید؛ بنابراین چنانچه مایلید که باز هم با هم برقصیم، بروید و اجازه مرا از همراهم بگیرید؛ من نیز به نوبه خویش، با بانوی همراه شما صحبت خواهم کرد.»

پیشنهاد او را پذیرفتم، و به زودی مقرر شد که در طول رقص والس ما، همراه شارلوت با همراه من به گفت‌وگو نشیند.

شروع به انجام دادن حرکات رقص آلمانی کردیم. نخست، از هزاران باری که بازوان لازم است به یکدیگر داده شوند، سرگرم گشتیم! چه ظرافت و ملاحظتی، چه نرمشی در همه حرکاتش وجود داشت...! هنگامی که نوبت والس‌ها فرا رسید، و همه ما مانند سیارات آسمانی، به گردیدن بر گرد یکدیگر پرداختیم، نخست اغتشاش و بی‌نظمی کوچکی صورت گرفت، زیرا رقاصان معدودی با آن رقص آشنایی داشتند. ما نیز به قدر کافی، احتیاط کردیم و منتظر ماندیم تا آنها هر آن چه را می‌دانستند به انجام رسانند، و سرانجام هنگامی که رقاصان ناشی، از انجام دادن این رقص خودداری ورزیدند، نوبت ما فرا رسید تا زمین رقص را از آن خود سازیم؛ و سپس با شور و هیجانی بیشتر، به همراه اُدران و همراهش به رقصیدن مشغول شدیم! هرگز تا به

حال، این چنین خود را سبکبال احساس نکرده بودم! دیگر به هیچ‌وجه از ماهیتی بشری برخوردار نبودم! در بازوان خود، زیباترین موجود از میان موجودات را نگاه داشته بودم! همچون توفان، به پرواز با او در آمده بودم! همه چیز را می‌دیدم که از برابر دیدگانم می‌گذشت، و همه چیز در اطرافم ناپدید می‌شد... و چه احساسی!... آه، ویلهلم! برای آن که صادقانه با تو سخن گویم، باید اقرار کنم با خود عهد کردم هرگز به زنی که دوست خواهم داشت، و درباره‌اش تصمیماتی برای آینده خواهم داشت، اجازه ندهم با مردی به غیر از خودم به رقصیدن بپردازد! حتی اگر لازم باشد در این امر، به هلاکت رسم! یقیناً گفته‌ام را درک می‌کنی...

برای آن که نفسی تازه کرده باشیم، چند بار در تالارهای خانه به راه رفتن پرداختیم؛ پس از آن، او نشست. برای او، به دنبال پرتقال‌هایی که در گوشه‌ای ذخیره کرده بودم رفتم؛ تنها یک پرتقال باقیمانده بود. این میوه خنک، لذتی وافر به او بخشید؛ اما با هر تکه‌ای که بنا به آداب و رسوم اجتماعی، به همسایه کنجکاو خود تعارف می‌کرد، به نظرم چنین می‌رسید که هر بار، کسی با خنجری قلبم را از هم می‌دزد...

در هنگام سومین رقص دسته‌جمعی تند انگلیسی، ما دومین زوج به شمار می‌رفتیم. همچنان که مشغول عبور از زیر طاق بازوان بر هوا رفته سایر رقاصان بودیم، و خدا می‌داند با چه شیفتگی عمیقی به همراه او می‌رقصیدم، در حالی که به بازو و نگاهش که خالص‌ترین و نیز معصوم‌ترین نوع لذت در آن مشاهده می‌شد زنجیر شده بودم، ناگهان در برابر خود، زنی را دیدیم که در عنفوان جوانی به سر نمی‌برد، اما به دلیل ظاهر بسیار خوشایند و مطبوعش، مرا به شگفتی می‌افکند. با لبخندی، به شارلوت نگریست، و او را با

انگشتی تهدید کرد؛ سپس در هنگام عبور از کنار ما، دو بار نام «آلبرت» را با لحنی معنادار بیان کرد.

به شارلوت گفتم: «این آلبرت کیست؟ البته چنانچه جسارتی در پرسیدن این سؤال به خرج نداده باشم؟...»

قصد داشت پاسخم را بدهد که ناگهان، ناگزیر شدیم از هم جدا گردیم تا دومین زنجیره رقص را تشکیل دهیم. با عبور از مقابل او، به نظرم رسید که حالتی اندیشمند در چهره‌اش مشاهده می‌کنم.

پس از آن که دست خود را به من داد تا در گام‌هایی شمرده به رقصمان ادامه دهیم، گفتم: «چرا بایستی این موضوع را از شما پنهان بدارم؟... آلبرت، مرد شریفی است که من برای پیوند زناشویی، به او وعده داده شده‌ام...»

این موضوع، خبر تازه‌ای برایم محسوب نمی‌شد، زیرا دوشیزگان همراهان، پیش‌تر نیز این مطلب را در طول مسیر عنوان کرده بودند؛ با این حال، همچون موضوعی غیرمنتظره، ضربه سختی بر وجودم وارد آورد، بویژه آن هنگام که ناگزیر گشتم آن را در ارتباط با شخصی در نظر پندارم که تنها چند ثانیه کافی رسیده بود تا به موجودی بس عزیز برایم تغییر شکل یابد. منقلب شدم، دست و پای خود را گم کردم، و همه چیز در وجودم برآشفتم، و سایر چیزها در هم ریخت. لازم شد تا شارلوت با کشیدن بازویم به این سو و آن سو، مرا به انجام کارها و ادار سازد؛ او به همه حضور ذهن خود نیاز یافت تا نظم و ترتیبی در اطرافمان به وجود آورد.

رقص هنوز به پایان خود نرسیده بود، که آذرخش‌هایی که از مدت‌ها پیش در افقی دوردست می‌درخشید، و من پیوسته پنداشسته بودم آذرخش‌هایی ناشی از گرمای هوا است، شدتی بیشتر یافت. سرانجام هیاهوی توفان، آوای

موسیقی را در کام خود فرو برد. سه زن، از میان صفوف رقاصان گریختند؛ همراهانشان نیز به دنبال آنها شتافتند؛ بی‌نظمی، ماهیتی عمومی یافت، و سرانجام موسیقی ارکستر نیز به خاموشی گرایید. طبیعی است هنگامی که تصادف یا وحشتی ناگهانی تحقق می‌پذیرد، و ما را در مرکز لذتی عمیق غافلگیر می‌سازد، تأثیرات پدید آمده، ماهیتی بیش‌تر و شدیدتر از زمانی دیگر در بر داشته باشد، حال می‌خواست به خاطر تضادی باشد که با شدت عمیق‌تری حس می‌شد، یا آن که همه حواس ما که از حالا در هشیاری کاملی به سر می‌برد، بیشتر آمادگی تجربه کردن احساسی عمیق را داشت، به هر حال، ترجیح می‌دهم حالات شکلک‌های عجیبی را که بسیاری از دوشیزگان حاضر در ضیافت از خود ابراز داشتند، به این موضوع اطلاق کنم. عاقل‌ترین دوشیزه از میان آنان به گوشه‌ای پناه گرفت، و پشت خود را به پنجره کرد، و سپس گوش‌های خود را گرفت. دیگری به زانو در آمد، و سر خود را در میان سینه دوشیزه اول پنهان ساخت. دوشیزه سوم، که میان آن دو لغزیده بود، خواهر کوچک خود را در آغوش فشرد، در حالی که قطرات اشکی از دیدگان خود جاری می‌ساخت... برخی از بانوان، خواستار بازگشت به خانه‌های خود شدند؛ برخی دیگر، که باز هم کمتر از بقیه می‌دانستند دست به چه کاری زنند، حتی از مقدار لازم حضور ذهن نیز برخوردار نبودند تا بتوانند به سرزنش و توبیخ رفتار جسارت‌آمیز آن دوشیزگان جوان و بی‌مغز بپردازند. در واقع، آنها بیش‌تر در صدد شنیدن دعاهای پرشوری بودند که آن دیگران، خطاب به آسمان بیان می‌کردند...! بخشی از مردان، برای کشیدن سیگاری با خیالی آسوده، به پایین رفته بودند؛ مابقی مهمانان، پیش نهاد خانم صاحبخانه را پذیرفتند، که به طرزی بهنگام، به یاد آورد ما را به اتاقی راهنمایی کند که دارای کرکره‌ها و پرده‌هایی بسته بود. به محض ورود به آن اتاق، شارلوت

دایره‌ای با صندلی‌های موجود در اتاق ایجاد کرد؛ سپس همه بنا به درخواست او، روی صندلی‌ها جای گرفتیم، و شارلوت پیشنهاد کرد به انجام یک بازی دسته‌جمعی بپردازیم.

پس از این سخن، تعدادی از جوانان را مشاهده کردم که با امید برد در شرط‌بندی‌هایی شیرین، از حالا دستخوش خشنودی و رضایت می‌شدند و می‌کوشیدند ظاهری خوبرو از خود آشکار سازند.

شارلوت گفت: «بازی ما، شمارش خواهد بود! دقت کنید و آماده باشید! من همواره از سمت راست به چپ خواهم گردید؛ لازم است هر کسی که نوبت بازی می‌یابد، شماره‌ای را بیان کند که به او تعلق خواهد داشت: این بازی، باید با سرعتی شدید صورت گیرد. کسی که مرتکب اشتباه گردد و یا تردید به خرج دهد، سیلی سختی بر صورت خود دریافت می‌کند، و این کار تا شمارش عدد هزار ادامه خواهد یافت...!»


به راستی دیدن این بازی، جالب و سرگرم‌کننده بود! شارلوت به صورت دایره‌وار می‌گردید و بازوان خود را پیش آورده بود. نخستین نفر گفت: یک! نفر دوم: دو! نفر سوم: سه! و بدین شکل، همه به شمردن ادامه دادند. شارلوت کم‌کم بر سرعت گردیدن خود افزود، و هر بار این کار را سریع‌تر انجام می‌داد. نفر اول، مرتکب اشتباه شد، و ناگهان تق! سیلی سختی بر صورت خویش دریافت کرد. همسایه او خنده‌ای کرد و او نیز مرتکب خطا شد: تق! سیلی تازه‌ای بر صورت او خوابانده شد! در طول این مدّت، شارلوت بر سرعت خود می‌افزود. من نیز به سهم خود، دو سیلی دریافت کردم، و با لذّتی پنهانی به نظرم چنین می‌رسید که او نیز آنها را با شدّتی بیش‌تر از بقیه، بر گونه‌ام نواخته بود. صدای خنده و هیاهویی همگانی، پیش از آن که به عدد هزار رسیده باشیم، به این بازی پایان بخشید! سپس، کسانی که صمیمیت

بیشتری با هم داشتند، گروه‌های جداگانه‌ای برای خود تشکیل دادند و به گفت‌وگو پرداختند. توفان به پایان رسیده بود. من به دنبال شارلوت به تالار بازگشتم. در طول راه، به من گفت: «آن سیلی‌ها، صدای تندرهای همه چیزهای دیگر را از یادشان زدود!» نتوانستم پاسخی به او دهم. او به صحبت خود ادامه داد: «من خود یکی از وحشتزده‌ترین بانوان از میان آنها بودم! اما با تظاهر به داشتن شجاعت و ابراز شهامت به دیگران، به راستی خود نیز به موجودی دلیر مبدل گشتم!»

ما به پنجره نزدیک شدیم. صدای تندر، هنوز هم در دوردست به گوش می‌رسید؛ بارانی رحمت‌بخش، با صدایی ملایم بر روی زمین فرو می‌بارید، و هوای ولرم، هجومی از رواج دل‌انگیز و شیرین برایمان به ارمغان می‌آورد. شارلوت به آرنج خود تکیه داده بود؛ او نگاهش را به دشت گرداند، و ناگهان دیدگان پر از اشک او را مشاهده کردم. او دست خود را روی دستم نهاد و گفت: «آه! ای کلاپشتاک!...!» بی‌درنگ به یاد آن قصیده بی‌همتایی که همه افکار او را به خود اختصاص داده بود افتادم، و خود را در سیلی از احساساتی که آن دم بر وجودم جاری می‌ساخت، حس کردم... یارای تحمل کردن این وضعیت را در خود ندیدم... به سوی دست او خم شدم، و آن را با اشک‌هایی دلپذیر، تر کردم؛ سپس، دوباره به چشمانش خیره شدم... آه، ای کلاپشتاک الهی! چگونه شد که نقطه نهایت خود را در آن نگاه دیدی!...

کاش من نیز دیگر هرگز در طول حیات خود، نام تو را که این‌گونه به شدت بر هر زبانی جاری می‌شود و مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیری، نشنوم!...

۱- KLOPSTOCK نام شاعر بسیار معروف آلمانی در دوران کودکی گوته بود. نام کامل او، FREDRICH GOTTLIEB KLOPSTOCK بود (۱۸۰۳-۱۷۷۴). او خالق شعری حماسی در بیست سرود به نام «مسیاد» MESSIADE بود که قصیده‌هایی خطاب به طبیعت، عشق، و دوستی بود. در واقع، او قدیمی‌ترین الگوی ادبی گوته به شمار می‌رفت. هر چند بعدها، گوته خود را از نفوذ او می‌رهاند. در اینجا، کنایه از قصیده‌ای تحت عنوان: «چشم بهاری» است.

۱۹ ژوئن ۱۷۷۱ 

نمی‌دانم در آخرین بار، تا کدامین قسمت داستانتان توقف کردم؟... تنها چیزی که می‌دانم، این است که هنگامی به خواب رفتم که ساعت دو بامداد شده بود. چنانچه توانسته بودم آن هنگام با تو سخن بگویم، به جای آن که قلم در دست گیرم و برایت نامه‌ای بنویسم، شاید تا فرا رسیدن صبح روز بعد، تو را بیدار نگاه داشته بودم.

برایت ننوشته‌ام در هنگام بازگشتمان از آن ضیافت، چه رویدادی اتفاق افتاد. اما امروز، فرصتی برای نقل آن نمی‌بینم.


به راستی که زیباترین طلوع آفتابی بود که در عمر خود مشاهده کرده بودم! عبور از جنگلی مرطوب، و دشت‌هایی که طراوت و شادابی خود را باز یافته بود، بسیار دلنشین و مطبوع می‌نمود! دو همراه ما، به خوابی سبک رفته بودند. شارلوت از من سؤال کرد که آیا مایل نیستم من نیز مانند آنان بخوابم؟... به من گفت: «تقاضا دارم! خودتان را از برای من، به زحمت نیفکنید...!»

به او پاسخ دادم: «مادامی که دیدگان روبه رویم را گشوده بنگرم (و مستقیم به چهره او خیره شده بودم) هیچ مشکلی نخواهد بود!»

ما تا در خانه او، ساکت و خاموش باقی ماندیم. مستخدمه‌ای به آرامی از راه رسید و در کالسکه را به رویمان گشود، و در پاسخ به سؤالات شارلوت، به او خاطر نشان ساخت که پدر و بچه‌های کوچک‌تر، همه حالشان خوب است و هنوز در خواب به سر می‌برند.

در حالی که او را ترک می‌گفتم، از او اجازه خواستم همان روز، دوباره به

ملاقاتش بروم. او موافقت خود را اعلام کرد، و من او را دوباره دیدم. از آن هنگام به بعد، آفتاب، ماه، ستارگان، می‌توانند به هر شکلی که مایلند، به نظم آیند! دیگر حتی نمی‌دانم چه هنگام روز است، و چه هنگام شب از راه رسیده است... عالم هستی در اطرافم، محو و ناپدید گشته است!!!

۱۳ ژوئن ۱۷۷۱ 

روزهایی چنان سعادتبار سپری می‌کنم که خدای متعال تنها برای برگزیدگان خود در نظر دارد... این اتفاقی است که زین پس برای من روی می‌دهد، و به راستی در توانم نیست بگویم که با شادمانی‌هایی - با ناب‌ترین شادمانی‌های هستی! - آشنا نگشته‌ام! تو با واهلهایم من آشنا هستی، و من نیز دیگر کاملاً در اینجا مستقر شده‌ام؛ از آنجا، تنها نیم فرسخ از شارلوت فاصله دارم؛ خود را در آنجا می‌یابم، و از همه شادی و سعادت که برای بشر در نظر گرفته شده است، بهره‌مند می‌شوم.

آیا هرگز به ذهنم رسیده بود که هنگامی که برای گردش‌های روزانه‌ام، مسیر واهلهایم را برمی‌گزینم، تا بدین اندازه با آسمان سعادت نزدیک خواهد بود؟... چه بارها، که در حین راه‌پیمایی‌های طولانی مدتم، و گاه از فراز کوهستان و گاه در دشتی که فراسوی رود واقع است، خانه‌ای را که امروزه همه آرزوهای قلبی مرا در خود نهفته ساخته است، مشاهده نکردم!!!

ویلهلم عزیزم! درباره‌ی میل و خواسته‌ی بشر برای گسترش یافتن و امتداد بخشیدن خود، انجام دادن کشفیات تازه، و گردش به اینجا و آنجا، بسیار تعمق کرده و اندیشیده‌ام... و نیز درباره‌ی این تمایل باطنی برای محدود ساختن خویشتن به صورت داوطلبانه، و دنبال کردن مسیر عادت، بی آن که هیچ

نگرانی، از برای هر آن چه در سمت راست و چپ آدمی وجود دارد، ابراز شود...

به راستی چه عجیب است! هنگامی که به اینجا آمدم، و از فراز تپه، به تماشای این دشت زیبا پرداختم، تا چه اندازه خود را مجذوب هر نقطه‌ای در گوشه و کنار می‌پنداشتم! اینجا، بیشه‌ای کوچک!... آه! کاش می‌توانستی در زیر سایبان درختان این مکان، فرو روی!... آنجا، ستیغ کوهی بلند!... آه، کاش می‌توانستی از آنجا، گستره وسیع و دلگشای اطراف را در آغوش کشی!... و این تپه‌هایی که به یکدیگر متصل‌اند، و این دره‌های آرام و بیصدا!... آه! کاش می‌شد خود را در آنها گم می‌کردم! هماره به آن نقاط پر می‌کشیدم و باز می‌گشتم، بی آن که آن چه را در جستجویش بودم، بیابم... آینده، درست به مانند دور شدن از نقطه‌ای مشخص است: افقی وسیع و مرموز، در پیش روی روحمان گسترده شده است؛ احساس، همچون دیده‌ما در آن محو می‌گردد، و ما - صد افسوس! - در این آرزو به سر می‌بریم که حیات و هستی‌مان را تماماً و کاملاً انفاق کنیم تا بتوانیم خود را از همه لذات احساسی یگانه، بزرگ و باشکوه، آکنده سازیم! می‌دویم، پرواز می‌کنیم، اما صد افسوس! آن هنگام که به مقصد می‌رسیم، و آن زمان که آن چه را در دوردست واقع است، به نزدیکمان و به دست‌رسمان می‌رسد، در می‌یابیم که هیچ چیز تغییر نیافته است، و دوباره خود را با رنج و سیه‌بختی‌مان می‌یابیم... با محدودیت‌های تنگ و فشرده‌مان... و باری دیگر روحمان، در آرزوی سعادت‌ی که عنقریب از چنگش گریخته است، آه‌کشان، به فغان می‌افتد.

بدینسان، در پایان حتی بی‌قرارت‌ترین آواره نیز در پایان، از برای میهن خود آه می‌کشد، و در کلبه خود، در کنار همسر خویش، در میان دایره فرزندان، در تکاپو و تلاشی که برای یافتن لقمه نانی برای آنها می‌افتد،

لذّاتی را می‌یابد که بیهوده در جهان وسیع و بیکران به جستجوی آنها پرداخته بود!


هنگامی که با فرا رسیدن صبحی تازه، و به محض طلوع آفتاب، به واهلهایم عزیز خود ره می‌سپارم، و خود، به چیدن لوبیاهایی گوشتالو در باغ صاحبخانه‌ام می‌پردازم، و در نقطه‌ای می‌نشینم تا رشته‌های آنها را جدا کنم، و همزمان به خواندن هُمُر ادامه دهم، قابلمه‌ای در آشپزخانه کوچک می‌یابم، و کمی کره می‌بُرم و لوبیاهایم را روی شعله قرار می‌دهم، در قابلمه را می‌گذارم و در همان نزدیکی بر زمین می‌نشینم تا گهگاه به هم زدن آنها بپردازم، آن هنگام است که با شدّتی عمیق، در می‌یابم چگونه خواستگاران جسور پِنلُپ^۱ می‌توانستند جان موجوداتی را بستانند، گاوان و خوکانی را پوست گیرند و بریان سازند...

هیچ چیز بیشتر از همین تصاویر زندگی پدرسالاری که می‌توانم بدون ذرّه‌ای تظاهر، و به شکر خدای متعال، به نوع زندگی‌ام متصّل و وابسته سازم، احساسی شیرین‌تر و ملایم‌تر و حقیقی‌تر برایم به ارمغان نمی‌آورد!

چقدر خشنود و سعادتمندم آن هنگام که در می‌یابم قلبی از برای احساس کردن و تجربه شادی معصومانه و بسیار ساده‌مردی را دارم که بر روی میز غذاخوری خود، کلمی را می‌نهد که خود پرورش داده بوده است! چنین مردی، نه تنها از آن کلم لذّتی واقف می‌برد، بلکه در لحظه‌ای بس کوتاه، همه روزهای خوب و خوش، و آن روز زیبایی را به خاطر می‌آورد که بذر آن کلم را در زمین کاشته بود؛ و نیز همه غروب‌های دلپذیری را که به آن گیاه آب داده، و لذّتی را که هر روز، با دیدن رشد و نمو آن، در وجود خویش احساس کرده

۱- FÉNELOPE نام همسر اولیسی که بیست سال در انتظار بازگشت شوهر خود نشست. او برای آن که خواستگاران بی‌شمار خود را که قصد تصاحب تاج و تخت شوهرش را داشتند فریب دهد، سوگند خورده بود در هنگام پایان یافتن فرشی که در دست بافت داشت، نام خواستگاری را که مایل بود به همسری او درآید، اعلام نماید. اما هر شب، دور از چشم دیگران، آن چه را در طول روز بافته بود، دوباره می‌گشود تا فرشتش به پایان نرسد...

بود، به یاد می‌آورد.

۲۹ ژوئن ۱۷۷۱ 

پریرون، پزشک برای دیدن قاضی محلی، از شهر بدین جا آمده بود. او مرا ننسسته بر زمین، و در میان «فرزندان» شارلوت مشاهده کرد. برخی از آنها از شانه‌هایم بالا می‌رفتند، برخی دیگر با من مزاح می‌کردند، و من نیز به نوبه خویش آنها را قفلک می‌دادم، به طوری که همگی، هیاهویی عجیب و ترسناک از خود بیرون می‌دادیم. پزشک که به راستی همچون عروسکی دانا، همواره ظاهری گرفتار دارد، و تنها در این اندیشه به سر می‌برد که چین‌های آستین لباس خود را مرتب سازد، و چین‌های عظیمی را بر دور گردن خود آشکار کند، کار مرا شایسته و برانندهٔ وقار و متانت مردی عاقل و دانا در نظر نمی‌پنداشت. این موضوع را با مشاهدهٔ چهره‌اش به خوبی دریافتم. اما به هیچ روی ناراحت نگشتم. اجازه دادم «جدی‌ترین» نکات را بیان کند، و آن گاه، دژی را که با ورق‌های بازی درست کرده، و کودکان واژگون ساخته بودند جمع‌آوری کردم. بدینسان، در هنگام بازگشت به شهر، پزشک با هر موجودی که مواجه شده و تمایل یافته بود به سخنان او گوش سپارد، اعلام کرده بود که فرزندانش قاضی محلی، که از همین حالا نیز موجوداتی بی‌اندازه شرور و بی‌ادب هستند، با حضور ورتیر که سعی داشت آنها را کاملاً لوس بار آورد، به موجوداتی یاز هم بدتر مبدل شده بودند!

آری ویلهلم عزیزم، قلب من بیش از هر چیز در روی زمین، به کودکان علاقه دارد! هنگامی که به نگاه کردن به آنها مشغول می‌شوم و در وجود این موجودات کوچک، بذر همهٔ صفات نیک و همهٔ قابلیت‌هایی را که روزی در

زندگی، به شدت نیاز خواهند داشت به پرورش آنها همت گمارند مشاهده می‌کنم، و آن هنگام که در سماجستان، آن چه را بعدها به ثبات و استواری و نیروی اخلاقی مبدل خواهد شد می‌نگرم، و آن زمان که در شور و حرارتشان، و حتی در شیطنت‌هایشان، طبع و خلق و خویی شادمانه و سبکبالانه را که به آنها کمک خواهد کرد با حالتی صادقانه و پاک و بی‌آلایش، از میان راه‌باریکه‌های زندگی به راحتی به پیش بلغزند می‌نگرم، آن وقت است که پیوسته جملات استاد بزرگ^۱ را تکرار می‌کنم: «چنانچه به کودکانی خردسال مبدل نگردید ...»

با این حال دوست من، این کودکان، اینان که با ما برابرند و ما باید آنها را به عنوان الگویمان در نظر گیریم، همچون رعیت‌هایمان با آنان برخورد می‌کنیم!... همانند اتباع‌مان! به آنها اجازه نمی‌دهیم که اراده‌ای از برای خویش داشته باشند! اما مگر ما نیز به سهم خود، اراده‌ای از برای خود نداریم؟! پس امتیاز ما در کجا جای دارد؟ آیا به این دلیل است که مسن‌تر و داناتر از آنها هستیم؟

پناه بر خدا! تو می‌توانی کودکانی پیر، و کودکانی جوان در اطرافت مشاهده کنی، و دیگر هیچ چیز... و مدت‌های مدیدی است که پسر آسمانی‌ات^۲، به ما اعلام کرده است که از کدامین افراد، بیشتر خوشت می‌آید. اما آنها به او ایمان دارند، و سخنان او را گوش نمی‌دهند (این نیز، حقیقت کهن دیگری است...)، و کودکان خویش را دقیقاً به شکل و ظاهر خود در می‌آورند، و آن‌گاه...

بدرود و یلهلم! بیش از این مایل نیستم در این باره، پرحرقی کنم.

۱- کنایه از حضرت عیسی مسیح (ع) است که پیوسته تأکید داشتند که اُمی روح خود را به مانند روح کودکان، معصوم و عاری از گناه محفوظ نگاه بنارند... م.

۲- کنایه از حضرت عیسی مسیح (ع) است که در آیین مسیحیت، و بر خلاف اسلام، بدین‌گونه مورد خطاب مسیحیان قرار می‌گیرند... م.

کوه اژدها ۱۷۷۱

هر آن چه را شارلوت باید برای بیماری محتضر جلوه‌گر باشد، من نیز آن را در قلب نگون‌بخت خویش احساس می‌کنم؛ قلبی به مراتب دردمندتر و نالان‌تر از کسی که در بستر بیماری غنوده باشد... قرار است برای چند روزی، به شهر رود؛ نزد زن بسیار خوب و شریفی که بر اساس آن چه پزشکان اعتراف کرده‌اند، به پایان زندگی خود نزدیک گشته، و مایل است در لحظات آخر عمر خود، حضور شارلوت را در کنار خود داشته باشد. هفته گذشته همراه شارلوت، به دیدن کشیش دهکده سنت... رفتیم: روستایی کوچک که در میان کوهستان واقع است، و از اینجا تنها یک فرسخ فاصله دارد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر به آنجا رسیدیم.

شارلوت خواهر کوچک خود را نیز همراه خود آورده بود. هنگامی که وارد حیاط بیرونی صومعه شدیم، با دو درخت بزرگ گردو مواجه گشتیم که سایه‌ای وسیع به هر سو پخش می‌کرد. ما آن پیرمرد شریف را نشسته بر روی نیمکتی، در مقابل در خانه‌اش یافتیم.

به محض آن که شارلوت را مشاهده کرد، به نظر رسید که جانی تازه گرفت؛ چوبدست کج و معوج خود را از یاد برد، و بر آن شد به پیشباز او، به جلو گام بردارد. اما شارلوت به سمت او دوید، و وادارش ساخت که دوباره بر روی نیمکت جای گیرد. سپس خود در کنار وی نشست، و سلام و احترام پدر خود را به او ابلاغ کرد، و آن‌گاه، سگ کوچک و زشت و کثیف او را که همچون آخرین فرزند لوس دوران کهنسالی پیرمرد به شمار می‌رفت، بوسید. کاش مشاهده می‌نمودی چگونه به آن پیرمرد رسیدگی می‌کند! چگونه صدای خود

را بلند می‌کرد تا آن را به گوش وی رساند! آخر آن پیرمرد تا اندازه‌ای نیز سنگین گوش بود... نمی‌دانی چگونه از مرگ ناگهانی افرادی جوان و نیرومند سخن می‌گفت؛ چگونه از ویژگی‌های مفید و سودمند آب‌های معدنی کارلزباد^۱ تعریف می‌کرد، و تصمیم پیرمرد را مبنی بر سپری کردن مدتی در آنجا، در تابستان آینده، عمیقاً تأیید می‌نمود. چگونه به نظرش می‌رسید که پیرمرد حال و بنیه‌ای بهتر، و وضعیتی به مراتب سرزنده‌تر از آخرین باری که وی را دیده بود، دارد...!

در طول این مدت، من نیز به همسر کشیش، مراتب ادب و احترام خود را ابراز کرده بودم. پیرمرد، کاملاً شاداب و خوشحال به نظر می‌رسید. از آنجا که طاقت نیاورده، و به ستایش از درختان گردوی زیبای حیاط، که چنان سایبان خوشایندی برایمان فراهم آورده بود، زبان گشوده بودم، پیرمرد نیز، گرچه با کمی دشواری، به تعریف تاریخچه آنها همت گماشت.

گفت: «و اما در مورد این درخت کهنسال، ما هیچ یک نمی‌دانیم چه کسی آن را در اینجا کاشته است: برخی نام قلان کشیش را می‌برند، برخی دیگر نام کشیش دیگری را بیان می‌دارند. اما آن درخت جوان‌تر که آنجا واقع است، دارای سنّ همسر من است: در ماه اکتبر، پنجاه سال خواهد داشت. پدرش، او را درست در صبح روز تولد فرزندش در زمین کاشت: همسر من حوالی غروب به دنیا آمد. پدر او، کشیش پیش از من در اینجا بود. نمی‌دانید این درخت تا چه اندازه برایش عزیز بود...! البته برای من نیز به همان اندازه عزیز است! هنگامی که برای نخستین بار، به عنوان دانشجوی فقیر به این حیاط قدم نهادم، همسر من در پایین همین درخت گردو، بر روی الواری نشسته، و مشغول کاموایی بود. این ماجرا، به بیست و هفت سال پیش باز می‌گردد...»

شارلوت از او سؤال کرد دخترش در کجا حضور دارد؟ به ما گفتند که به همراه آقای اشمیت^۱ به دشت رفته بود تا به دیدار از کارگران روند؛ پیرمرد به داستان خود ادامه داد. او برایمان نقل کرد چگونه کشیش پیش از او، مهر وی را در دل گرفته بود، و چگونه به همان اندازه، مورد پسند دختر جوان خانه نیز قرار گرفته، و نخست به عنوان دستیار کشیش، و سپس به عنوان جانشین وی، در آنجا به کار مشغول شده بود.

او تازه از تعریف داستان خود فارغ شده بود که دخترش، به همراه آقای اشمیت، از میان باغ عبور کردند و به آنجا آمدند. او با دیدن شارلوت، استقبال بسیار گرم و دوستانه انجام داد. باید اقرار کنم که آن دختر، به هیچ‌وجه ناخوشایندم واقع نگشت. او دختری کوتاه قامت و گندمگون، با اندامی موزون و حالتی سرزنده است. موجودی که می‌توانست برای چند روزی، اقامت در بیلاق را برای هر کسی خوشایند جلوه دهد. خواستگار عاشق او، (زیرا آن مرد، بی‌درنگ خود را بدین شیوه معرفی کرد)، مردی بسیار مؤدب بود که زیاد تمایلی به سخن گفتن نداشت، و به هیچ‌وجه به مکالمه ما نپیوست، هر چند شارلوت پیوسته او را به این کار، ترغیب می‌کرد. آن چه بیش از هر چیز، موجب رنج و اندوه من گشت، این واقعیت بود که به نظرم رسید در حالت چهره آقای اشمیت در می‌یافتم که این حالت خاص گوشه‌گیری و کم‌حرفی، بیشتر بر اساس نوعی تمایل باطنی یا بدخلقی بود تا کمبود یا نقصانی ذهنی، و به همین خاطر بود که چندان رغبتی به برقراری گفت‌وگویی با ما نداشت. از بخت بد، این موضوع به زودی آشکار گشت؛ زیرا در طول گردش که در اطراف به انجام رساندیم، فردریک^۲ که در کنار شارلوت گام برمی‌داشت، گاه به گونه‌ای با من تنها می‌شد، و چهره آقای

SCHMIDT - ۱

-۲ FRÉDÉRIQUE این نام در اینجا به صورت مؤنث، و از آن دختر کشیش است. -م.

اشمیت که از حالا نیز طبیعتاً گندمگون بود، بیش از پیش به رنگی تیره می‌گرابید، تا سرانجام زمانی فرا رسید که شارلوت بازوی مرا کشید، تا به من بفهماند که بیش از حد لازم در کنار فردریک، شتابزدگی و ادب به خرج داده‌ام. حال آن که هیچ چیز مرا بیشتر از دیدن مردانی که می‌توانند به یکدیگر آزار و اذیت رسانند، آزردده‌خاطر و ناراحت نمی‌سازد! اما بیش از هر چیز، زمانی رنج می‌برم که مردان جوانی را مشاهده می‌کنم که در نهایت جوانی به سر می‌برند، و قلبشان برای تجربه همه لذات موجود آمادگی دارد، اما آن چه را از روزهای خوب و زیبایی که برایشان باقی مانده است، با حماقت‌هایی عجیب به نابودی می‌کشانند، و تنها دیر هنگام در می‌یابند تا چه اندازه کارهایی مخرب و جبران‌ناپذیر، به انجام رسانده‌اند... این موضوع، مرا به شدت آزد و آشفته ساخت؛ هنگامی که غروب فرا رسید، و ما دوباره به خانه کشیش بازگشتیم، پشت میز عصرانه نشستیم تا کمی شیر بنوشیم؛ موضوع صحبت ما، درباره آلام و لذات زندگی بود، و من بیش از آن تاب نیاوردم؛ از این فرصت بهره‌جستم تا با شدت، از بدخلقی و موجودات عبوس، بدگویی کنم.

چنین گفتم: «ما اغلب به گله و شکایت زبان می‌گشاییم، و بر این ادعا هستیم که از روزهای زیبای کمی برخوردار هستیم و بر عکس، روزهای بد زیادی نصیبمان شده است! اما چنین به نظر می‌رسد که اکثر وقت‌ها، به گونه‌ای به دور از انصاف، گله‌مند و شاکی هستیم! چنانچه قلب ما همواره نسبت به نیکی و خیری که خدای متعال، هر روز برایمان ارزانی می‌فرماید باز و پذیرا بود، آن‌گاه به قدر کافی از نیروی توانمند بهره‌مند می‌شدیم تا در زمانی که بدی از راه می‌رسد، بتوانیم به تحمل آن همت گماریم...»

همسر کشیش گفت: «اما ما حاکم بر خلقیاتمان نیستیم! به راستی این موضوع، تا چه اندازه با کالبد جسمانی ما در ارتباط است! هنگامی که انسان

حالی خوش نداشته باشد، هیچ چیز مورد پستندش واقع نمی‌شود، و انسان در همهٔ قسمت‌های بدن خود، دردمند می‌شود...»

سخن او را پذیرفتم. اما افزودم: «پس لازم است بدینسان، با بدخلقی کنار آییم و با آن برخورد کنیم! درست مانند یک بیماری! سپس باید از خود سؤال کنیم که آیا هیچ راهی برای درمان آن وجود ندارد؟»

شارلوت گفت: «همین‌طور است... تصوّر می‌کنم بسیاری کارها است که می‌توان به انجام رساند. من این را بنا به تجربه دریافته‌ام. چنانچه چیزی موجب تأثر روحم گردد و من خود را اندوهگین احساس کنم، به دویدن می‌پردازم: به محض آن که دو یا سه ترانهٔ رقص بخوانم، و یا در باغ خانه به گردش بروم، در می‌یابم که همهٔ ناراحتی‌ام از میان رفته است...»

دوباره رشتهٔ سخن را به دست گرفتم و گفتم: «من نیز دقیقاً قصد داشتم همین نکته را بازگو کنم. بدخلقی، به مانند کاهلی و تن‌پروری است، زیرا به راستی این نیز نوعی کاهلی به شمار می‌رود! طبیعت ما، به شدت به سستی تمایل دارد؛ با این حال، چنانچه قدرت تلاش و سعی را در خود داشته باشیم، هر کاری با سهولت و آسانی بیشتری انجام می‌پذیرد، و به راستی در فعالیت، بالذتی واقعی و آشکار مواجه می‌گردیم...»

فردریک، با دقت به سخنانم گوش فرا می‌داد. مرد جوان، زبان به اعتراض گشود و اظهار داشت که ما هیچ یک، بر خلقیاتمان حاکم نیستیم، و این که هیچ چیز، کمتر از احساسات باطنی، مطیع انسان نیست!

پاسخ دادم: «در اینجا، سخن از احساسی ناخوشایند و نامطبوع است. احساسی که هر انسانی، بسیار خشنود خواهد بود از آن رهایی یابد؛ در ضمن، هیچ کس از گسترهٔ نیروهای خود، پیش از آن که آنها را تحت آزمایش قرار داده باشد، آگاه نیست! تردیدی نیست که بیمار، به دیدن پزشکان

بی‌شماری خواهد رفت، و حتی از دنبال کردن بدترین رژیم غذایی نیز ابا نخواهد داشت، و از خوردن بدترین و تلخ‌ترین معجون‌های طبّی نیز پرهیز نخواهد کرد، تا بتواند سلامت بس ارزشمند خود را دوباره بازیابد.»

مشاهده می‌کردم که پیرمرد شریف، تلاش داشت به گفت‌وگوی ما گوش فرا دهد:

صدایم را بلندتر کردم، و خطاب به او گفتم: «امروزه، به قدری علیه فسادهای اخلاقی موعظه می‌شود که دیگر نمی‌دانم آیا در هنگام موعظه، به مبحث بدخلقی نیز توجهی ابراز شده است یا نه؟...»

پاسخ داد: «این وظیفه، به واعظان حاضر در شهرها باز می‌گردد؛ مردم روستاها، با چیزی مانند خلق و خو، آشنایی ندارند. با این حال، صحبت پیرامون از این موضوع، هر چند وقت یک بار، هیچ ایرادی در بر ندارد؛ این می‌تواند دست‌کم درسی برای همسرم، و یا آقای قاضی محلی باشد...» و همه شروع به خندیدن کردند. خود او نیز از صمیم قلب خندید، تا آن که سرانجام سرفه‌ای او را در برگرفت، و موجب شد تا گفت‌وگوی ما برای چندی، متوقف گردد.

مرد جوان، رشته سخن را باری دیگر به دست گرفت و گفت: «شما از بدخلقی، به عنوان فساد اخلاقی نام بردید... به نظر من، این امر تا اندازه‌ای مبالغه‌آمیز است.»

پاسخ دادم: «به هیچ وجه این‌طور نیست! بویژه چنانچه آن چه به انسان و دیگران ضربه می‌زند، و موجب بروز ضرر و آزار می‌گردد، چنین نام داشته باشد! آیا همین بسنده نیست که ما توانایی سعادت‌مند ساختن یکدیگر را در اختیار نداریم؟! آیا اینک لازم است که یکدیگر را از لذتی نیز که هر انسانی می‌تواند از ژرفنای قلب خویش بچشد، و از آن بهره‌مند گردد محروم باقی

گذاریم؟... مرد بدخلقی را برایم نام ببرید که آن چنان عاقل و دانا است که می‌تواند این خصلت را در وجود خویش پنهان نگاه دارد، و یا آن را به تنهایی تحمل کند، بدون آن که شادی و سرور اطرافیان خود را بر هم زند! و آیا این صحیح نیست که بدخلقی، نوعی عدم رضایت از خویشتن خود است؟ نوعی ناراحتی که سرچشمهٔ آن، بر اثر احساسی است که از ارزش کمی که برای خود قائل هستیم به وجود آمده است؟ نوعی دل‌آزردگی و نفرت از خویشتن، که حسد نیز بدان محلق شده، و با خودپسندی جنون‌آمیزی تحریک گشته است...؟ به راستی ما انسان‌های خوشبختی را مشاهده می‌کنیم که سعادت خود را به هیچ‌وجه مدیون ما نیستند، و همین امر، برای ما تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسد...»

شارلوت از شدتی که در واژگان خود به کار می‌برد، لبخندی بر چهره نمایان ساخت؛ قطره اشکی که در دیدگان فردریک مشاهده کردم، مرا بر آن داشت که به صحبت خود ادامه دهم. فریاد برآوردیم: «بدا حال کسانی که از قدرتی که بر قلب دیگران دارند، و از لذات و شادمانی‌های ناب و خالصی که خود به خود در آنجا پرورش می‌یابد، سوءاستفاده می‌برند!... همهٔ هدایای دنیا، همهٔ خوبی‌های عالم، هرگز قادر نخواهد بود برای لحظه‌ای، لذتی را که ناخرسندی و ناراحتی ظالمی حسود، به چیزی مسموم و زهرآگین مبدل ساخته است، جبران کند!»

قلبم در آن لحظه، آکنده از ناراحتی بود! هزاران خاطره روحم را می‌آزرد، و قطرات اشکی به دیدگانم هجوم آورده بود.

فریاد برآوردیم: «چنانچه هر یک از ما، با فرا رسیدن هر روز، با خود می‌گفت: «تو هیچ قدرتی بر دوستان خویش نداری، مگر بر جای نهادن لذاتشان، و افزایش دادن سعادتشان، و سهیم شدن در این احساسات! و آیا در

حیطه قدرت تو است که روحشان را آن هنگام که از احساسی نگران‌کننده آشفته‌خاطر، و یا از شدت درد و رنجی در هم فشرده است، یا قطره اشکی که به عنوان تسکین خاطر فرو می‌چکانی، از این حالت بیرون کنی؟...» و آن هنگام که موجود نگون‌بختی را که در روزهای زیبا به تدریج آزرده بودی، دستخوش نگرانی‌هایی از برای واپسین بیماری خود مشاهده کنی، و آن زمان که می‌نگری در بستری در برابر غنوده، و در غم‌انگیزترین حالت ناامیدی فرو رفته است، و نگاه خاموشی را به سوی آسمان برمی‌گیری، و عرق مرگ بر روی پیشانی‌اش نمایان و دویاره ناپدید می‌گردد، تو در برابر بستر او، همچون محکومی می‌ایستی و درمی‌یابی که با وجود همه قدرتی که در اختیار داری، هیچ کار از دستت ساخته نخواهد بود...

... و آن‌گاه از اضطراب بی‌تاب خواهی شد، و بیهوده تلاش خواهی کرد هر آن مقدار تسکین خاطر یا جرعه‌ای از شجاعت نیاز باشد، در وجود آن موجود بینوای محتضر، جاری سازی...!»

خاطره صحنه‌ای به همان شکل، که من در دوره‌ای شاهد آن شده بودم، با بیان این کلمات، دوباره با شدت تمام، در نیروی تخنیم شکل گرفت. دستمال خود را، به دیدگانم نزدیک ساختم، و از آن جمع کناره گرفتم.

صدای شارلوت را که در پس‌پشت من فریاد برآورد: «خب، دیگر برویم!...» مرا به خود آورد.

آه نمی‌دانی تا چه اندازه، در طول مسیر بازگشت به خانه، مرا به خاطر هیجانی که در هر چیز می‌نهم، تویخ کرد...!

معتقد بود که با چنین حالاتی، قربانی خواهم شد، و این که بایستی مراقب خود باشم!

آه! ای فرشته عزیز و دلبنده! به خاطر تو، باید زنده بمانم...

کله ۶ ژوئیه ۱۷۷۱

او همچنان در کنار دوست محترض خود به سر می‌برد، و هنوز هم به همان شکل است؛ آن موجود عزیز، که نگاهش، به رنج‌ها و آلام پایان می‌بخشد، همچنان در کنار او حضور دارد، و دیگران را با این کار، به سعادت می‌رساند. شب گذشته، او به همراه ماریان^۱ و آمیلی^۲ کوچک، برای گردش رفت؛ این را می‌دانستم، و با آنها ملاقات کردم، و با هم به قدم زدن پرداختیم. پس از آن که یک فرسخ و نیم راه رفتیم، دوباره به سوی شهر بازگشتیم، و به حوض آبی رسیدیم که از حالا، برایم به شدت عزیز و دل‌بند می‌نمود، و حال، هزار بار بیشتر از قدیم، از این ماهیت برخوردار است!

شارلوت بر روی دیوار کوتاهی نشست؛ ما نیز در برابر او ایستاده باقی ماندیم. من به همه نقاط اطرافم می‌نگریستم، و در وجودم، زمانی را دوباره زیستم که قلبم تنها و بی‌کس بود.

در باطن خویش، با خود گفتم: «ای حوض آب عزیز!! از آن هنگام به بعد، دیگر در کنار طراوت خنک و ملایم تو ننشسته بودم، و گاه، با عبوری سریع از مقابلت، حتی نیم‌نگاهی نیز بر تو نی‌فکنده بودم...!»

نگاهی به پایین افکندم، و آمیلی کوچک را مشاهده کردم که با لیوانی در دست، با دقت سعی داشت بالا بیاید. شارلوت را نظاره کردم، و هر آن چه را در وجود او یافته بودم، در باطن خویش احساس کردم. آمیلی سرانجام، با لیوان خود از راه رسید؛ ماریان خواست لیوان را از دست او بگیرد.

کودک با شیرین‌ترین رفتار ممکن فریاد برآورد: «نه! نه! این توئی لُلت، که

باید پیش از همه از این آب بنوشی!» از شنیدن این حقیقت بسیار خشنود شدم، بویژه از شیوهٔ محبت‌آمیزی که آن کودک این موضوع را بیان می‌کرد، به گونه‌ای که دیگر نتوانستم آن چه را در وجودم حس می‌کردم تحمل نمایم، و تنها به این اکتفا کردم که کودک را سخت در آغوش گیرم و او را با شدت تمام بوسیدم، گونه‌ای که طفل به گریستن پرداخت.

شارلوت گفت: «آه! چه کردید؟...»

بسیار ناراحت شدم. او دستِ کودک را گرفت، تا به او کمک کند از پلکان پایین برود، سپس گفت: «بیا امیلی... خودت را سریعاً در آب خنک بشوی! بشتاب! آن وقت خواهی دید که دیگر هیچ چیز نیست!»

همچنان بر جای ماندم و به تماشای کودک پرداختم که با چه دقتی، گونه‌های خود را با دست‌های کوچک و خیس خویش پاک می‌کرد، و با چه ایمان، عقیده داشت که آن حوض سحرآمیز، همهٔ لکه‌های ناپاک را از روی چهره می‌زداید، و او را از شرم در آوردنِ ریشی زشت، رهایی خواهد بخشید. شارلوت پیوسته به او می‌گفت: «دیگر کافی است!...» اما کودک همچنان به انجام دادن آن کار ادامه می‌داد، و گویی انجام دادن بیشتر آن عمل، تأثیراتی بیش از کم کاری، پدید می‌آورد!

ویلهم! باور کن هرگز تا به حال، در هیچ مراسم غسل‌تعمیدی، با چنین جدیتی حضور به هم نرسانده بودم! هنگامی که شارلوت دوباره بالا آمد، کاملاً آماده بودم در برابر او سجده بر زمین زنم! درست مانند آن که در برابر پیامبری حضور داشتم که موفق شده بود پلیدی‌های ملت‌ی را از وجودشان بزداید...

در هنگام فرا رسیدن شب، در اوج شادمانی قلبی، تاب نیاوردم و این صحنه را برای مردی که به نظرم موجودی عاقل و منطقی می‌رسید نقل

کردم، زیرا دریافته بودم از هوش و ادراکی برخوردار است؛ اما اشتباه می‌کردم! او به من گفت که شارلوت مرتکب اشتباه بزرگی شده بود؛ که هرگز لازم نبود انسان، چیزی را به کودکان القاء کند؛ زیرا این کار، به منزلهٔ جان بخشیدن به عالمی از اشتباهاتی بی‌شمار، و گشودن دریچهٔ خرافات است! خرافاتی که به شدت لازم می‌نمود کودکان را از همان اوان طفولیت، از آن برحذر داشت. اما نیک به خاطر داشتم که او خود، یکی از فرزندان خود را غسل تعمید کرده بود. آن هم درست هشت روز پیش! بنابراین، اجازه دادم هر آن چه مایل است بیان کند، در حالی که در ژرفنای قلب خود، به حقیقت موجود، پایبند و وابسته باقی می‌ماندم!

ما باید در برابر کودکان، همان گونه رفتار کنیم که خدای متعال در برابر ما عمل می‌فرماید. هرگز خدا بیش از زمانی که ما را بر جای می‌نهد تا خود را سرشار از افکار و اندیشه‌های رؤیایی سازیم، ما را خوشبخت و سعادتمند نمی‌سازد...

۸ ژوئیه ۱۷۷۱

به راستی انسان تاچه اندازه، ماهیتی کودکانه دارد! به راستی چه ارزش و اهمیتی برای نگاهی قائل می‌شود! چقدر کودکانه رفتار می‌کنیم!... ما به واهلهایم رفته بودیم. باتوان سوار بر کالسکه بودند. در طول گردش، به نظرم رسید در چشمان سیاه شارلوت چیزی دیدم... به راستی دیوانه‌ای بیش نیستم: مرا ببخش! اما تو بایستی این چشمان را ببینی!

باری، برای پایان بخشیدن به سخنم: (زیرا از شدت خستگی، سر از پای نمی‌شناسم!)، در هنگام مراجعت، باتوان دوباره سوار کالسکه شدند. من و

آقای... جوان، به همراه سلسنتاد^۱ و اُدران کالسکه را محاصره کرده بودیم. از طریق در کالسکه، با این آقایان گفت‌وگویی برقرار شد: مردانی به راستی آکنده از سبکسری و کم هوشی...

من نیز به سهم خویش، در جستجوی نگاه شارلوت بودم.

آه! چشمان او از شخصی به شخص دیگر خیره می‌شد: اما هرگز به چهره‌ام! به منی که کاملاً و مطلقاً به او خیره مانده بودم! هرگز نگاهش خیره نمی‌گشت! قلبم هزاران وداع با او می‌گفت، و او به هیچ‌وجه مرا نمی‌دید!

کالسکه به راه افتاد، و قطره اشکی از دیده‌ام فرو چکید.

او را با نگاه خود دنبال کردم، و ناگهان کلاه شارلوت را دیدم که از پنجره کالسکه بیرون آمد.

او به جلو خم شده بود تا نگاه کند... خدای من! کاری کن که مرا نگاه کرده باشد!...

دوست عزیزم، در این تردید دست و پا می‌زنم! در واقع، این یگانه تسکین خاطر من است. شاید به راستی به عقب گردیده بود تا مرا ببیند! شاید...! شب خوش! به راستی چه کودکانی هستیم!

۱۰ ژوئیه ۱۷۷۱

هنگامی که در اجتماع، از شارلوت سخن می‌گویند، به راستی چه رفتار ابلهانه‌ای از خود بروز می‌نهم! اگر مرا مشاهده می‌کردی آن هنگام که از من سؤال می‌کنند که آیا از او خوشم می‌آید یا نه؟... خوشم بیاید؟! من از این واژه، تا سر حد مرگ نفرت دارم و از آن بیزار می‌جویم! به راستی آن دیگر چه

نوع مردی است که از شارلوت «خوشش» بیاید؟! شارلوتی که در واقع، باید همهٔ حواس و همهٔ وجود آن شخص را از حضور خود آکنده سازد! خوش آمدن! اخیراً کسی از من می‌پرسید که آیا اُسیان^۱ باب میل من است، و آیا از آن خوشم می‌آید یا نه...

کله ۱۱ ژوئیه ۱۷۷۱

مادام اِم... بی‌اندازه بیمار است. برای سلامت و طول عمرش دست به دعا برگرفته‌ام، زیرا همراه شارلوت رنج می‌کشم. من به ندرت او را در نزد دوستم می‌بینم.

امروز، ماجرای غریبی را برایم نقل کرد.

آقای اِم... که نسیسال مردی بی‌اندازه خسیس است؛ موجودی مال‌پرست و پلید، که در تمام طول عمر خویش، همسرش را رنج داده، و او را همواره در تنگنا و تنگدستی نگاه داشته بود؛ با این حال، این زن همواره موفق شده بود مشکلات خود را حل کند.

چند روز پیش، آن هنگام که پزشک معالج وی، امید خود را از آن زن قطع کرد، او در برابر شارلوت، شوهر خود را به نزد خویش فراخواند، و بدین شکل با او سخن گفت: «لازم است نکته‌ای را برایت بازگو کنم که شاید پس از مرگم، موجب عذاب و اندوه تو گردد. من تا به امروز، کانون زندگی‌مان را تا آنجا که در توانم بوده است، با نظم و دقت و اقتصاد پیش برده بودم؛ اما باید مرا ببخشی از این که به مدت سی سال، تو را فریب دادم. در آغاز زناشویی‌مان، تو مبلغ بسیار ناچیزی را برای خورد و خوراک و مخارج خانه

در نظر گرفتی. سپس، وضع زندگی ما بهتر شد و کارمان گسترش یافت؛ اما من هرگز موفق نشدم تو را متقاعد سازم که بر میزان آن پول تعیین شده، بیفزایی. باری، به گمانم به خاطر داشته باشی که در دورانی که بیشترین مخارج را داشتیم، تو همواره متوقع بودی که هفته‌ای بیش از هفت فلورن^۱ خرج نگردد. من آنها را بدون هیچ اعتراضی پذیرفتم؛ اما هر هفته، مابقی پولی را که نیاز داشتم از دخل تو برمی‌داشتم! بدون آن که بیم داشته باشم کسی وجود داشته باشد که بخواهد به کدیابنوی خانه تهمتِ سرقت از داخل منزل خودش را بزند! من به هیچ اسراف‌گری مرتکب نگشتم! با کمال اعتماد، می‌توانستم با همین وضعیت نیز به پیشباز ابدیت بروم بی آن که این اعتراف را کرده باشم؛ اما کسی که به خانه ما، و پس از مرگ من رسیدگی خواهد کرد، هرگز نخواهد توانست با مبلغی که تو به او خواهی پرداخت، به کارهای خانه رسیدگی کند، و تو نیز همواره مدعی خواهی شد که همسر نخستینت، هرگز به مبلغی بیش از این، نیاز نداشته است...»


درباره تابینایی ذهن بشری با شارلوت به گفت‌وگو پرداختم.

به راستی باورنکردنی است که مردی وجود داشته باشد، و هرگز به چیز غیر معمولی مظنون نباشد! بویژه هنگامی که با در اختیار داشتن تنها هفت فلورن بی‌مقدار مخارجی صورت می‌گرفت که بنا بر قاعده، می‌بایست دو برابر آن مبلغ از برای آن پرداخت شده باشد!

با این حال، این واقعیت را نیز مردود نشناختم که هنوز پاشخاصی حضور دارند که هرگز از مشاهده کوزه روغن آن پیامبر معروف که هرگز به پایان نمی‌رسید، به تعجب و شگفتی فرو نمی‌روند...^۲


FLORIN-۱

۲- این معجزه، دو بار به وقوع پیوست: یک بار برای عیسی نبی و یک بار هم برای الیشع نبی (خواهشمند است به کتاب عهد عتیق مراجعه فرمایید: کتاب نخست پادشاهان باب هفدهم، و کتاب دوم پادشاهان باب چهارم.)

۱۳ ژوئیه ۱۷۷۱ 

خیر! اشتباه نمی‌کنم! در چشمان سیاه او، علاقه و توجه صادقانه‌ای مشاهده می‌کنم که نسبت به من و سرنوشت من ابراز می‌دارد. آری! آن را به خوبی حس می‌کنم، و در این مورد می‌توانم به قلب خود رجوع کنم، و احساس می‌کنم که او... آه! آیا جرئت خواهم داشت؟... جرئت خواهم داشت واژه‌ای را که به ارزش آسمان است، بر زبان جاری سازم؟... او دوستم می‌دارد!...

او دوستم می‌دارد! آه که به راستی تا چه اندازه برای خویشتن خود، عزیز شده‌ام! تا چه حد!... این موضوع را تنها می‌توانم به تو اقرار کنم، و تنها تو آن را خواهی شنیدی... از هنگامی که مرا دوست می‌دارد، تا چه اندازه خود را می‌پرستم! آیا این به نشانه خودستایی یا جسارت است؟ یا نکند احساس وضعیتی را که در آن به سر می‌برم، به خوبی درک می‌کنم؟... مردی را که بیم داشتیم در قلب شارلوت با او ملاقات کنم، نمی‌شناسم... با این حال، آن هنگام که از خواستگار خود، با لحنی این چنین پرحرارت و با این مقدار مهر و محبت سخن می‌گوید، درست به مانند مردی که گویی القاب و عناوین نجابت، و افتخاراتش را از وی ستانده باشند، و در پایان ناگزیر شده است شمشیر خود را نیز پس دهد، می‌شوم...

۱۴ ژوئیه ۱۷۷۱ 


آه! به راستی کدامین آتش در همه رگ‌های بدنم جاری می‌شود آن هنگام که بنا به تصادف، انگشتم با انگشتش تماس می‌یابد، یا پایمان در زیر میز با

یکدیگر برخورد می‌کند! درست مانند آتش، در خود فرو می‌روم؛ اما دوباره نیرویی مرموز، مرا به سوی خود می‌کشاند... آن گاه، سرگیجه‌ای مرا در بر می‌گیرد... و آن زمان است که حالتی منقلب، در همهٔ حواس‌هایم جای می‌گیرد. آه! اما معصومیت و پاکی روح او، هرگز به وی اجازه نمی‌دهد این حقیقت را دریابد که تا چه اندازه کوچک‌ترین کارهای خودمانی او، مرا به رنج و شکنجه‌ای عمیق فرو می‌افکند! آن هنگام که در حین سخن گفتن، دست خود را ناگهان بر روی دستم می‌نهد، و یا در طول مکالمه‌ای به من نزدیک می‌گردد و نفس آسمانی‌اش، به نزدیک لبانم می‌رسد...! آن هنگام است که با خود می‌اندیشم عنقریب است که به نابودی کشیده شوم، درست مانند آن که صاعقه‌ای بر وجودم ضربه زده باشد... و آن هنگام و یلهلم عزیز، چنانچه زمانی جرئت یابم... آن پاکی آسمانی و آن مظهر اعتماد را... یقیناً مرا درک می‌کنی... نه! قلب من این گونه، پلید و فاسد نیست! اما بسیار ضعیف است! بسیار ضعیف!... و آیا همین، به منزلهٔ فساد اخلاقی نیست؟

او برایم موجودی مقدس به شمار می‌رود؛ هر خواسته‌ای در برابر او، در وجودم به خاموشی می‌گراید. آن هنگام که نزدیک او به سر می‌برم، نمی‌دانم کیستم؛ درست بدین می‌ماند که گویی روحم در داخل همهٔ عصب‌هایم سرازیر و جاری گشته است! او ترانه‌ای را می‌شناسد که با قدرتی ملکوتی، همواره آن را با کلاوسن خود می‌نوازد. ترانه‌ای که با چه سادگی، و با همهٔ روح و جان خود می‌نوازد...! این ترانهٔ مورد علاقهٔ او است، و به محض آن که نخستین نت آغازین آن را می‌نوازد، مرا نیز از هرگونه تأثر و اندوهی، از هر ناراحتی و از هر اندیشهٔ تیره‌ای می‌رهااند...

اینک دیگر هیچ یک از کارهای عجیب و شگفتی‌آوری که دربارهٔ قدرتِ سحرآمیز موسیقی وجود دارد، و پیشینیان بدین هنر اطلاق می‌کردند، مرا به


تعجب و حیرت نمی‌افکند! همین ترانه ساده، تأثیر و قدرتی بس ژرف در وجودم پدید می‌آورد! و تا چه اندازه می‌داند چگونه در هنگامی مناسب و به موقع، آن را به گوش من رساند... در لحظاتی که آماده‌ام تیری در شقیقه خود خالی سازم! آن هنگام است که گمگشتگی و تاریکی و ظلمتی که روحم در آن غرق گشته است، به تدریج از میان می‌رود، و من دوباره می‌توانم با حالتی آزادانه‌تر تنفس کنم...

۱۸ ژوئیه ۱۷۷۱ 


ویلهم! بدون عشق، دنیا چه معنایی می‌تواند برای قلبمان در بر داشته باشد؟ به گمانم درست مانند قانونی جادویی بدون هیچ نوری جلوه‌گر باشد... به محض آن که شعله‌ای در آن وارد می‌کنید، بی‌درنگ متنوع‌ترین تصاویر بر روی دیوار ظاهر می‌گردد؛ و آن هنگام که همه این چیزها، تنها اشباحی بیش نباشد که در شرف عبور است، باید اقرار کرد که همین اشباح قادرند سعادت ما را، آن هنگام که در کنارشان حضور یافته‌ایم فراهم آورند، و ما نیز مانند پسران خردسالی شگفت‌زده و حیران، در برابر این تظاهرات خارق‌العاده، مسحور بر جای می‌مانیم. امروز نتوانستم به دیدن شارلوت بروم؛ گرفتار اجتماعی شده بودم که امکان رهایی از آن، برایم به هیچ روی مقدور و ممکن نبود. چه باید می‌کردم؟ سرانجام مستخدم خود را به نزد او فرستادم تا دست‌کم کسی را در کنار خود داشته باشم که در طول روز، به وجود عزیز او نزدیک شده بود. با چه بی‌صبری در انتظار بازگشت او به سر بردم! با چه حس شادمانی، شاهد بازگشت او شدم! چنانچه جرئت یافته بودم، یقیناً او را در آغوش می‌کشیدم و بوسه بر گونه‌هایش می‌نواختم!

شایع است که سنگ بولونی^۱، با قرار گرفتن در زیر نور آفتاب، پرتو آن را در وجود خود جای می‌دهد و برای مدتی در طول شب، روشن باقی می‌ماند... وضعیت آن مرد جوان نیز برای من، درست مانند آن سنگ می‌نمود. از این اندیشه که دیدگان شارلوت بر روی خطوط سیمای او، بر روی دکمه‌های جامه‌اش و بر روی یقه جلیقه‌اش قرار گرفته بود، او را بیش از پیش برایم عزیز می‌ساخت؛ حاضر نبودم این جوان را حتی با هزار اکو^۲ نیز تعویض کنم! حضور او، چه تأثیر مثبت و نکویی بر وجودم اعمال می‌کرد!...

خداوند تو را از خندیدن به سخنانم محفوظ بدار، و یلهلم! آیا همه اینها اشباحی بیش نیستند؟ آیا سعادت‌مندی، تنها توهمی خیالی بیش نیست؟...

۱۹ ژوئیه ۱۷۷۱ 

هنگامی که از خواب بیدار می‌شوم، نخستین اندیشه‌ام این است که: او را خواهیم دید! و آن‌گاه با چه آرامشی به تماشای آفتاب زیبای در حال طلوع می‌نشینم... او را خواهیم دید! و آن‌گاه برای تمام مدت روز، دیگر هیچ خواسته دیگری در وجود خویش ندارم! همه چیز در این اندیشه، غرق می‌شود.

۲۰ ژوئیه ۱۷۷۱ 

فکر تو مبنی بر آن که به همراه جناب سفیر^۳ به شهر... بروم، همچنان مورد پستندم واقع نمی‌شود. از هیچ نوع وابستگی خشنود نیستم، و مهم‌تر از

۱- BOLOGNE کنایه از باریت سولفات یا باریتین سولفات است. گوته بعدها، باز هم بیش از پیش به زمین‌شناسی و بویژه کانی‌ها علاقه‌مند می‌گردد. *ÉCU* نام واحد پولی در اروپا.

۲- کنایه از سفیر برانزویک BRUNSWICK است که *VON HOEFLER* نام داشت و جروزالم (دوست گوته) منشی دفتر او به شمار می‌رفت. لطفاً به پیشگفتار کتاب مراجعه فرمایید.

همه آن که همه می‌دانند زیستن با این مرد تا چه اندازه دشوار است. گفتمی که مادرم مایل است مرا دارای شغلی ببیند؟... این مرا به خندیدن واداشت. اما مگر من از همین حالا هم مشغول نیستم؟ و مگر در کل، این کار به شمردن لویپها و عدس‌ها شباهت ندارد؟ همه چیز در این زندگی، به چیزهایی ابلهانه خاتمه می‌یابد؛ و کسی که برای خشنودی دیگران، و بدون آن که هیچ نیاز یا علاقه‌ای شخصی داشته باشد، خود را برای به دست آوردن پول، به رنج و مشقتی عمیق می‌افکند تا مگر به افتخاراتی دست یابد، و یا کلاً برای هر چیز دیگری که مورد نظر شما است، به راستی که مرد ابلهی است!...


۲۴ ژوئیه، ۱۷۷۱

حال که تا این اندازه پافشاری می‌کنی که کار نقاشی‌ام را نادیده نگیرم، شاید بهتر باشد در این مورد سکوت اختیار کنم، تا آن که به تو اقرار نمایم که در این رابطه، و آن هم از مدتی بسیار طولانی، هیچ اهمیتی و توجهی بدین کار ابراز نداشته‌ام...


هرگز تا این اندازه سعادتمند و خوشبخت نبوده‌ام، هرگز حساسیتم نسبت به طبیعت و حتی نسبت به قلوه سنگی کوچک یا ساقه چمنی، تا این اندازه کامل و شدید و عمیق نبوده است! با این حال... نمی‌دانم چگونه اندیشه‌ام را بیان کنم...! نیروی تخیلم بی‌اندازه ضعیف گشته، و همه چیز بی‌اندازه در برابر روح به نوسان افتاده، و به هر سو شناور است، به گونه‌ای که به هیچ‌وجه در توانم نیست شکلی را به درستی درک کنم؛ اما با خود می‌اندیشم که چنانچه دارای خاک رس یا موم بودم، یقیناً می‌توانستم به چیزی شکل بخشم. چنانچه این وضعیت ادامه یابد، مقداری خاک رس

برخواهم داشت، و آن را مالش خواهم داد و آماده‌اش خواهم ساخت، تا حتی اگر بشنود، گلوله‌هایی کوچک از آن پدید آورم...!

تا حال، سه بار است که پرتو شارلوت را آغاز کرده‌ام، و سه نوبت است که موجب شرمساری خود گشته‌ام! این امر مرا بی‌اندازه آندوهگین و متأثر می‌سازد، بویژه آن که تا همین اخیراً، به خوبی می‌توانستم شباهت او را در کارهایم منعکس سازم. از این روی، تنها طرحی از اندام و شکل کلی او کشیده‌ام، و لازم است به همین مقدار جزئی قناعت کنم...

۲۵ ژوئیه ۱۷۷۱ 

آری شارلوت عزیزم، من همه کارها را به خوبی انجام خواهم داد. فقط بیش از پیش، کارهایی را برای انجام دادن به من بسپارید! از این کارها، بیشتر به من محول کنید. اما یگانه خواهشی از شما دارم: این که دیگر هرگز روی نامه‌هایی که برایم ارسال می‌فرمایید، شین نپاشید! امروز، نامه شما را با هیجان عمیقی به لبان خود نزدیک ساختم، و دانه‌های شین در زیر دندان‌هایم به صدا در آمد...

۲۶ ژوئیه ۱۷۷۱ 

بارها به خود پیشنهاد کرده‌ام که او را تا این اندازه مکرر نبینم. اما کجا است آن وسیله‌ای که بتواند مرا در این تصمیم، راسخ و ثابت‌قدم و پایدار نگاه دارد؟... هر روز، به وسوسه فرو می‌افتم؛ و آن گاه هر شب، این سوگند را با

۱- در قرون گذشته، در جهت آن که جوهر نامه سریع‌تر خشک گردد، بر روی کاغذ شین بسیار نرم و ملایمی می‌پاشیدند.

خود یاد می‌کنم: «فردا، برای یک بار هم که شده است، او را نخواهی دید!»
 ... سپس آن زمان که صبح فرا می‌رسد، باری دیگر دلیلی فناناپذیر می‌یابم
 تا به دیدن او روم... و پیش از آن که متوجّه شوم، خود را در کنار او می‌بینم.
 گاه در هنگام غروب، به من می‌گوید: «فردا خواهید آمد، نه...؟»
 آخر کدام کسی است که بتواند نرود...؟ هم اینک، مأموریتی را به من محول
 کرده، و با خود اندیشیدم که شایسته‌تر است من خود، پاسخ آن مأموریت را
 برای او ببرم. به همان نسبت، روز بسیار زیبایی است...! قصد دارم به
 واهل‌هایم بروم، و هنگامی که به آنجا رسیدم... تنها نیم فرسخ با خانه او
 فاصله خواهد بود! من به فضایی که او در آن می‌زید، بی‌اندازه نزدیک خواهم
 بود... حضور نزدیک او، مرا به سوی خود می‌کشاند... و باری دیگر، خود را
 در کنار او مشاهده خواهم کرد! مادر بزرگم، داستانی درباره کوهی که مانند
 آهن‌ریا بود، برایمان نقل می‌کرد^۱: ناوگان‌هایی که بیش از اندازه به آن درخت
 نزدیک می‌شدند، ناگهان همه بدنۀ آهنین خود را از دست می‌دادند؛ به همان
 اندازه، میخ‌هایی به سمت کوه به پرواز در می‌آمدند، و دریا نوردانِ نگون‌بخت،
 در میان الوارهایی که یکی بر روی دیگری فرو می‌ریخت، در دریا غرق
 می‌شدند...

۱۷۷۱ هـ ژوئیه

آلبرت از راه رسیده است، و من باید عزیمت کنم. حتی اگر بهترین و
 بخشنده‌ترین مرد روی زمین هم باشد، حتی آن هنگام که من حاضر باشم
 برتری او را از هر لحاظ نسبت به خویش پذیرا باشم، باز هم دیدن او (با وجود

۱- کنایه از ماجرای سندیاد در افسانه‌های هزار و یک شب است.

آن همه کمال در برابر دیدگانم (امری تحمل‌ناپذیر می‌نماید!... برخوردار بودن از آن همه کمال! کافی است دوست من! مدعی از راه رسیده است! او مردی بسیار شریف، و به راستی لایقِ دوست داشتن است...! جای بسی سعادت است که در ضیافتی که به افتخار او برپا شده بود، حضور نداشتم؛ در این صورت، یقیناً قلبم پاره‌پاره می‌شد... او مردی بسیار شریف و صادق است، و حتی یک بار هم شارلوت را در حضور من نبوسیده است. خدا پاداش این کار را به وی باز دهد! صرفاً به خاطر احترامی که نسبت به این زن جوان ابراز می‌دارد، مرا بر این می‌دارد که مهر او را در دل جای دهم. به نظر می‌رسد که مرا با لذتی آشکار می‌نگرد، و حدس می‌زنم این کار از تأثیرات سخنان شارلوت باشد، تا نتیجهٔ حرکتی طبیعی از سوی خود او. زیرا در این رابطه، زنان به راستی ماهرند، و حق هم به جانب آنان است! آن هنگام که بتوانند دو عاشقِ دلخسته را در نوعی تفاهم و دوستی در کنار هم برجای نگاه دارند (هر چند کاری بس نادر باشد!) باز برایشان بسیار سودمند و مفید خواهد بود.

سوای این موضوع، به هیچ‌وجه در توان خود نمی‌بینم که احترام و ارادت خود را از آلبرت دریغ بدارم. آرامش و وقار کامل او، با خصوصیت اخلاقی پرشور و نگران من، که به هیچ‌وجه یارای مخفی ساختن آن را در وجود خویش نمی‌بینم، در تضاد کامل به سر می‌برد! او مردی با احساس، و از آن چه در وجود شارلوت تصاحب کرده است، بسیار راضی و خشنود می‌نماید. به نظر می‌رسد که به هیچ‌وجه تمایلی به بدخلفی نداشته باشد؛ و تو می‌دانی که از همهٔ صفات ناشایستِ مردانه، بدخلفی تنها چیزی است که بیش از هر چیز از آن بیزاری می‌جویم!

او مرا به عنوان مردی اندیشمند در نظر می‌پندارد؛ وابستگی من به شارلوت، و علاقه و توجه شدیدی که نسبت به هر آن چه در ارتباط با او است

ابراز می‌دارم، میزان پیروزی او را نسبت به من افزایش می‌بخشد، و این موجب می‌شود که شارلوت را بیش از پیش دوست بدارد... در این اندیشه فرو نرفته‌ام که آیا گاهی از وقت‌ها، شارلوت را با حس حسادتِ سطحی آزرده باشد؛ اگر جای او بودم، به دشواری می‌توانستم خود را کاملاً و مطلقاً از شرّ این اهریمن، نجات بخشم...

به هر تقدیر، سعادتِ را که در کنار شارلوت می‌چشیدم، دیگر از میان رفته است. آیا این نوعی جنون است؟ آیا نوعی نابینایی است؟ مهم نیست نام آن چیست! این موضوع، خود به تنهایی گویای وضعیت خود می‌باشد؛ پیش از یازگشت آلبرت، هر آن چه را اینک می‌دانم، آن هنگام نیز می‌دانستم؛ نیک می‌دانستم که هیچ ادعایی نمی‌توانم بر وجود شارلوت داشته باشم، و هیچ نیت و ادعایی هم در وجودم شکل نمی‌بخشیدم...


همچنان با شدت تمام در نظر دارم از دیدن این همه زیبایی و ملاحظت، هیچ چیز درخواست نکنم... و امروز، آن موجود ابله‌ی که من باشم، ناگهان به شگفتی فرو می‌رود و چشمانش را بسیار بیش‌تر از حد معمول می‌گشاید؛ زیرا دیگری به موقع از راه می‌رسد و زیباروی وی را از برابر دیدگانش می‌رباید...

دندان‌هایم را بر هم می‌فشارم، و به تمسخر کردن سیه‌روزی‌ام می‌نشینم، و به همان اندازه، حاضریم دو برابر بیشتر از آن چه خود را تمسخر می‌کنم، کسانی را مورد استهزاء قرار دهم که شاید به من بگویند که لازم است تسلیم سرنوشت گردم، زیرا به راستی هیچ تغییری در اوضاع ممکن نیست...

آه، تقاضا دارم مرا از شرّ چنین موجودات بی‌احساسی رهایی بخشید! در جنگل‌ها به گردش می‌پردازم، و هنگامی که به نزدیک شارلوت می‌آیم، و آلبرت را در کنار او، در آن باغ کوچک، در زیر آلاچیق مشاهده می‌کنم، و خود

را ناگزیر از این می‌بینم که دورتیر از آن مقدار پیش نروم، ناگهان تا سرحدّ ممکن دیوانه می‌شوم، و دست به هزاران کار عجیب و غیرمعمول می‌زنم. همین امروز، شارلوت به من می‌گفت: «به خاطر خدا هم که شده است، از شما استدعا دارم...! دیگر از صحنه‌هایی که شب گذشته انجام دادید، تکرار نکنید! هنگامی که این چنین شاد می‌شوید، به موجودی ترسناک مبتل می‌گردید!»

بین خودمان بماند: پیوسته در انتظار زمانی می‌نشینم که کارهایی، آلبرت را به خارج از اینجا فرا می‌خواند: آن‌گاه در یک چشم برهم زدن، از خانه خارج می‌شوم و خود را به او می‌رسانم، و همواره تنها یافتن او، موجب خشنودی عمیق من می‌گردد!

۸ اوت ۱۷۷۱ 

تمنا دارم و یلهلم عزیزم! تقاضا دارم تصوّر نکنی که آن هنگام که مردانی را به موجوداتی تحمل‌ناپذیر تشبیه می‌کردم، مردانی که از ما انتظار دارند در برابر آلام اجتناب‌ناپذیر سر تسلیم فرود آوریم، به تو می‌اندیشیدم! در حقیقت، هرگز تصوّر نمی‌کردم که تو چنین عقیده‌ای داشته باشی. با این حال، در واقعیت امر، حقّ به جانب تو است. اما قصد دارم نکته‌ای را در اینجا اعلام بدارم: در این دنیا، به ندرت اتفاق می‌افتد که همه چیز با یک آری یا نه، تحقّق پذیرد. در احساسات و حالت رفتار، همواره به همان اندازه‌ای که سایه روشن‌هایی وجود دارد، درجاتی نیز هست که از بینی عقاب‌ی آغاز می‌شود، و تا بینی پهن خاتمه می‌یابد.

در این صورت یقیناً ناراحت نخواهی شد چنانچه همزمان با قبول کردن

صحت اظهار نظرت، از این دوراهی نیز گریزی زتم!

تو نوشته‌ای: «یا در این امید به سر می‌بری که در کنار شارلوت به موقعیتی پیروزمندانه دست یابی، یا آن که از هیچ امیدی برخوردار نیستی! بسیار خوب! در مورد نخست، سعی کن امیدت را جامهٔ تحقق‌پوشانی، و برآورده شدن همهٔ آرزوهایت را شاهد باشی! در مورد دوم نیز، شجاعت خود را دوباره بازیاب، و خود را از عشقی بدفرجام که سرانجام همهٔ نیروی تو را از میان خواهد برد، رهایی ببخشی!» دوست من، به راستی که خوب سخن گفتی... که بسیار زود هنگام بیان شده است!


آیا در ارتباط با موجود نگون‌بختی که زندگی‌اش با بیماری‌کُند و علاج‌ناپذیری ضربه خورده است، به راستی می‌توانی از او توقع داشته باشی که با کمک خنجری، به رنج و آلام خویش پایان بخشد؟ و آیا دردی که همهٔ نیروی وجودش را در هم می‌بلعد، هم‌زمان شجاعت رهایی یافتن از آن را باز نمی‌گیرد تا خود را از آن رهایی بخشد؟

در حقیقت، می‌توانی مقایسه‌ای در همین زمینه در مخالفت با سخنم بیان کنی: «کدام کسی است که دوست نداشته باشد بازوی خود را قطع کند، تا آن که زندگی خود را از طریق ترس و تردید، به خطر افکند...؟» نمی‌دانم چه بگویم... اما انسان که نمی‌تواند پیوسته مقایساتی را بیان بدارد... دیگر کافی است. آری دوست من! گاه شجاعتی شدید و وحشیانه مرا در بر می‌گیرد؛ آن وقت است که... کاش می‌دانستم به کجا باید رفت... آن گاه یقیناً به آنجا می‌رفتم.

همان شب

امروز باری دیگر، دفتر خاطراتم که چندی بود نادیده انگاشته بودم،

دوباره در برابر دیدگاتم ظاهر گشت. بسیار شگفت‌زده شدم از این که دیدم با دقت و آگاهی تمام، و گام به گام، این همه مسیر را پیموده‌ام. من همواره با روشنی و وضوح تمام، به بررسی وضعیت خود پرداخته بودم! و این بار همچون کودکی ساده، رفتار کرده بودم. امروز نیز این موضوع را با وضوح تمام می‌نگرم، و به هیچ روی به نظر نمی‌رسد که امکان تصحیحی در کارهایم وجود داشته باشد...

۱۷۷۱ اوت 


می‌توانم شیرین‌ترین و سعادتمندترین نوع زندگی را داشته باشم: چنانچه دیوانه نبودم... شرایطی این چنین مناسب و خوشایندی که در آنها به سر می‌برم، به ندرت در کنار هم جمع می‌شود تا موجب خشنودی و مسرت یک روح گردد. بس که این حقیقت صادق است که تنها قلب ما است که موجب سعادت خویش می‌گردد... عضو مهربان‌ترین خانواده بودن، این که خود را مانند پسری دل‌بند مورد علاقه پدر خانواده ببینم، و برای کودکانی خردسال، به عنوان پدری خوب، ماهیتی دوست‌داشتنی داشته باشم، و نیز از سوی شارلوت...! و این آلبرت عالی که با هیچ نوع بدخالی، موجب بر هم زدن سعادت من نمی‌شود، و همواره در نهایت خوشرفتاری و دوستی از من استقبال به عمل می‌آورد... پس از شارلوت، موجودی محسوب می‌شوم که او بیشتر از همه، به وی علاقه و محبت دارد! به راستی هرگز هیچ وضعیتی به اندازه موقعیتی که ما اینک در آن به سر می‌بریم، مضحک و خنده‌آور نبوده است؛ با این حال در این گونه لحظات، بیش از یک بار، قطرات اشکی به دیدگاتم هجوم آورده است...

آن هنگام که او از مادر بزرگوارِ شارلوت برآیم سخن می‌گوید، و نقل می‌کند که چگونه وی در هنگام مرگ، خانه و سایر فرزندان را به شارلوت سپرد، و آن‌گاه دختر ارشد خود را نیز به او سپرد؛ و چگونه زان پس، روحیه‌ای تازه در وجود شارلوت جان گرفت، و چگونه برای کارهای خان، و به دلیل برخورداری از روحیه‌ای جدی، به مادری واقعی برای آن کودکان یتیم مبدل گشت... این که چگونه لحظه‌ای برای شارلوت نمی‌گذرد بی آن که بدون هیچ وظیفه و کاری، بدون هیچ رسیدگی و محبتی به سر برد؛ و این که چگونه هرگز خلقی خوش، و شادی و سرور، از وجودش ناپدید نمی‌گردد...

بدینسان در کنار آلبرت راه می‌روم، و گل‌هایی را در طول مسیرمان از زمین می‌چینم؛ آنها را با دقت به دسته‌گلی مبدل می‌سازم، سپس به داخل رودی که از کنارمان جاری است پرتاب می‌کنم، و با نگاه خویش به دنبال کردن آن کس که به آهستگی از کنارمان دور می‌شود، ادامه می‌دهم...

نمی‌دانم آیا برای تانکون نوشته بودم که آلبرت قصد دارد در همین جا بماند، و قرار است از سوی دربار (جایی که نظری بسیار خوش نسبت به او دارند)، شغلی در اینجا برای خود فراهم آورد که درآمد بسیار مناسبی برایش داشته باشد.

از نظر نظم و دقت و وسواس حرفه‌ای، کمتر کسی را در زندگی مشاهده کرده‌ام که به او شباهت داشته باشد.

۱۷۷۱ اوت ۱۲ 

در حقیقت، آلبرت بهترین مردی محسوب می‌شود که در زیر آسمان الهی به وجود آمده است...! دیروز، صحنه‌ی عجیبی با او داشتم. به دیدنش رفته بودم

تا از او اجازهٔ مرخصی بگیرم: زیرا هوس کرده بودم سوار بر اسب شوم و گردشی در کوهستان انجام دهم؛ اتفاقاً هم اینک از همان مکان، برایت نامه می‌نویسم. با رفت و آمد در اتاق او، تپانچه‌هایش را مشاهده کردم. به او گفتم: «تقاضا دارم برای سفری که در پیش دارم، تپانچه‌هایتان را به من امانت دهید...»

پاسخ داد: «هیچ چیز بیشتر از این خوشحالم نمی‌کند! اما تقاضا دارم که آنها را پر کنید، زیرا تنها برای حفظ ظاهر، در اینجا است.» تپانچه‌ای برداشتم، و او به صحبتش ادامه داد و گفت: «از زمانی که تدبیر و دقتم، بازی بدی با من به انجام رساند، دیگر مایل نیستم هیچ کاری با این گونه سلاح‌ها داشته باشم...»

بسیار کنج‌گاو شدم ببینم چه اتفاقی برایش روی داده بود...

او افزود: «برای سپری کردن سه ماه، به نزدیکی از دوستانم در بیلاق رفته بودم؛ یک جفت تپانچهٔ خالی نیز با خود همراه داشتم، و شب‌ها به آرامی و بی‌دغدغهٔ خیال، به خواب می‌رفتم. شبی پس از شام، هنگامی که هیچ کار بخصوصی نبود تا به انجام رسانم، و از آنجا که هوا بارانی بود، نمی‌دانم چگونه شد که ناگهان به ذهنم رسید که شاید مورد حملهٔ متهاجمانی قرار گیریم... و این که شاید احتمال این پیش آید که به سلاح‌هایم نیاز پیدا کنم...

و ... حتماً می‌دانید چگونه این‌گونه افکار به ذهن آدمی خطور می‌کند. آنها را به مستخدمی دادم تا به نظافت کردنشان بپردازد، و بعد هم آنها را پر کند. مستخدم، به مزاح کردن با مستخدمه‌های خانه پرداخت، در حالی که سعی داشت آنها را به وحشت بيفکند. ناگهان خدا می‌داند به چه شکل، گلوله‌ای شلیک می‌شود در حالی که هنوز ضامن، در داخل قرار داشت؛ متأسفانه

ضامن از جا در می‌رود، و مستقیم به سمت مستخدمه‌ای پیش می‌رود، و با دست راست او برخورد می‌کند و انگشت شست او را در هم می‌شکند... ناگزیر شدم شیون و ضجّه زیادی را تحمل کنم، و حتّی مخارج درمان او را نیز بپردازم. از این رو، از آن هنگام به بعد، هرگز سلاح‌هایم را آماده تیراندازی نمی‌کنم. حتماً ملاحظه می‌فرمایید که چگونه تدبیر و پیشگیری‌های پیش از وقوع حادثه، خود موجب بروز دردسر می‌شود! انسان هرگز دور از خطرات گوناگون به سر نمی‌برد! با این حال...»

یقیناً نیک می‌دانی اینک دیگر تا چه اندازه آلبرت را دوست می‌دارم؛ اما باید بدانی که هرگز از «با این حال»‌هایش خوشم نمی‌آید! زیرا، مگر بدیهی نیست که هر قانونی، شامل استثناهایی نیز هم هست؟... اما خوب، چنین است حالت تعادل و انصاف بسیار وسواس‌گونه این مرد بسیار شریف: آن هنگام که تصوّر می‌کند موضوعی بسیار مبالغه‌آمیز بیان کرده است، یا چیزی که ماهیتی بی‌اندازه عمومی یا تردیدآمیز دارد، پیوسته در تلاش است موضوع صحبت را محدود نگاه دارد، آن را تغییر شکل دهد، چیزی بدان بیفزاید یا چیزی از آن بکاهد، تا آن که دیگر هیچ چیز از نظریه اولیه اش باقی نمانده باشد! در آن هنگام نیز، او دوباره در این وضعیت غرق شد. چندی نگذشت که دیگر هیچ چیز از آن چه بیان می‌داشت، نمی‌شنیدم؛ در خیالپردازی‌های باطنی خود فرو رفته‌م، و سپس ناگهان دهانه تپانچه را با حالتی سریع، بر روی شقیقه خود، و درست بالای چشم راست خود نهادم.

آلبرت که سلاح را از دستم می‌گرفت گفت: «لعنت بر شیطان! این دیگر چه معنی دارد؟!»

پاسخش دادم: «اما این که پر نیست...»

با بی‌صبری گفت: «حتّی با این فرض که پر نباشد، باز هم باید بدانم این کار

چه معنایی داشت؟!... به هیچ وجه نمی‌توانم در اندیشهٔ خود بگنجانم که چگونه مردی می‌تواند آن قدر دیوانه باشد که بخواهد مغز خود را متلاشی کند! تنها از اندیشهٔ این کار، به وحشت می‌افتم!

فریاد برآوردم: «شما مردان، هرگز نمی‌توانید از هیچ چیز سخن بگویید بدون آن که نخست بگویید: «این کار جنون‌آمیز است، این کار عاقلانه است، این کار خوب است، این کار بد است!» این مطالب، چه معنایی دارد؟! آیا تا به حال، انگیزه‌های واقعی و حقیقی یک عمل را با دقت و تعمق، تحلیل کرده‌اید...؟ آیا تا به حال سعی کرده‌اید عللی را که موجب شده است عملی صورت گیرد، دریابید؟ عللی که موجب تحقق بخشیدن بدان بوده است؟ چنانچه دست به چنین کاری می‌زدید، هرگز تا این اندازه، نسبت به قضاوت‌هایی که ابراز می‌داشتید، عجولانه رفتار نمی‌کردید...!»

آلبرت گفت: «اما تو نیز این را قبول داری که برخی از اعمال، همواره ماهیتی جنایتکارانه در بردارد، و به همین شکل باقی می‌ماند، حال انگیزه‌هایشان هر چه می‌خواهد باشد!»

شانه‌هایم را بالا افکندم، و این موضوع را از او پذیرفتم.

ادامه دادم و گفتم: «اما دوست عزیز، همچنان هم استثناهایی بر جای می‌ماند! بدون هیچ تردید، عمل دزدی، یک جنایت است؛ اما مردی که خود را راضی می‌سازد برای آن که خود و اعضای خانواده‌اش از گرسنگی به هلاکت نرسند، مرتکب عمل دزدی شود، آیا مستحق ترحم است یا مجازاتی سخت...؟ کدام کسی است که نخستین سنگ را به سوی شوهری اهانت‌دیده پرتاب می‌کند که در اوج خشمی بحق و عادلانه، همسر بی‌وفا، و فاسق پلید او را از میان می‌برد...؟ یا آن دختر جوانی که در لحظه‌ای فراموشی و از خود بیخود شدن، خود را تسلیم فریبندگی‌های مسحورکنندهٔ عشق می‌سازد؟ حتی

قوانین ما که همه ماهیتی سرد و فضل‌فروشانه دارد، به رقت می‌آید و تحت تأثیر قرار می‌گیرد، و ضرباتی را که باید وارد آورد، متوقف می‌سازد...»
 آلبرت گفت: «این موضوع دیگری است: زیرا انسانی که دستخوش احساسی بسیار شدید باشد، قابلیت اندیشیدن و تعمق را از دست می‌دهد، و لازم است به عنوان مردی مست، و یا موجودی غیرمنطقی در نظر گرفته شود.»

لیخند زنان فریاد برآوردند: «آه! می‌بینم که دوباره با انسان‌های منطقی محبوبم مواجه می‌شوم! احساس بسیار شدید! مستی! جنون! مردان پایتد اصول اخلاقی! شما به راستی دارای بی‌تفاوتی خارق‌العاده‌ای هستید! به آن موجود مست ناسزا می‌گویید، از مرد غیرمنطقی روی پر می‌گردانید، و همچون کشیشی از کنار او دور می‌شوید، و مانند آن فریسی‌ها، خدایتان را سپاس می‌گویید که شما را به یکی از آن موجودات شبیه نساخته است. من بیش از یک نوبت، گرفتار مستی شراب شده‌ام و اغلب، احساسات پرشورم، مرا به سرحد جنون نزدیک ساخته است؛ اما نه از این حالت پشیمانم، نه از آن حالت دیگر: زیرا آموخته‌ام در حد و میزان موجود در امکاناتم، دریابم چگونه همه مردان خارق‌العاده‌ای که به کاری عظیم، به کاری که به نظر غیرممکن می‌رسیده است دست زدند، همواره از سوی مردم عادی، به عنوان موجوداتی مست و غیرمنطقی در نظر گرفته می‌شدند...»

و آیا تحمل‌ناپذیر نیست که حتی در زندگی عادی، انسان تقریباً همواره در ارتباط با مردی که دست به عملی نسبتاً جسورانه، شریف، غیرمعمول و غیرمنتظره زده است، بشنود که درباره‌اش بگویند: «این مرد مست است! دیوانه است!» بنابراین، سرخ باد گونه‌هایتان! ای شمایانی که احساساتی ولرم

دارید! ای شماییانی که خردمند و دانا به شمار می‌روید، سرخ باد گونه‌هایتان!»
 آلبرت گفت: «باری دیگر، با یکی از کارهای افراطی شما مواجه می‌شوم!
 شما در همه چیز مبالغه می‌کنید! یقیناً و بدون هیچ تردید، در این مورد
 بخصوص، شمایی که حال از کارها و اعمال بزرگ و با عظمت سخن
 می‌گویید، با تظاهر به خودکشی مرتکب خطا شدید، زیرا عمل خودکشی را
 تنها می‌توان به عنوان یک «ضعف» در نظر پنداشت: زیرا حقیقتاً مردن، به
 مراتب سهل‌تر از تحمل کردن حیاتی آکنده از رنج و محنت است...»

نزدیک بود که به آن گفت‌وگو پایانی ناگهانی دهم: زیرا هیچ چیز مرا
 بیشتر از دیدن کسی که موضوعی عادی را مطرح می‌کند، دستخوش خشم و
 غضب نمی‌کند، بویژه آن هنگام که من خود با جان و دل، مشغول صحبت
 کردن هستم... بنابراین سکوت اختیار کردم. آخر، تاکنون از این مطالب عادی،
 به کرات شنیده‌ام، و چه بارها که دستخوش ناراحتی و خشم نگشته‌ام!...

با لحنی بیش از حد معمول درشت، به او پاسخ دادم: «نام این کار را ضعف
 نهاده‌اید! از شما تقاضا دارم که اجازه ندهید مسحور ظواهر امر شوید! ملتی
 در زیر یوغ تحمل‌ناپذیر یک ظالم، به ناله و فغان افتاده است: آیا باز جرئت
 خواهید داشت نام او را ضعیف بگذارید، آن هنگام که سرانجام بپاخیزد، و
 زنجیرهای اسارت خود را در هم شکنند...؟ مردی که مشاهده می‌کند
 شعله‌های آتش در شرف نابودی خانه‌اش است، و از شدت ترس، همه
 عضلات بدنش منقبض گشته، و عضلاتی بس سنگین را به راحتی تحمل
 می‌کند، حال آن که در شرایط عادی، و در هنگامی که کاملاً خونسرد است، به
 زحمت قادر است آنها را از جای خود تکان دهد! یا مرد دیگری که از شدت
 خشم ناشی از مشاهده‌آهانتی، به شش مرد حمله می‌کند و آنها را بر زمین
 می‌افکند، آیا باز هم جرئت می‌کنید آنان را ضعیف بنامید؟... آه، دوست من!

چنانچه انجام دادن تلاش‌هایی به نشانه قدرت و زور است، پس چرا انجام دادن همان کار تا سرحد افراط، مخالف این کار محسوب خواهد شد؟»
 آلبرت به من نگریست و گفت: «از تو پوزش می‌طلبم. امّا به گمانم، مثال‌هایی که بیان کردی به هیچ‌وجه در اینجا مناسبت نداشته باشد...»

گفتم: «امکان این هست... اغلب مرا سرزنش کرده‌اند که استدلال‌های همواره به حرّافی نزدیک است. حال بیایم و ببینیم آیا نمی‌توانیم با شیوه‌ای دیگر، به توصیف آن چه را به راستی در روح و جان مردی که مصمم است وزن سنگین‌هستی را از دوش خود برافکنند می‌گذرد - وزنی که تا این اندازه برای دیگران، ارزشمند و عزیز است! - همت گماریم...؟ زیرا ما تنها هنگامی می‌توانیم قابلیت قضاوت کردن چیزی را داشته باشیم که بتوانیم با احساسات دیگران سهیم باشیم.»

به صحبت‌م ادامه دادم و گفتم: «طبیعت بشری، محدودیت‌هایی در بر دارد. در واقع تنها تا اندازه‌ای مشخص می‌تواند شادی، رنج و درد را تحمل کند؛ پس از این مقدار معین، تسلیم می‌شود. بنابراین سؤال ما این نیست که بدانیم آیا انسانی ضعیف است یا نیرومند؟ بلکه در این است که دریابیم آیا می‌تواند وزن رنج‌ها و مصائب خویش را تحمل کند...؟ - حال می‌خواهد اخلاقی باشد یا جسمانی - در حقیقت به همان اندازه که بخواهیم موجود نگون‌بختی را که خویشتن را از هستی محروم می‌سازد، به میزان بیماری که در برابر تبی بسیار بدخیم به هلاکت می‌رسد بزدل بنامیم، به راستی این امر را عجیب و شگفت‌انگیز در نظر می‌پندارم.

آلبرت فریاد برآورد: «به راستی چه تناقض عجیبی!»

پاسخ دادم: «این امر، بیش از آن چه در نظر می‌پندارید واقعیت دارد. یقیناً خواهی پذیرفت که ما آن چه را با خشونت شدید به کالبد جسمانی حمله‌ور

می‌شود، به گونه‌ای که بخشی از نیروهای طبیعت را از میان می‌برد و موجب کاهش آن می‌گردد، به عنوان «بیماری مهلک» می‌نامیم...؟ البته به گونه‌ای که هیچ بحران بهبوددهنده‌ای، یارای برقرار سازی مجدد مسیر طبیعی و معمول هستی را نداشته باشد...

خب دوست من، حال بیاییم و این امر را برای ذهنمان به اجرا گذاریم! به بشری که در نهایت ضعفی که بدان مبتلا است، بنگریم! ببینیم چگونه حالاتی بر وجود او تأثیر می‌گذارد، و چگونه افکار و اندیشه‌هایی در وجود او شکلی ثابت می‌گیرد، تا سرانجام احساسی هم‌راه رو به رشد، او را از هر گونه قدرت اندیشیدن محروم سازد، و موجب نابودی و انحطاط وی گردد...

آن‌گاه مردی معقول، منطقی و خونسرد، بیهوده تلاش خواهد کرد با مشاهده وضعیت که آن نگون‌بخت در آن به سر می‌برد، نصایحی زیبا به او ارائه کند: این نکات، به همان اندازه که برای مرد سالم هیچ فایده‌ای در بر ندارد، برای مرد بیمار نیز سودی ندارد؛ هیچ منفعتی برایش نخواهد داشت، زیرا هرگز نخواهد توانست کوچک‌ترین بخشی از نیرو و توان خود را به او منتقل سازد.»

این وضعیت، چنین برای آلبرت به نظر می‌رسید که گویی مشغول صحبت درباره مقوله‌ای بی‌اندازه عمومی هستیم. سرنوشت دختر جوانی را به او یادآور شدم که چندی پیش، وی را در امواج آب مرده یافته بودند؛ آن‌گاه ماجرای او را برای آلبرت نقل کردم. او موجودی خوب و نجیب، و کاملاً غرق در انجام دادن امور معمول خود به عنوان مستخدمه‌ای جوان بود. همه هفته را کار می‌کرد، و تنها فرصتی که برای رسیدگی و زیبا کردن خویش داشت، در روزهای یکشنبه بود. کاری که با خریدن وسایل زینتی با زحمت فراوان، به انجام می‌رساند. آن‌گاه، همراه دوستان خود به حومه شهر می‌رفت و به

گردش می‌پرداخت، گاه نیز در جشن‌های بزرگ شرکت می‌کرد، و به رقص و پایکوبی مشغول می‌شد. موجودی که گاه نیز ساعتی از وقت خود را به گفت‌وگو یا همسایه‌ای دربارهٔ نزاع یا شایعه‌ای که اخیراً به گوششان رسیده بود، سپری می‌کرد. سرانجام طبیعت پرشور او، خواسته‌های دیگری را در قلبش جان بخشید. خواسته‌هایی که با تملق‌گویی‌های مردها شدت گرفت، و رو به رشد رفت... کم‌کم، لذات اولیه‌ای که از آنها بهره‌مند بود، برایش عاری از جذابیت شد، تا سرانجام با مردی آشنا گشت که احساسی بس ناشناخته در وجود او پدید می‌آورد... مردی که دختر نگون‌بخت، همهٔ آرزوها و امیدهای خود را به او وابسته ساخت. مردی که موجب می‌شد همهٔ دنیای اطراف دختر جوان، از برایش از میان رود و محو گردد... او دیگر هیچ چیز نمی‌دید، هیچ چیز نمی‌شنید، مگر هر آن چه به آن مرد مربوط بود. هیچ احساسی، هیچ خواسته‌ای نداشت مگر برای آن مرد. از آنجا که به وسیلهٔ لذات سبکسرانهٔ خودپسندی یا طنازی فاسد نگشته بود، خواسته‌های درونی‌اش، وی را مستقیماً به سوی هدف نهایی سوق می‌داد: تمایل یافت که به آن مرد تعلق یابد. مایل شد بنا به رابطه‌ای ابدی، به سعادت‌ی که در جستجوی آن به سر می‌برد، و نیز به همهٔ لذاتی که به دنبال آن بود، دست یابد. وعده‌هایی تکراری که به همهٔ امیدها و آرزوهایش مُهر نهایی می‌زد، و نوازش‌هایی جسورانه که بر میزان خواسته‌هایش می‌افزود، بر همهٔ وجود او مستولی می‌گشت، و روح او را در بر می‌گرفت. دختر جوان در احساسی مبهم، در نوعی پیش در آمد برای تجربهٔ همهٔ لذات آتی غرق شد. او به نقطهٔ اوج سعادت صعود کرد؛ سرانجام بازوان خود را پیش برد تا همهٔ خواسته‌ها و آرزوهای خود را در آغوش کشد... و آن هنگام بود که عاشقش، او را ترک گفت. او ناگهان سرپا منجمد گشت، و از هرگونه شناختی محروم ماند، و خویشتن را در برابر

گودالی ژرف مشاهده کرد. همه چیز بر گرد او، تاریکی و ظلمت بود. هیچ آینده‌ای، هیچ تسکین خاطری، هیچ بارقه نور امیددی در هیچ سو مشاهده نمی‌کرد... زیرا، کسی که او را رها ساخته، موجودی بود که دختر جوان تنها در وجود او، حیات و بقای خویش را مشاهده نموده بود...! او دیگر عالم هستی بی‌کران و پهناوری را که در پیش روی خویش داشت، نمی‌دید؛ به همان اندازه، شمار کسانی را که می‌توانستند جایگزین کسی باشند که او از دست داده بود. او خود را بی‌اندازه تنها و بی‌کس، و رها شده از سوی سراسر عالم می‌دید... نابینا، مصیبت‌زده و آکنده از درد و رنجی که از شدت اندوه و غم بی‌اندازه زیادی که در قلبش حس می‌کرد، به جلو شتافت تا همه رنج‌ها و مصائب خود را خاموش سازد؛ او این کار را با مرگی که وی را از هر سو در کام خود فرو بلعید، به انجام رساند...

این داستان بسیاری از انسان‌ها است...

سپس گفتم: «ببینم آلبرت، آیا این وضعیت درست مانند مراحل پیشرفت یک بیماری نیست؟... طبیعت، هیچ راهی برای خروج از راهروهای پیچ در پیچ نیروهای لگام‌گسیخته و نامنظمی که در جهتی مخالف عمل می‌کند، نمی‌یابد! و بشر محکوم به فنا است!...

بدا به حال کسی که در برابر چنین منظره‌ای جرئت یابد و بگوید: «دخترک نابخرد! چنانچه صبر می‌کرد، چنانچه اجازه می‌داد زمان، تأثیرات خود را بر جای نهد، یقیناً ناامیدی و رنجش تسکین خاطر می‌یافت...! آن‌گاه، یقیناً موجود دیگری را به عنوان تسکین‌دهنده خویش می‌یافت...!» این درست به این می‌ماند که بخواهیم بگوییم: نابخرد است کسی که از تب جان سپرد...! چنانچه کمی صبر کرده بود، چنانچه کمی فرصت می‌داد تا نیرویش دوباره به وجودش بازگردد، و چنانچه خونس پالایش، و همه چیز دوباره مرتب و منظم

می‌شد، او هنوز هم امروز، در قید حیات می‌بود...»

آلبرت که همچنان این مقایسه را به هیچ‌وجه فاحش نمی‌دید، اعتراضاتی ارائه کرد، از جمله آن چه را پیش‌تر برایت نقل کردم. حال آن که من نمونه دختر جوان ساده‌دل و کوتاه‌اندیشی را برایش آورده بودم؛ اما او به هیچ‌وجه نمی‌توانست در ذهن خود بگنجاند که چگونه انسان می‌تواند مردی دارای عقل و منطق را مورد بخشایش خویش قرار دهد... مردی که قابلیت‌های ذهنی‌اش وسیع‌تر و گسترده‌تر، و بهتر از هر کسی قادر باشد همه روابط اجتماعی را دریابد.

فریاد برآوردم: «دوست من! بشر همواره همان بشر باقی می‌ماند! آن میزان کوچک هوش و خردی که یکی بیش از دیگری از آن برخوردار است، هیچ تأثیر فاحشی در تعادل میزان به انجام نمی‌رساند! بویژه آن هنگام که احساسات پرشور، شروع به غلیان می‌کند، و محدودیت‌ها و مرزهایی که برای بشریت وضع گردیده است، به خوبی مشهود می‌شود. اتفاقاً ما چرا کاملاً به عکس است...! در این باره، روز دیگری به گفت‌وگو خواهیم نشست...»
جمله آخر را بیان کردم و کلامم را برداشتم. آه! نمی‌دانی تا چه اندازه قلبم آکنده از درد بود! بدون آن که به تفاهم و درک متقابل دست یافته باشیم، از هم جدا گشتیم. به راستی به ندرت می‌توان در این عالم، به تفاهم و درک ذهنی متقابل دست یافت...!

۱۷۷۱ هجری قمری

با این حال، این کاملاً حقیقت دارد که در این دنیا، تنها عشق ما را لایق زیستن می‌سازد و بس... احساس می‌کنم که شارلوت با از دست دادن من،

بسیار ناراحت و اندوهگین خواهد شد، و آن کودکان نیز پیوسته در این اندیشه به سر می‌برند که مرا همواره برای روز بعد، ببینند.

امروز، برای تنظیم کردن نت‌های کلاوسن شارلوت به خانه‌شان رفته بودم؛ هرگز در این کار موفق نشدم، زیرا آن کودکان شیطان، مرا پیوسته می‌آزردند تا داستانی برایشان نقل کنم، سرانجام خود شارلوت نیز به این نتیجه رسید که باید آنها را راضی ساخت.

عصرانه‌شان را میانشان تقسیم کردم؛ دیگر تقریباً حاضر شده‌اند نان عصرانه‌شان را از دست من نیز دریافت ندارند، و مرا همسان شارلوت در نظر می‌پندارند. آن‌گاه، داستان مورد علاقه‌شان را برایشان نقل کردم. داستانی که مربوط به شاهزاده خانمی است که دستانی جادویی به خدمتگزاری او می‌پردازد... که باور بدار از این چیزها، بسیاری مطالب می‌آموزم! و از تأثیری که این قصه‌ها بر روی کودکان پدید می‌آورند، بی‌اندازه شگفت‌زده هستم.


چنانچه برایم پیش آید که واقعه‌ای را بیافرینم، و هنگامی که آن را دوباره بیان می‌کنم، ذکر آن واقعه خاص را به دلیل فراموشی از یاد ببرم، آنها بی‌درنگ فریاد برمی‌آورند: «نخستین بار، به گونه‌ای دیگر این قسمت را بیان کرده بودی!»... به طوری که به تازگی ناگزیرم هر داستانی را که برایشان نقل می‌کنم، همچون دعایی که آدمی از حفظ می‌کند، برایشان بازگو نمایم: با همان لحن صدا، با همان ضرباهنگ معمول، و بدون آن که کوچک‌ترین تغییری در داستانم ایجاد کرده باشم!

با این کار، به خوبی مشاهده کردم چگونه نویسنده‌ای که در چاپ دوم کتاب خویش با ماهیتی خیالی، در نظر دارد تغییراتی ایجاد کند، الزاماً موجب تخریب کتاب خود می‌گردد! حتی اگر در صدد آن بوده است که صداها بار به

ارزش شاعرانه نوشته خویش بیفزاید...!

هماره نخستین احساس، ما را آرام و رام بر جای می‌نهد، و بشر به گونه‌ای آفریده شده است که می‌توان خارق‌العاده‌ترین چیزها را به او قبولاند، بی آن که مشکلی ایجاد شود.

اما همین نکات، بی‌درنگ در صفحه مغز او نقش می‌بندد و حک می‌شود، و بدا حال کسی که در نظر داشته باشد آن نکات را پاک یا تخریب کند...!

۱۷۷۱ اوت ۱۱۸ 

آخر چرا بایستی آن چه موجب سعادت و خوشبختی بشر می‌شود، به همان اندازه، به عنوان سرچشمه بدبختی و سیه‌روزی او نیز به شمار رود...؟ حساسیت بی‌اندازه پر شور و شدید قلبم برای طبیعت و زندگانی، که مرا سرشار از این همه لذت حسی می‌ساخت و موجب می‌گشت که از دنیای اطرافم پردیسی به وجود آید، حال برایم همچون جلادی تحمل‌ناپذیر شده است...! همچون اهریمنی شرور که مرا به هر سو دنبال می‌کند... هنگامی که در گذشته، از فراز صخره‌ای، به نظاره کردن دشت حاصلخیزی که فرا سوی رود، تا نزدیک سلسله کوه‌ها گسترده شده است می‌پرداختم، و مشاهده می‌کردم که همه چیز در وجودم جوانه زده، و از وجودم بیرون جهیده است، و آن هنگام که به آن کوه‌های پوشیده از درختان عظیمی که از پایین‌ترین قسمت تنه خود تا فراز ستیغشان انبوه از شاخ و برگ‌اند می‌نگریستم، و به این دشت‌ها و دره‌های سایه‌دار، در فرو رفتگی‌های بی‌شمار خود، و بیشه‌های کوچک و شاد خیره می‌شدم، و همچنان که رود آرام، از میان نزارهایی زمزمه‌گر به جلو جاری بود، و بازتاب تصاویر ابرهایی عزیز را که

باد ملایم شبانه با تاب دادنشان، آنها را در هوا به پیش می‌راند بر سطح خود آشکار می‌ساخت، آن هنگام که صدای پرندگان را می‌شنیدم که بر گرد من، جنگل را جان می‌بخشیدند و میلیون‌ها دسته مگس را می‌دیدم که با کمال شادمانی، به رقص و پایکوبی در واپسین پرتو سرخ آفتاب می‌پرداختند، گونه‌ای که با نگاه خویش، و در لرزشی نهایی، سوسک پرصدا را از میان علفزار رهایی می‌بخشید، و او را از داخل آن انبوه خارج می‌ساخت، و صداهای خش‌خش و رفت و آمدی که در اطراف صورت می‌گرفت، مرا به یاد زمین زیر پایم می‌افکند، و خزهای که غذای خود را از صخره سخت می‌درید، و گل طاوسی که در امتداد تپه خشک و ماسه‌ای می‌روید، همه، از همین حیات و هستی درونی، پرشور و مقدس که طبیعت را جان می‌بخشد، حکایت داشت...!

آه که تا چه اندازه، همه این جزئیات را در قلب خویش وارد می‌ساختم! از این فراوانی سرشار و لبریز، خود را همچون خداوندگاری در نظر می‌پنداشتم، و اشکال باشکوه و پرافتخار عالم نامتناهی، شروع به زیستن می‌کرد و جان می‌گرفت، و در روحم به جنبش و حرکت می‌پرداخت...

خود را محصور از کوهستان‌هایی عظیم مشاهده می‌کردم، آبشارهایی در برابرم بود، و رودهایی که از توفان ایجاد شده بود، در آنها فرو می‌رفت؛ رودهایی در پایین پایم جاری بود، جنگل‌ها و ستیغ‌های کوهستان طنین می‌افکند، و همه نیروهای نفوذناپذیری که ماهیتی آفریننده در بردارد، همه را در ژرفنای زمین می‌دیدم که چگونه عمل می‌کند و عکس‌العمل نشان می‌دهد...

و نیز بر روی زمین و زیر آسمان، نژادهای بی‌شمار موجودات زنده را مشاهده می‌کردم که چگونه در جنب و جوش به سر می‌برند. همه چیز! همه چیز در زیر هزاران شکل گوناگون تجمع یافته است، و آن‌گاه نوبت انسان‌ها فرا می‌رسید که در کنار هم، در خانه‌های کوچک خویش پناه می‌گیرند، در آن

سکنی می‌گزینند و بر طبق نظریه‌ای که دارند، بر این عالم وسیع و پهناور حکومت می‌کنند! ای نابخرد سیه‌بخت! کدام چیز را این چنین ناچیز و کم‌مقدار در نظر می‌پنداری، آن هم به این دلیل که تا این اندازه خرد و ناچیز هستی...! از سمت کوه‌های دست‌نایافتنی، از میان صحراهایی، که هیچ قدمی در آنها گام برداشته است، تا انتهای اقیانوس ناشناخته، روح آن کس که تا ابد آفریننده است، همواره می‌دمد و از هر ذره‌ای اتمی که او را حس کند و از حیات او در قید حیات باشد، خشنودی و رضایت به دست می‌آورد...! آه! چه بارها که آرزو کرده‌ام، سوار بر بال‌های درنایی که از فراز سرم عبور می‌کند، به ساحل دریایی بی‌انتها به پرواز درآیم، از جام کف‌آلود بی‌انتهایی، حیاتی سرشار از شادمانی و بهجت که از لبه‌ی جام لبریز می‌شود بنوشم، و تنها برای دمی چند، در قابلیت و توانایی تنگ و محدود سینه‌ام، از سعادت معنوی موجودی که همه چیز را در خود می‌آفریند، و از خود می‌آفریند، قطره‌ای بچشم...!


دوست من... حال دیگر تنها خاطره‌ای بیش از این ساعات، در وجود خویش باقی ندارم تا از برای یادآوری آنها، دستخوش آسایش روح گردم... حتی تلاش‌هایی که به انجام می‌رسانم تا این احساسات بیان‌ناشدنی و وصف‌ناپذیر را به خاطر آورم یا به ذهنم بازگردانم، حتی با عروج روحم بر فراز خویشتن خود، باز بیش از پیش موجب می‌شود تا رنج و شکنجه‌ی موقعیتی را که اینک در آن به سر می‌برم، به دو برابر احساس کنم...!

گویی در برابر روحم، حجابی برافراشته شده است، و نمایش زندگی بیکران و نامتناهی، در پیش رویم به گودال گوری که تا ابد گشوده باقی خواهد ماند دگر دیسی یافته است... آیا می‌توان گفت: «چنین است...» آن هنگام که همه چیز در شرف گذر است؟ آن هنگام که همه چیز با سرعت برق، می‌گردد و می‌گذرد؟... آن هنگام که هر موجود، تنها به تدرت می‌تواند نیرویی

را که حیات و هستی‌اش بخشیده است به پایان رساند، در حالی که در این سیلابِ عظیم به پیش رانده می‌شود و در زیر امواج فرو می‌رود و با برخورد با صخره‌ها، در هم کوبیده می‌گردد...؟ هیچ لحظه‌ای نیست که تو را در کام خود فرو نبلعد، تو و کسانی را که در کنارت حضور دارند! هیچ لحظه‌ای نیست که نتوانی موجودی مخرب و نابودکننده باشی، یا لازم نباشد این گونه باشی... معصومانه‌ترین گردش، جان هزاران کرم کوچک و بینوا را می‌ستاند! تنها یک گام تو، حاصل زحمات بسیاری از مورچگان را منهدم می‌سازد، و دنیای کوچکی را در گوری شرم‌آور فرو می‌فشارد...


آه! فجایع بزرگ و نادر شما، سیلاب‌های عظیمی که دهکده‌ها و روستاهای شما را با خود می‌برد، یا زمین‌لرزه‌هایی که شهرهای شما را در کام خود فرو می‌بلعد هرگز موجب رقت قلب، و ناراحتی و تأثر من نمی‌گردند: آن چه قلب مرا ضربه می‌زند، نیروی عظیمی است که همه چیز را می‌بلعد، و در تمام طبیعت پنهان گشته است، و هیچ چیز پدید نمی‌آورد که نتواند آن چه را محصور ساخته است، به نابودی نکشاند، و سپس بی‌درنگ خود را به انهدام و تخریب مطلق سوق ندهد...

آری، بدین شکل است که آکنده از درد و رنج، آواره می‌گردم...
آسمان، زمین، نیروهای فعالی که مرا در بر گرفته است، در آنها هیچ چیز نمی‌بینم مگر هیولایی که همواره در شوقِ بلعیدن همه چیز، و همواره مشغول جویدن طمعه خود است...

۲۱ اوت ۱۷۷۱ 

هنگام صبح، آن زمان که هنوز به درستی بیدار نشده‌ام، و در شرف

بیرون جستن از خوابی مشقت‌بارم، بیهوده بازوانم را به سوی او پیش می‌برم... بیهوده در ساعات شب، او را در کنار خود می‌جویم، آن هنگام که رؤیایی شیرین و ناب مرا فریفته است، و موجب می‌گردد در این پندار به سربرم که در کنار او، و دست در دستش در دشت‌ها حضور دارم، و بر آن هزاران بار بوسه می‌زنم...! آه، آن هنگام که هنوز تا نیمه، در مستی خواب به سر می‌برم، او را می‌جویم و سپس با این اندیشه از خواب بیدار می‌شوم، و آن گاه سیلی از قطرات اشک از قلبِ دردمندم به بیرون فرو می‌ریزد، و بدون آن که تسکین خاطری یابم، در برابر آینده تیره‌ای که در انتظارم است، می‌گیرم...

۱۷۷۱ اوت ۲۲ 

ویلِهلم عزیز! تا چه حد قابلِ ترحم شده‌ام! هر نوع شور و هیجانی را از دست داده، و در ملالت و ناراحتی ژرفی فرو رفته‌ام، و به هیچ‌وجه نمی‌توانم نگران و مضطرب و آشفته‌خاطر نباشم! به همان نسبت، نمی‌توانم بی‌هدف باقی بمانم، و اوقاتم را به بطالت سپری کنم. هم‌زمان، هیچ کاری از دستم ساخته نیست... هیچ نیروی تخیلی، هیچ حساسیتی نسبت به طبیعت ندارم، و همه کتاب‌ها نیز اشمئزاز و بی‌زاری خاصی در وجودم برمی‌انگیزد! آن هنگام که انسان دلتنگ خویشتنِ خویش می‌گردد، و کمبودهایی احساس می‌کند، همه چیز برایش دلتنگ‌کننده می‌شود... سوگند می‌خورم که گاه اتفاق افتاده است آرزو کنم کارگری ساده باشم، تا بتوانم صبح‌ها در هنگام بیدار شدن از خواب، چشم‌اندازی از روزی که قرار است از راه رسد، و دلیلی از برای فعالیت و امیدی در دل داشته باشم... اغلب، به سرنوشت آلبرت حسرت می‌خورم... کسی که اغلب می‌بینم تا بالای دیدگان خویش، در نسخه‌های دستخط غرق

شده است! و آن‌گاه در چنین مواقعی، با خود می‌اندیشم که چنانچه من جای او به سر می‌بردم، یقیناً من نیز خود را سعادت‌مند در نظر می‌پنداشتم! گاه این فکر به ذهنم می‌رسد که برای تو و جناب وزیر نامه‌ای بنویسم، و آن شغل پیشنهادی در کنار سفیرکبیر را پذیرا شوم. شغلی که بنا به گفته خود تو، هرگز از من دریغ نخواهد داشت. من نیز چنین می‌اندیشم.

جناب وزیر، همواره از دیرباز، لطف و عنایت خود را شامل حالم کرده، و محبت زیادی به من ابراز فرموده است. اغلب، از من خواسته است که خود را به کاری وابسته سازم. ساعاتی مانند زمان حال فرا می‌رسد که برای پذیرفتن چنین پیشنهاداتی، خویشتن را آماده می‌بینم. سپس، آن هنگام که در اندیشه فرو می‌روم، و به افسانه آن اسب می‌اندیشم که خسته از آزادی خود، اجازه می‌دهد زینش کنند و سوار بر او شوند، که ناگهان دوباره مردد می‌شوم...
 آه، دوست من! آیا این نیاز، و میل در ایجاد تغییر و دگرگونی در وضعیتم، از تگرانی و اضطرابی درونی، و از غذایی که مرا در همه جا دنبال می‌کند، نشأت نگرفته است...؟

۱۷۷۱ اوت ۲۸ 

در حقیقت، چنانچه بیماری من احتمال بهبودی داشت، یقیناً دوستان خویم می‌توانستند این وضعیت را به پایان رسانند. امروز، سالروز تولد من است^۱، و در اوائل صبح، بسته کوچکی از سوی آلبرت دریافت کردم. نخستین چیزی که با گشودن آن، دیدگانم با آن برخورد می‌کرد، گره رویان سرخابی رنگی است که شارلوت، نخستین باری که دیده بر او نهادم، بر سینه زده

۱- گوته حقیقتاً در روز ۲۸ اوت (ششم شهریور) به دنیا آمده بود. -م-

بود... رو بانی که از آن زمان به بعد، بارها آن را از او درخواست کرده بودم! همچنین دو جلد کوچک در بسته قرار داشت: هُمُر با ترجمه و تَشْتائِن^۱... کتابی کوچک که بارها و بارها، خواستار تصاحب آن شده بودم، تا در طول راه پیمایی‌های روزانه و گردش‌هایم، خود را با جلد سنگین و بزرگ اِرِنسْتی^۲ آزار نرسانم.^۳

یقیناً می‌نگری تا چه اندازه کوچک‌ترین خواسته‌های مرا دریافته‌اند، و چگونه دست به این کارهای کوچک و دوستانه‌ای که نشان از توجه و رفاقت آنها نسبت به من دارد، می‌زنند! هدایایی که هزاران بار ارزشمندتر از باشکوه‌ترین تحفه‌هایی است که خودپسندی کسی که آنها را به ما تقدیم می‌کند، موجب تحقیر و شرمندگی ما می‌گردد...

هزاران بار آن گره رو بانی را بوسه زدم، و در هر نفسی که در سینه فرو دادم، خاطره لذّاتی را که آن چند روز سعادتبخش برایم به ارمغان آورد و دیگر هرگز باز نخواهد گشت، به ذهنم آورد...

ویلِهلم عزیز! این به راستی حقیقتی انکارناپذیر است، و من نیز آن را زیرلب بیان نمی‌دارم: آری! گل‌های زندگی، هیچ چیز مگر اشباحی ناملموس نیست! چه تعداد از آنها که بدون بر جای نهادن کوچک‌ترین اثری از خود، پُرمرده می‌گردند! چه تعداد که میوه معدودی بار می‌دهند! و چه تعداد کمی از این میوه‌ها که تا سنّ پختگی می‌رسند! با این حال، هنوز به مقدار کافی وجود دارد؛ با این وجود... آه! برادر...! آیا می‌توانیم میوه‌های رسیده را نادیده گیریم، و توجهی بدانها ابراز نداریم، تا اجازه دهیم بی آن که هیچ لذّتی از آنها برده باشیم، سرانجام گندیده شود...؟

بدرود. تابستان شکوهمند است! من اغلب بر روی شاخ و برگ درختان باغ

خانه شارلوت می‌نشستم. با کمک چوبدستی مخصوص کندن میوه‌ها، و با کمک نردبانی بلند، گلابی‌هایی را که در بالاترین نقطه درختان است، از شاخه می‌چینم. شارلوت نیز در پایین درخت می‌ایستد، و به نسبتی که آنها را برایش به پایین پرتاب می‌کنم، آنها را دریافت می‌دارد.

۱۷۷۱ هجری ۱۳۰۱

ای نگون‌بخت! آیا در جنون به سر نمی‌بری؟ آیا خود را فریب نمی‌دهی؟ از این عشقِ شدید و تب‌آلود و پایان‌ناپذیر، در چه انتظاری به سر می‌بری؟ ... دیگر به هیچ‌کس مگر به خود شارلوت، از آرزوهایم سخن نمی‌گویم؛ نیروی تخنیم دیگر هیچ شکلی مگر شکل او را، به ذهنم راه نمی‌دهد؛ و دیگر هیچ یک از آن چه را در عالم اطراف محصورم ساخته است، نمی‌بینم... مگر آن که در ارتباط با شارلوت باشد؛ و تازه آن هنگام یارای دیدن آن را بیابم! تنها بدیتسان است که می‌توانم چند ساعتی را سعادت‌مندانانه برای خود فراهم آورم. تا سرانجام دوباره ناگزیر می‌گردم خود را از وجود او دور سازم...

آه، ویلهلم! اغلب قلبم مرا به کدامین جای رهنمود است...؟ هنگامی که دو یا سه ساعت از وقت خود را در کنار او، و نشسته در جوارش سپری می‌کنم و از دیدن شکل و رفتار و حالات و شیوه آسمانی کاربردش از واژگان سیراب می‌شوم، و این که به تدریج همه حواس‌هایم شعله‌ور می‌گردد، و دیدگام رو به تیرگی می‌رود، و به سختی به شنیدن مطالب اطرافم قادر می‌شوم، و بغضی سخت گلویم را در هم می‌فشارد، گونه‌ای که انگار در همان نقطه، با دست قاتلی مواجه شده‌ام، و آن هنگام که قلبم با ضربانی سریع، سعی بر این دارد که به حواس‌های رو به خفقانم، بازی جالبی ارائه کند، و تنها موجب

تشدید وضعیت آشفته‌گی آنها می‌شود، آن هنگام است دوست من، که... دیگر نمی‌دانم آیا هنوز در قید حیات به سر می‌برم یا نه؟... و چنانچه درد و رنج جانگدازم بر وجودم غلبه ننماید، و شارلوت، تسکین خاطرِ رقت‌آوری را که شامل گریستن بر روی دست او است به من اجازه ندهد (تا تنها بدین شکل، فشردگی و رنجش قلبم را از وجود خویش بزداید) آن هنگام است که لازم می‌بینم از کنارش دور گردم و از آنجا فرار کنم، و به راه رفتن در دشت‌ها و مزارع تا نقاطی دور دست بپردازم، یا از کوهی صخره‌ای و دندان‌دار صعود کنم، یا از میان گزنه‌هایی که بدتم را مجروح می‌سازد، یا از میان گیاهان خاردار که بدنم را پاره‌پاره می‌کند، راه عبوری برای خود بگشایم... آری، چنین است شادمانی من! آن وقت است که حالم تا اندازه‌ای بهبود می‌یابد. اما فقط تا اندازه‌ای! سپس، هنگامی که سراپا خستگی و تشنگی، خود را ناگزیر از ایستادن می‌بینم، و در جنگلی خلوت، در وسط شب، در زیر پرتو ماه، بر روی تنه‌گره‌خورده درختی می‌نشینم تا برای لحظه‌ای، پاهای مجروحم را تسکین بخشم، و در هنگام غروب آفتاب به خوابی خسته فرو می‌روم.

آه دوست من...! آن هنگام است که درمی‌یابم اتاقک خالی و خاموش یک راهب، و ردای پشمینه و کمربند خاردارش، برایم همچون چیزهایی تسکین‌بخش به نظر می‌رسد! چیزهایی که روحم، در آرزوی رسیدن به آنها به سر می‌برد! بدرود...!

در برابر چنین رنج و مصیبتی، هیچ پایانی مگر گور را برای خویشتن نمی‌بینم.

۳ سپتامبر ۱۷۷۱

باید رفت...! از تو ممنونم و یلهلم، که تصمیم لرزان و نوسان‌آمیز مرا

استحکام بخشیدی. اینک پانزده روز است که در اندیشهٔ ترک کردن شارلوت به سر می‌برم. به راستی باید رفت. او باری دیگر به شهر عزیمت کرده است، و نزد دوستی اقامت دارد؛ و آلبرت هم... آری... باید رفت!

۱۰ سپتامبر ۱۷۷۱

همین امشب، ویلهلم! حال دیگر می‌توانم هر چیزی را تحمل آورم! دیگر او را نخواهم دید. آه! کاش می‌توانستم خود را از گردنت بی‌آویزم؛ ای دوست خوبم، و با حالات آشفته‌ام، و با سیلی از اشک‌هایی که از دیده فرو خواهم چکاند، از احساساتی که قلمم را زیر و رو ساخته است، سخن بگویم!... حال دیگر تنها هستم؛ به سختی می‌توانم نفس تازه کنم؛ سعی دارم خود را آرامش بخشم؛ در انتظار فرا رسیدن صبح به سر می‌برم، و با طلوع آفتاب، اسب‌های کالسکه به نزدیک خانه‌ام خواهد رسید.

آه! شارلوت در خوابی آرام و آسوده غنوده است، و به هیچ‌وجه در این اندیشه به سر نمی‌برد که دیگر هرگز مرا نخواهد دید! خود را از وجود او بریدم... در مدت دو ساعت گفت‌وگو، و به میزانی بسنده، قدرت یافتم به هیچ‌وجه برنامه‌ای را که در نظر دارم به اجرا گذارم، برای او فاش نسازم. آه، خدایا!... چه گفت‌وگویی!

آلبرت به من قول داده بود به محض پایان یافتن شام، به همراه شارلوت به باغ بیایند. من در روی ایوان حضور داشتم؛ زیر درختان مرتفع بلوط، و برای واپسین بار، به تماشای آفتابی که در شرف غروب بود مشغول بودم. آفتاب بر فراز دشتی خندان، بر فراز رودی که به آهستگی جاری بود، غروب می‌کرد... بارها و بارها، در کنار شارلوت در آن مکان حضور یافته، و با هم به

نظاره کردن آن نمایش شکوهمند نشسته بودیم! اما حال!... در دشتی که تا آن اندازه دوست می‌داشتم، در شرف رفت و آمد بودم! جذّابیتی مرموز و سزّی، همواره مرا در آنجا نگاه داشته بود؛ حتّی پیش از آن که با شارلوت آشنا شده باشم! و به راستی چه لذّاتی در بر داشت، آن هنگام که در آغاز دوران دوستی‌مان، هر دو با هم دریافته بودیم که تمایل و علاقه‌ خاصی برای آن مکان خاصّ در دل داریم! جایی که بدون تردید، یکی از شاعرانه‌ترین چشم‌اندازهایی است که تا به حال در میان اماکنی که هنر آفریده است، در عمر خود دیده بودم!

نخست در میان درختان بلوط، می‌توان از زیباترین چشم‌انداز بهره‌مند گشت! اما به گمانم به خاطر می‌آورم که پیش‌تر نیز توصیف این مکان را برایت کرده بودم؛ از این حصارهای بلند و مرتفع درختان آتش که آدمی را در نهایت، در میان خود محبوس نگاه می‌دارد، از این کوره‌راهی که به طرزی نامحسوس، و آن هنگام که آدمی به بیشه‌ای در همان مکان که به تاریکی می‌گراید نزدیک می‌گردد، و سرانجام از محوطه‌ای کوچک که ارتعاشات تنهایی و انزوا، آدمی را محاصره می‌کند، سخن گفته باشم...؟

هنوز تیک به خاطر دارم تا چه حدّ در نقطه‌ای آشنا که گویی از آن من بوده باشد، خود را یافتم؛ بویژه هنگامی که برای نخستین بار در نیمروزی آفتابی، قدم بدانجا نهادم، و به طرزی نامحسوس، همه‌ سعادت و دردی را که روزی شاهد اجرای آن خواهد شد، در وجود خویش تجربه کردم...

نزدیک به نیم ساعت می‌شد که دستخوش افکاری تلخ و شیرین، بی‌رحم و ملایم، از لحظه‌ای بودم که مقدر بود ما را از هم جدا سازد؛ و نیز لحظه‌ای که دوباره ما را به هم پیوند می‌داد که ناگهان صدای بالا آمدن گام‌هایشان را از پلکان ایوانِ ورودی خانه شنیدم. به استقبال آنها شتافتم. دست شارلوت را با

شگفتی گرفتم، و بوسه‌ای بر آن زدم.

ماه، تازه در پس‌بیشه‌هایی که در میان تپه‌ها واقع است، نمایان شده بود. در حین گفت‌وگو، به طرزی نامحسوس به سمت دفتر کار تاریک من نزدیک گشتیم. شارلوت بدانجا داخل شد، و روی صندلی نشست؛ آلبرت نیز در کنار او جای گرفت. من نیز در سمت دیگر شارلوت نشستم. اما حالت تشویش و اضطرابم اجازه نداد که برای مدتی طولانی، بدان حالت نشسته و بی‌حرکت باقی بمانم؛ از جای خود برخاستم و در برابر شارلوت ایستادم؛ چند بار طول و عرض اتاق را پیمودم، و سپس دوباره نشستم: در حالتی سرشار از اضطراب و نگرانی به سر می‌بردم. شارلوت از تأثیر زیبایی که ماه، در منتهی‌الیه حصارهای درختان آتش‌پدید آورده بود سخن گفت، و این که تا چه اندازه یا نور خویش، همهٔ ایوان را روشنی بخشیده بود!

منظره‌ای به راستی باشکوه، و باز هم تکان‌دهنده‌تر از معمول! چرا که همهٔ ما، با تاریکی ژرفی محصور شده بودیم. همه، سکوت اختیار کرده بودیم. سرانجام شارلوت با این کلمات، سکوت را در هم شکست و گفت: «هرگز! هرگز نشده است در زیر نور مهتاب به گردش بپردازم، و خاطرهٔ مادر مرحومم را به یاد نیآورم، و از احساس شدید مرگ و آینده، یگه نخورم... (او با آوایی که از احساس عمیق قلبی سخن می‌گفت، به صحبت خود ادامه داد و افزود: «اما ورتیر... آیا به راستی دوباره یکدیگر را باز خواهیم یافت؟ آیا یکدیگر را باز خواهیم شناخت؟ نظر شما چیست؟ چه می‌گویید؟...»

در حالی که دستی به سویش پیش می‌بردم، و احساس می‌کردم که قطرات اشکی از دیدگانم جاری شده است، پاسخ دادم: «شارلوت... ما باز هم با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد! چه در این دنیا و چه در عالم دیگر، یکدیگر را خواهیم دید!...» و دیگر بیش از این، یارای سخن گفتنم نبود.

ویلهلم! آیا به راستی لازم بود درست در لحظه‌ای که یاد و خاطره جدایی چنین دردناک و بی‌رحمانه‌ای را در دل حمل می‌کردم، چنین سؤال‌ی را از من پرسش کند...؟

شارلوت به سخنان خود ادامه داد و گفت: «این دوستان عزیزِی که از دست داده‌ایم، آیا چیزی از حال ما می‌دانند...؟ آیا این احساس را دارند که در اوقاتی که ما در سعادت و شادمانی به سر می‌بریم، با عشقی ژرف، به یادآوری خاطره آنها مشغولیم؟...»

آه! هنگامی که شب‌ها با حالتی آسوده و آرام، در میان فرزندانِ مادرم، در میان «فرزندان خود» نشست‌ام، و آنها نیز بر گردِ من حلقه زده‌اند، درست آن‌گونه که عادت داشتند که بر گردِ مادرم جمع شوند، تصویر او همواره در برابر دیدگانم آشکار می‌گردد! آن‌گاه با حرارتی خاص، دیدگانم را که از اشک تر شده است، به سوی آسمان برمی‌گیرم؛ چقدر مایلیم که او بتواند از فراز آسمان، برای لحظه‌ای به پایین بنگرد، و مشاهده کند تا چه اندازه به سوگندی که در واپسین ساعتی که هنوز مادرِ فرزندانِ خویش بود یاد کردم، همچنان وفادار و متعهد بر جای مانده‌ام!

آن‌گاه با چه احساس پرشوری فریاد برخوادم آورد: «مادر عزیزم مرا ببخش، چنانچه آن چه را! تو برای آنها بودی، من نمی‌توانم باشم! افسوس! گرچه هر آن چه را از دستم ساخته است، برایشان انجام می‌دهم؛ و به شدت مورد مهر و محبت قرار می‌گیرند! ای روح عزیز و سعادت‌مند! کاش می‌توانستی پیوند ما را بنگری! آن‌گاه چه سپاس پرشوری به درگاه پروردگار تقدیم می‌کردی! به خدایی که پیش از مردن، با فرو چکاتدن اشک‌هایی تلخ، سعادت و خوشبختی فرزندان را از او التماس کردی!...»

ویلهلم! او چنین مطالبی را بیان داشت! به راستی کیست که بتواند آن چه

را او بیان کرده است، تکرار کند؟ آخر چگونه ممکن است حروقی سرد و بی‌احساس، این تراوشات الهی ذهن او را عیناً آشکار سازد؟...

آن دم، آلبرت با ملایمت سخن او را قطع کرد و گفت: «این موضوع، بی‌اندازه بر وجودتان تأثیر می‌نهد شارلوت... نیک می‌دانم تا چه اندازه این گونه افکار، برایتان ارزشمند و عزیز است، اما از شما تقاضا دارم...!»

شارلوت او را متوقّف ساخت و گفت: «آه، آلبرت! خوب می‌دانم که تو هنوز آن شب‌هایی را که پدرم در سفر به سر می‌برد، و پس از آن که بچه‌ها را به بستر خواب می‌فرستادیم، هر دو با هم بر گردِ آن میز کوچک و مدور حلقه می‌زدیم، به خاطر داری... تو اغلب، کتاب خوبی برای مطالعه برایمان می‌آوردی. اما به ندرت اتفاق می‌افتاد که صفحاتی از آنها را بخوانی؛ مگر نه آن که برقراری گفت‌وگویی با آن روح شریف، به هر کار دیگری ارجحیت داشت؟ چه بانویی! زیبا، ملایم، شاد، و همواره فعال! خدای متعال، خود واقف بدین واقعیت است که اغلب تا چه اندازه در بستر خود اشک از دیده می‌فشانم، و با خاکساری در پیشگاه الهی، از پروردگارم التماس می‌کنم که مرا به مادرم شبیه سازد...»

ناگهان خود را به پای او افکندم و فریاد برآوردم: «شارلوت!» دست او را گرفتم و هزاران قطره اشک بر آن فشاندم: «شارلوت! باشد تا لطف و عنایت آسمان شامل حال تو گردد! همین‌طور شامل حال روح مادرِ مرحومت!»

«اگر او را شناخته بودید...!» سپس دست مرا فشرد و افزود: «به راستی لایق این بود که به وسیله شما، شناخته شود...»

با خود اندیشیدم که عنقریب است از هوش روم؛ هرگز سخنی بدین شکوهمندی، بدین افتخار، درباره من بیان نشده بود! او به سخن خود ادامه داد و گفت: «آن‌گاه این زن، به وضوح مشاهده کرد که مرگ قصد دارد وی را

در عنقوان جوانی، و در حالی که آخرین پسرش هنوز شش ماه کامل نداشت، از روی صفحه زمین بردارد...! بیماری او زیاد به طول نینجامید... او آرام و تسلیم بود؛ تنها وجود فرزندانش، موجب رنج و اندوه وی بود؛ بویژه فرزند آخرینش...

هنگامی که نزدیک رسیدن پایان خود را حس کرد، به من گفت: «آنها را بدین جا فرابخوان، تا به کنارم آیند!» آنها را به اتاق مادرم هدایت کردم؛ کودکان کوچک‌تر، هنوز نمی‌دانستند قرار است به زودی چه چیزی از دست دهند، و بقیه نیز بی‌اندازه ماتم‌زده بودند.

هنوز آنها را بر گردِ بستر احتضار مادرم، در پردهٔ ذهن می‌بینم!

او دستان خود را بالا گرفت، و برای آنها دعای خیر کرد؛ سپس آنها را یکی پس از دیگری بوسید و از اتاق خارج ساخت، آن‌گاه به من گفت: «مادر آنها باش...!» سوگند یاد کردم.

به من گفت: «دخترم، لازم است از برای بسیاری چیزها، برایم سوگند یاد کنی؛ قلبی مادرانه! و نگاهی مادرانه! نیک می‌دانی این چیزها چه معنا دارد... اشک‌های حقتناسانه‌ای را که بارها با خاطر نشان ساختم، از دیدگانت فرو چکانده‌ای و من آنها را شاهد بوده‌ام، این موضوع را به من تأکید می‌کند. هم این، هم آن را برای برادران و خواهرات، و نیز برای پدرت، ایمان و اطاعت‌پذیری یک همسر را داشته باش! لازم است تسکین‌خاطری برای او باشی...» سپس، درخواست کرد تا با شوهرش ملاقات کند؛

پدرم از خانه خارج شده بود تا درد و رنج عمیق و تحمل‌ناپذیری را که در وجود خویش حس می‌کرد، از برابر دیدگانمان پنهان بدارد. مرد بینوا، از هم فروپاشیده بود!

آلبرت، تو در اتاق حضور داشتی! مادرم صدای گام برداشتن کسی را در

اتاق شنید؛ سؤال کرد کیست، و تو را به نزدیک خویش فراخواند.

با چه نگاهی، به من و تو خیره نگریست، در حالی که در این اندیشه تسکین بخش به سر می برد که خوشبخت و سعادتمند خواهیم شد، و در کنار هم به این سعادت دست خواهیم یافت!»

آلبرت او را در آغوش گرفت و بوسید، و سپس فریاد برآورد: «همین طور است! همین طور خواهد بود!» آلبرت خونسرد، از حالت معمول خویش خارج شده بود، و من دیگر او را نمی شناختم...

شارلوت گفت: «ورتیر... حال بیندیش که دیگر چنین زنی نباشد...! خدای بزرگ! آن هنگام که می اندیشم چگونه انسان اجازده می دهد عزیزترین موجوداتی که در زندگی دارد، ازو ستانده شود! و هرگز هیچ موجودی به اندازه کودکان، این موضوع را عمیقاً و به سخت ترین شکل ممکن تجربه نمی کند! تا مدت ها بعد، کودکان خانه همچنان شکایت می کردند که: سردان سیه پوش، مادر را با خود همراه بردند...»

شارلوت بپاخاست. گویی در حالت اشراق گونه ای به سر می بردم... به شدت منقلب بودم. نشسته باقی ماندم، و دست او را همچنان در دست خود نگاه داشتم.

شارلوت گفت: «باید به خانه بازگشت. وقت رفتن است.» خواست دست خود را از دستم بیرون کشد؛ اما آن را با قدرت بیشتری در دست خود نگاه داشتم. فریاد برآوردم: «باری دیگر همدیگر را خواهیم دید! باری دیگر، یکدیگر را خواهیم یافت! حال به هر شکلی که ممکن باشد! و باز، یکدیگر را خواهیم شناخت...»

سپس افزودم: «قصد دارم شما را ترک گویم. شما را با میل و رغبت شخصی، ترک می کنم؛ اما چنانچه قرار بود قول دهم که این کار، تا ابد به طول

خواهد انجامید، هرگز تحمل آن را نمی‌یافتم... بدرود، شارلوت! بدرود، آلبرت!
دوباره یکدیگر را خواهیم دید...»

شارلوت لبخند زنان گفت: «به گمانم فردا...»

آه که تا چه اندازه ارتعاش این «فردا» را در قلب خود حس کردم!
آه! او نمی‌دانست... آن هنگام که دست خود را از دستم بیرون کشید،
نمی‌دانست...

آنها در کور راه قدم نهادند.

من همان نقطه بر جای ماندم، و در زیر نور مهتاب، آنها را با نگاه خویش
تحقیب کردم.

سپس گریان، خود را بر زمین افکندم. ناگهان با حرکتی شدید، دوباره
بپاخاستم و به سمت ایوان دویدم...

به پایین نگریستم، و هنوز در کنار دروازهٔ باغ، پیرهن سپیدش را که در
سایهٔ درختان کهنسال زیزفون می‌درخشید، مشاهده کردم...
بازوانم را به جلو گستردم، و همه چیز محو گشت.



کتاب دوم



۲۰ اکتبر ۱۷۷۱

دیروز به اینجا رسیدیم.

جناب سفیر تاحدودی کسالت دارد، و قصد ندارد تا چند روز آینده از خانه خارج شود. چنانچه کمی بیشتر مهربان بود، همه چیز به نحو احسن پیش می‌رفت... نیک می‌بینم، نیک این را می‌بینم که سرنوشت، آزمون‌های بسیار سخت و دشواری برایم تدارک دیده است! اما باید شجاع باشم! با روحیه‌ای سبکبال و بی‌دغدغه، همه چیز قابل تحمل می‌شود! روحیه‌ای سبکبال...؟! از مشاهده این کلمه که به زیر قلمم می‌آید، دستخوش خنده می‌گردم! افسوس! مقدار کمی از همین سبکبالی، می‌تواند مرا به خوشبخت‌ترین مرد روی زمین مبدل سازد! چه می‌گویم؟ دیگران، با نیرو و سواد و دانشی بسیار ناچیز، به خودپستندی در برابرم می‌پردازند، در حالی که سرشار از خودخواهی شیرینی نسبت به خود هستند، حال آن که من از نیروها و استعدادهایم ناامیدم...!

ای خدای مقتدری که همه این الطاف را در حق من روا داشته‌ای، کاش بخشی از آن را نزد خود نگاه می‌داشتی، تا به جای آن، اعتماد بنفس و تواضع

را ارزانی‌ام می‌فرمودی!

لازم است صبور باشم، صبور... همه چیز به نحو احسن پیش خواهد رفت. به واقع، حق با تو است دوست من. از وقتی که همه روزه ناگزیرم در اجتماع حضور یابم، و کارهایی را می‌نگرم که مردم به انجام می‌رسانند، و یا چگونه به انجام آن مبادرت می‌ورزند، رضایت بیشتری از خود دارم. بدیهی است از آنجا که به گونه‌ای شکل گرفته‌ایم که همه چیز را بنا به خویشتن خود، و سپس خود را با همه چیزهای دیگر می‌سنجیم، نتیجه آن می‌شود که در همه اشیایی که به نظاره کردن آنها می‌پردازیم، سعادت یا سیه‌بختی جای می‌گیرد و بنابراین هیچ چیز بدتر و خطرناک‌تر از تنهایی وجود ندارد!

نیروی تخیل که به طور غریزی تمایل به صعود دارد، و با تصاویر و خیالپردازی موجود در هنر شاعری تغذیه می‌شود، نظامی از موجوداتی می‌آفریند که ما، در پایین‌ترین پله آن نردبان به سر می‌بریم؛ جایی که همه چیز در بیرون از وجود ما، عالی‌تر به نظر می‌رسد، و همه چیز کامل‌تر از ما آشکار می‌گردد؛ و این امر کاملاً طبیعی است: اغلب احساس می‌کنیم که از داشتن بسیاری چیزها محروم هستیم؛ و به نظر می‌رسد آن چه را محروم از آن به سر می‌بریم، دیگری آن را در تصاحب خویش دارد. آن‌گاه، هر آن چه را در تصاحب خود داریم بدان شخص اهدا می‌کنیم، و به جز آن، کمی یکتواختی نیز در احساسات و خلق و خویمان، که ماهیتی کاملاً مطلوب و ایده‌آل دارد، بدو پیشکش می‌کنیم؛ و آن هنگام است که با مردی خوشبخت مواجه می‌شویم که به عنوان مخلوقی آفریده‌شده از آثار و مصنوعات ما به شمار می‌رود.

حال بر عکس، هنگامی که با همه ضعف و ناتوانی، با همه بدبختی و فلاکت خویش، تنها گام به گام پیش می‌رویم، اغلب به نقطه‌ای پیشتر و دورتر از

کسانی می‌رسیم که با کمک نیروی بادبان و پارو، پیش رفته بودند...
و آن‌گاه...

با این حال، این همان داشتن احساسی واقعی و راستین از خویشتن است،
که آدمی در کنار دیگران گام بردارد، یا حتی از آنها سبقت بجوید.

۲۶ نوامبر ۱۷۷۱

روی هم رفته تازه آموخته‌ام در اینجا، احساس نسبتاً خوبی داشته باشم.
بهترین چیز در این است که هرگز کمبود کار و فعالیت وجود ندارد، و شمار
زیاد مردم و چهره‌های تازه‌ای که از هر نوع و شکلی است، نمایشی بسیار
متنوع و جالب به روح ارائه می‌کند! من با کُنْت دو س... ملاقات کرده‌ام؛ مردی
که نسبت به وی، احترامی روزافزون احساس می‌کنم. او مردی با نبوغی به
راستی وسیع است، و صرفاً به این دلیل که همه چیز را از نقطه‌ای از بالا
می‌نگرد، به موجودی کاملاً بی‌تفاوت و بی‌احساس مبدل شده است. در
کارهایی که انجام می‌دهد، حساسیت بسیار زیادی را نسبت به دوستی و
عشق نمایان می‌سازد. نخستین بار در مورد کاری که این فرصت را به من داد
تا با او به مذاکره نشینم، به شخص من علاقه‌مند گشت. از همان نخستین
سخنان آغازین، دریافت که تفاهم ذهنی بسیار عمیقی با هم داریم، و این که
می‌تواند راجع به هر موضوعی با من سخن بگوید، آن‌گونه که با هیچ موجود
دیگری نمی‌توانست به چنین کاری میادرت ورزد. از این رو، هر قدر هم که
بخواهم از شیوه باز و گشاده‌ای که در ارتباط با شخص من به کار می‌برد
سخن بگویم، باز هم نخواهم توانست حق مطلب را ادا کنم!

در عالم، هیچ لذتی واقعی‌تر و حساس‌تر از این وجود ندارد که انسان

شاهد باز شدن روحی بزرگوار و شریف در برابر خود باشد!

۲۴ دسامبر ۱۷۷۱

جناب سفیر مرا بی اندازه می آزارد... این موضوع را پیش‌بینی کرده بودم. به راستی سخت‌گیرترین ابلهی است که تا به حال دیده شده است! موجودی که با قدم‌های آهسته گام برمی‌دارد، و همچون پیردختری مجرد، دقیق است. او مردی است که هرگز از خود راضی به نظر نمی‌رسد، و هیچ موجودی هم قادر نیست او را راضی سازد. من به طرزی راحت و آسان کار می‌کنم، و به ندرت دستی دوباره به کاری که انجام داده‌ام، می‌برم. اما او به آن دسته از مردمانی تعلق دارد که پوشه‌ای را دوباره به من باز می‌گرداند و می‌گوید: «خوب است. اما دوباره آن را پس بفرستید؛ انسان همواره می‌تواند واژه‌ای بهتر، یا جمله‌ای دقیق‌تر و مناسب‌تر بیابد...»

در چنین هنگامی است که حاضر خود را با طیب‌خاطر و با کمال میل، به دست شیطان سپارم! در واقع کوچک‌ترین «و...» یا کوچک‌ترین حرف ربط را نمی‌توان نادیده انگاشت، او دشمن مهلک هر گونه حرکت مخالفی است که گهگاه از من سر می‌زند. چنانچه نقطه‌ای، بر اساس سبک و شیوه قدیمی و معمول او در علم نگارش صورت نگیرد، دیگر حاضر نیست هیچ چیزی را درک کند. داشتن کار و ارتباط با چنین مردی، به راستی یک شکنجه است...

اعتماد کنت دو س... تنها چیزی است که جبران این همه ناراحتی را می‌کند! همین اخیراً بود که با کمال صراحت به من اظهار داشت تا چه اندازه از کندی و آهستگی و وسواس بی‌اندازه زیاد سفیر کشورم، ناراضی و ناخرسند است...

گفت: «با این حال، لازم است انسان بپذیرد چاره‌ای در این کارها نیست. این درست مانند وضعیت مسافری است که ناگزیر می‌شود از کوهستان عبور کند: بدون تردید، چنانچه کوهستان در آنجا واقع نبود، مسیر مورد نظر می‌توانست به مراتب سهل‌تر و کوتاه‌تر باشد؛ اما چنین کوهستانی وجود دارد، و باید از آن گذشت!»

کارفرمایم، به خوبی شاهد علاقه‌ای است که جناب گُنت نسبت به شخص من ابراز می‌فرماید، و این امر، او را بیش از پیش عبوس و ترشرو می‌سازد؛ آن گاه، از هر موقعیت و فرصتی استفاده می‌کند تا در برابر من، از جناب گُنت بدگویی کند. من نیز آن‌گونه که منطقی حکم می‌راند، به جاتبداری از شخص غائب می‌پردازم، و اوضاع طبیعتاً بدتر می‌گردد. دیروز مرا کاملاً خشمگین ساخت، و موجب گشت تا تسلط بر احساساتم را از دست دهم، زیرا هم‌زمان مرا نیز با جملات خود تشانه گرفته بود.

او به من گفت: «جناب گُنت نسبتاً با اوضاع آشنایی دارد، از تسهیلاتی نیز برخوردار است، و نگارش خوبی هم دارد؛ اما از بخت بد، از هر فضل و دانش بزرگی در وجود خویش محروم است، آن‌گونه که این امر، در همهٔ «اندهان درخشان»، بدین شکل نمایان می‌گردد...» او این کلمات را با ظاهری که گویی قصد داشت بگوید: «آیا تیش زبانم را دریافتی...؟» بیان کرد، اما تیش زبان او، به هیچ‌وجه به من اصابت نکرد. برای مردی که این چنین می‌اندیشید و بدین شکل عمل می‌کرد، تنها احساس تحقیر داشتم و بس. در برابرش ایستادگی کردم؛ پاسخ دادم که جناب گُنت مستحق همهٔ احترامات لازم است، نه تنها به دلیل خصوصیات اخلاقی‌اش، بلکه به خاطر اطلاعات و دانش گسترده‌ای که از آن بهره‌مند است.»

گفتم: «هیچ انسانی را نمی‌شناسم که بیش از او توانسته باشد میزان

آگاهی و دانش ذهنی خود را این چنین گسترش و وسعت بخشیده، و آن را در چیزهایی بی‌شمار به اجرا نهاده باشد؛ و همزمان، در اوج فعالیت و تحرک در زندگی خود باقی مانده باشد.» دیدهی است همهٔ این مطالبی که بیان کردم، برای او درست به این می‌مانست که گویی مشغول حرف زدن به زبان عبری هستم! تعظیمی احترام‌آمیز در برابرش کردم، تا دیگر بیش از این خونم را از شنیدن سخنان غیرمنطقی‌اش به جوش نیندازم، و به سرعت از کنارش دور شدم. و حال ناگزیرم به شما گله کنم، به شمایی که مرا در این موقعیت بد جای دادید، و این همه از کار و فعالیت، برایم دادسخت دادید! کار و فعالیت! چنانچه کسی که در زمین خود سیب‌زمینی می‌کارد، و محصول زمینش را به بازار هفتگی می‌فروشد، کارش مفیدتر از من نباشد، حاضرم ده سال دیگر نیز در این کشتی بردکشی که در غل و زنجیر آن محبوسم پارو بزنم، و حرفی ابراز ننمایم!

این بدبختی شدید، و این ملالت روحی که در میان انسان‌های شرور و بدطینتی که در اینجا در کنار هم به سر می‌برند وجود دارد، تا چه اندازه تحمل‌ناپذیر است! و سواستی در جهت رعایت کردن موقعیت‌ها و مراتب و عنارین...! اوضاع به گونه‌ای است که آنها همه مراقب یکدیگرند، و برای آن که بتوانند امتیازی علیه یکدیگر به دست آورند، در کمین هم نشسته‌اند! چه احساسات حقیرانه، رقت‌آور و ناچیزی که آنها حتی زحمت پنهان ساختنشان را نیز به خود نمی‌دهند!... برای نمونه، در اینجا زنی نیست که پیوسته از وضعیت نجابت خانوادگی خود و دارایی و اموالی که دارد، برای همه سخن می‌گوید؛ یقیناً حتی یک خارجی هم یافت نمی‌شود که در دل نگوید: «عجب موجود ابلهی که از برای داشتن چند قطعه زمین و چند عنوان نجابت، این‌گونه دستخوش سرگیجه‌ای مسروانه گشته است، به گونه‌ای که

از شدت شادمانی، سر از پا نمی‌شناسد!...» اما آن چه بدتر از هر چیز محسوب می‌شود، این واقعیت است که او حقیقتاً، یگانه دختر یک دفتردار محکمه‌ای است که در همین حوالی اقامت دارد!...

می‌دانی ویلهلم عزیزم، من هیچ نظر خاصی نسبت به این نژاد مغرور و خودستای بشری ندارم، که چنین عاری از عقل و منطق به سر می‌برد که حاضر است تا این حدّ خفت‌بار و پست، همچون روسپیان خودفروشی کند. در ضمن، این نکته را نیز قبول دارم که به هیچ‌وجه عاقلانه و خردمندانه نیست که انسان بخواهد دیگران را بر اساس خویشتن خود بسنجد، و این موضوع را هر روز بیش از روز پیش درمی‌یابم. من به قدر کافی با خویشتن خود کار دارم؛ منی که قلب و نیروی تخیلم، از توفان‌های بی‌شماری در عذاب بوده و در وجود خویش جای داده است، تا بخواهم به دیگران توجه ابراز بدارم... افسوس!

با کمال میل حاضرم اجازه دهم هر کسی، به مسیر خود رود؛ بدان شرط که دیگران نیز اجازه دهند من نیز مانند آنان، به راهی که مایلم پیش روم! آن چه بیش از هر چیز مرا ناراحت و مغموم می‌سازد، این قرارداد‌های نفرت‌انگیز اجتماعی است! من نیز مانند هر انسان دیگری به خوبی می‌دانم تا چه اندازه، تمایز موجود در عناوین و مراتب اجتماعی لازم و اجباری است، و تا چه اندازه برای شخص من، امتیازاتی در بر دارد؛ اما به هیچ‌وجه مایل نیستم که مسیر مرا در زندگی مسدود سازد! مسیری که شاید می‌توند مرا به لذتی ناشناخته هدایت کند، یا شاید چیزی به عنوان سایه‌ای از سعادت و نیکبختی برایم به ارمغان آورد. اخیراً در حین گردش، با دوشیزه‌ای به نام مَدمازل دو ب...^۱ آشنا شده‌ام؛ موجودی مهربان و دوست‌داشتنی که در میان


رفتارهای خشک و خودستایانه‌ای که ناگزیر است در میان آنها به زندگی ادامه دهد، حالات طبیعی زیادی را در وجود خویش محفوظ نگاه داشته است. در حین گفت‌وگو، بسیار از یکدیگر خوشمان آمد؛ و هنگامی که از هم جدا گشتیم، از او اجازه خواستم تا دوباره به دیدنش روم. او با چنان حالت رفاقت و صمیمتی گرمی موافقت خویش را اعلام کرد که به سختی می‌توانستم فرا رسیدن زمان مناسب برای رفتن به نزد او را تحمل کنم! او از اهالی این شهر نیست، و نزد خاله‌ای می‌زید. شکل و ظاهر آن خاله پیر، به هیچ‌وجه موردپسندم واقع نگشت. با این حال، بیشترین احترام و توجه را به او ابراز کردم، و تقریباً همواره خطاب به او سخن گفتم. در کمتر از نیم ساعت، آن چه را بعداً خواهرزاده مهریانش به من اقرار کرد دریافتم، و فهمیدم که این خاله عزیز در دوران کهولت خود، از فقر و بی‌چیزی بسیار شدیدی در عذاب است. در واقع، از لحاظ برخورداری از ذهنی درخشان یا دارایی قابل توجه، هیچ چیز مگر نام خانوادگی معروف خود را ندارد؛ او به عنوان تنها پناهگاهی که خود را در پس پشت آن مخفی نگاه داشته است، از مقامی که در اجتماع داشته، بهره‌مند است و بس... و تنها لذت و تفریح او، گردش دادن نگاهش از ایوان طبقه اول ساختمانش به خیابان پایین، و بر سر پرژواهایی است که در خیابان گردش می‌کنند...

شایع است در دوران جوانی، موجود زیبارویی بوده است؛ و این که زندگی خود را به باد فنا داده، و در سنین پختگی، با هوسرانی‌های خویش، موجب رنج و آزار چندین جوان بینوا شده بود؛

سرانجام سر خود را با کمال تواضع، در برابر افسری سالخورده فرود آورده بود، و آن مرد، پس از مشاهده این وضعیت، در عوض مقرری بسیار ناچیزی که داشت، حاضر شده بود بقیه عمر مفرغین خود را با او سپری

کند، و سرانجام دارفانی را نیز وداع گوید.

حال این زن به تنهایی می‌زیست، و دوران عمر آهنین خود را می‌گذراند، و هیچ موجودی حاضر نبود کوچک‌ترین اهمیتی به او دهد چنانچه خواهرزاده‌اش، موجودی این چنین مهربان نبود...

۸ ژانویه ۱۷۷۲ 

به راستی چگونه مرداتی هستند، آنانی که همه روح و وجودشان در انجام مراسم و تشریفات اجتماعی سپری می‌شود، و همه مدت سال را به اندیشیدن در جهت یافتن شیوه‌هایی برای جای گرفتن بر روی صندلی بالاتری در صدر میزی اجتماعی سپری می‌کنند!...

تازه، این بدان معنا نیست که آنها از مشاغل و کارهای دیگری برای انجام دادن برخوردار نیستند! اتفاقاً بر خلاف این امر است! در واقع، این بحث‌های بیهوده و بی‌نتیجه، کارهای بیشتری را برای آنها ایجاد می‌کند، و آنها را از انجام دادن و پایان بخشیدن به کارهایی مهم‌تر، باز می‌دارد. این همان چیزی است که هفته گذشته، در طول یک برنامه شکار روی داد: همه آن میهمانی از این بابت، به زحمت افتاد و بر هم خورد...

چه ابله‌بانی، آنانی که در نمی‌یابند که جایگاه، هرگز هیچ عملی را به انجام نمی‌رساند، و حقیقتاً کسی که نخستین مکان را اشغال می‌کند، به ندرت قادر است نقش اول را ایفا نماید! به راستی چه تعداد شاهانی که به وسیله نخست‌وزیران خود به پیش‌هدایت می‌شوند، و نخست‌وزیرانی که تحت تأثیر منشی‌های خود به سر می‌برند!

آن وقت، به من بگویید تا دریابم کدامین شخص، نفر اولین است...؟!

به گمانم نخستین نفر، کسی باشد که ذهنش بر هر چیز دیگر غلبه دارد، و به قدر بسنده از قدرت، یا مکر و نیرنگ برخوردار است تا از نفوذ و نیروی اطرافیان خویش کمال استفاده را ببرد، و از احساسات آنها، برای پیشبرد مقاصد خود بهره گیرد.

۲۰ ژانویه ۱۷۷۲

لازم است برایتان نامه‌ای بنویسم، شارلوت عزیز... از اینجا: در این اتاق کوچک، در مهمانسرای کوچک و بیلاقی، که از بابت هوای بد بیرون، به داخل آن پناه گرفته‌ام.

از هنگامی که در شهر غم‌انگیز... و در میان افرادی بیگانه، آری! بیگانگانی غریب نسبت به قلبم، رو به تحلیل می‌روم، هیچ لحظه‌ای سپری نشده است - هیچ لحظه‌ای! - بی آن که قلبم به من امر نکرده باشد قلم به دست گیرم، و نامه‌ای خطاب به شما به رشته تحریر در آورم...! اما با حضور در این کلبه، در این فضای کوچک و منزوی، جایی که برف و کولاک به پنجره کوچکم ضربه می‌زند، شما نخستین اندیشه ذهنم بودید. به محض آن که بدین اتاق قدم نهادم، تصویر شما، یاد و خاطره شما - آه، شارلوت!... - با حالتی شدید و پرحرارت و مقدس، به ذهنم هجوم آورد...! خدای متعال...! آه، سرانجام با لحظه‌ای سعادت و خوشبختی مواجه می‌شوم!

شارلوت! کاش مرا در میان سیلاب کارهای گوناگون مشاهده می‌کردید! وجودم تا چه حد، رو به تحلیل و پژمردگی پیش می‌رود! حتی لحظه‌ای نیست که بتوانم قلبم را به حال خویش رها سازم، و ساعتی نیست که بتوانم سعادت و خوشبختی را تجربه کنم! هیچ چیز! هیچ چیز! درست مانند آن که در برابر

جعبه‌ای جادویی حضور داشته باشم، به نظر می‌رسد: آدمک‌های کوچکی را می‌نگرم، و نیز اسبانی کوچک که از برابر دیدگانم پیوسته می‌گذرند، و اغلب از خود سؤال می‌کنم که آیا به راستی با نوعی توهم یا خطای دید مواجه نشده‌ام...؟ من نقش خود را ایفا می‌کنم؛ یا شاید بهتر است بگویم، دیگران یا من بازی می‌کنند، و مرا همچون آدمک خیمه‌شب بازی، به حرکت می‌اندازند. گاه پیش می‌آید که دست چوبی همسایهٔ نزدیکم را در دست می‌گیرم و لرزان، به عقب می‌روم. شب‌ها، به خود وعده می‌دهم که دست‌کم طلوع آفتاب را شاهد شوم و از آن منظره لذت ببرم، اما هنگام صبح، در بستر خود باقی می‌مانم... در طول روز، به خود وعده می‌دهم که به تماشا و تحسین مهتاب شبانه بپردازم، و آن وقت در هنگام تاریکی، مرگز از اتاقم خارج نمی‌شوم... دقیقاً نمی‌دانم چرا به بستر خواب می‌روم، و چرا از خواب برمی‌خیزم.

آن چه موجب تحکم بخشیدن به زندگی‌ام می‌شد، حال در زندگی‌ام نیست... جذابیتهایی که مرا در اواسط ساعات شبانه بیدار نگاه می‌داشت، و صبح‌ها موجب می‌گشت تا خواب از سرم بیرون شتابد، حال ناپدید شده است...

در اینجا، تنها با یگانه موجودی که لیاقت بهره‌مند شدن از نام «زن» را بر خود دارد آشنا هستم؛ نام او دوشیزه دو ب... است. او بسیار به شما شباهت دارد شارلوت! البته چنانچه بتوان کسی را به شما تشبیه کرد... آه! یقیناً با خود می‌گویید، حال قصد دارد تعریف‌هایی هم در نامه‌اش بگنجانند! این کاملاً به دور از واقعیت نیست.

اخیراً مدتی است که حالت بسیار خوب و مهربانی یافته‌ام؛ آن هم به این دلیل که نمی‌توانم چیزی دیگر باشم! مطالب هوشمندانه بر زبان می‌رانم، و زنان معتقدند که هیچ موجودی به اندازهٔ من قادر نیست تعریف‌های زیبا به

زنان ارائه کند (لایب شما می‌افزایید: یا دروغ‌هایی بیان کند...! زیرا تردیدی نیست که این دو بدون هم نمی‌تواند وجود داشته باشد)...

میل داشتیم دربارهٔ دوشیزه دو ب... با شما سخن گویم.

او روح بزرگی دارد، و این روح، از میان دو چشم آبی او کاملاً بیرون می‌جهد. مقامی که در اجتماع دارد، برایش چون وزنی سنگین است؛ در واقع، هیچ یک از خواسته‌ها و آرزوهای قلبی‌اش را برآورده نمی‌سازد.

بسیار آرزومند است خود را در خارج از هیاهو ببیند، و گاه ساعت‌های بی‌شماری را با هم سپری می‌کنیم و در طول این دوران، در میان مناظری طبیعی در میان دشت و جنگل، سعادت‌ی مطلق را با هم در نظر مجسم می‌سازیم، و دربارهٔ شما به گفت‌وگو می‌پردازیم...


آه! چه بارها که ناگزیر است به ستایش از شما زبان بگشاید...! ناگزیر است؟... نه! او این کار را با کمال میل به انجام می‌رساند: بی‌اندازه لذت می‌برد و خشنود می‌شود مطالبی دربارهٔ شما بشنود! او شما را دوست می‌دارد.

آه! کاش در پایین پای شما، در اتاق کوچک و عزیزتان نشسته بودم، در حالی که بچه‌ها در اطرافم به غلتیدن بر روی زمین می‌پرداختند...! آن گاه، هنگامی که به نظرتان می‌رسید بیش از حد لازم صدا می‌کنند، آنها را به نزد خود فرامی‌خواندم، و به آرامش دعوتشان می‌کردم و داستان ترسناکی از سلسله داستان‌های «افسانهٔ مادر غاز» برایشان نقل می‌کردم...

آفتاب با شکوهمندی تمام، در پس تپه‌های درخشان از برفی سپید، در شرف غروب کردن است. کولاک آرام گرفته، و من... لازم است که دوباره به قفسم بازگردم.

بدرود! آیا آلبرت در کنارتان حضور دارد؟ چگونه...؟

خدا مرا از بابت این سؤال ببخشاید.

۸ فوریه ۱۷۷۲ 


اکنون هشت روز است که بدترین آب و هوا وجود دارد، و از این بابت، بی‌اندازه در شادمانی و مسرت به سر می‌برم. زیرا از هنگامی که در اینجا حضور دارم، هیچ روز خوب و زیبایی وجود نداشته است تا موجودی مزاحمت‌آفرین به نزد من بیاید، و ساعات آن روز را از من برباید، و یا آن را زهرآگین سازد.

با خود می‌گویم: خوب، دست‌کم، حال که باران می‌بارد، باد می‌وزد، یخبندان شده، و سپس یخ‌ها آب شده است، یقیناً اوضاعی بدتر از این، چه در داخل خانه و چه در خارج از آن نمی‌توانسته است وجود داشته باشد، و هیچ تفاوتی در بیلاق یا در شهر نمی‌کرده است... و از این بابت خشنودم!

چنانچه آفتاب در حال طلوع، روز زیبایی را وعده دهد، بی‌اراده فریاد برمی‌آورم: آه! باز یکی دیگر از الطاف الهی که موجب خواهد شد مردم، لذت آن را نیز از بین ببرند! هیچ چیز در عالم نیست که آنها نتوانند لذت آن را از میان بردارند! سلامت و تندرستی، شادی، استراحت، نیکنامی...


و اکثر وقت‌ها بنا به حماقت، عدم قابلیت درک اوضاع، و کوتاهی فکر... اما با شنیدن اظهارات مردم، ظاهراً آنها همه کارها را با شریف‌ترین و بهترین نیت‌ها به انجام می‌رسانند!

گاه و سوسه می‌شوم به زانو درآیم، و در همین حالت، از آنها التماس کنم که تا این اندازه خود را به «زحمت نیفکنند» و با چنین شور و حرارتی، به چنین کارهایی مبادرت نورزند!

۱۷ فوریه ۱۷۷۲ 

متأسفانه باید اقرار کنم که من و جناب سفیر، به هیچ‌وجه برای مدتی طولانی روی نکته‌ای با هم در توافق و تفاهم باقی نمی‌مانیم. این مرد، موجودی کاملاً غیرقابل تحمل است؛ شیوه کار کردن او و پیشبرد امور گوناگون، چنان مضحک و مسخره است که هرگز نمی‌توانم او را نیازارم، و اغلب وقت‌ها، کاری را که به شیوه خود دوست دارم به انجام رسانم، به مرحله اجرا نگذارم! کاری که بدیهی است هرگز از امتیاز «خوشایند او واقع شدن» بهره‌مند نمی‌گردد... اخیراً از این بابت، به دربار شکایت کرده بود. جناب وزیر مرا از این بابت توبیخ فرمود. هر چند باید اعتراف کنم به شیوه‌ای بسیار ملایم و شیرین، اما به هر حال، یک توبیخ بود؛ و من در شرف این بودم که استعفایم را تقدیم کنم، اما ناگهان نامه‌ای شخصی از او دریافت کردم؛ نامه‌ای که در برابر آن زانو بر زمین نهادم تا ماهیت درست، محکم، متعالی و بسیار راست دستی را که آن را به رشته تحریر در آورده بود، پرستش کنم! همچنان که مرا به خاطر زودرنجی بسیار زیادم سرزنش می‌کرد، احترام و ارادت خود را نسبت به افکار و اندیشه‌های سرشار از کار و فعالیت‌م ابراز فرمود، و از تأثیری که بر دیگران می‌نهم سخن گفت، و از حس درایت و اندیشمندی خاصی که در پیشبرد امور حساس دارم، به ستایش پرداخت. چیزی که او آن را شور و حرارت شریف «دوران جوانی» نام نهاده است. او می‌کوشید نه تنها این شور و حرارت را در وجودم نابود نسازد، بلکه آن را صرفاً متعادل‌تر و ملایم‌تر سازد، و آن را به میزانی کاهش بخشد که بتواند تأثیرات نکو در بر داشته باشد، و به اجرا گذاشته شود. بدینسان، هشت روز است که مورد

تشویق و تجلیل قرار گرفته‌ام، و دوباره با خویشتن خود، آشتی یافته‌ام. استراحت روح، و رضایت باطنی، چیزی به راستی عالی است! دوست من، آخر چرا بایستی این گوهر ناب، به همان اندازه‌ای که نادر و بسیار ارزشمند است، ماهیتی شکننده و ظریف نیز داشته باشد؟...


۲۰ فوریه ۱۷۷۲ 

دوستان من، باشد که خدای متعال شما را مورد عنایت و رحمت خویش قرار دهد، و در همهٔ روزها، از سعادت‌ی که از من دریغ فرموده است، به شما ارزانی فرماید!

آلبرت سپاس به تو از این که به من خیانت کردی! در انتظار اعلامیه‌ای به سر می‌برم که می‌بایست روز ازدواج شما را به اطلاع من رساند؛ و من به خود سوگند یاد کرده بودم که در همان روز، با کمال جدیت و رسمیت، تصویر شارلوت را از روی دیوار بردارم، و آن را در میان سایر کاغذها و اسنادم مدفون سازم. اما شما با هم پیوند بسته‌اید، و تصویر شارلوت هنوز هم در اینجا است! در همین جا باقی خواهد ماند! چرا که نه؟ مگر تصویر من نیز در نزد شما نیست؟ آیا من نیز، بی آن که موجب آزاری برای تو باشم، در قلب شارلوت جای ندارم...؟ آری، درست است که دومین مکان را دارا هستم - دومین مکان را... - اما مایلیم آن را محفوظ نگاه دارم، و لازم می‌بینم که آن را در همان حالت باقی گذارم. آه! به راستی اگر شارلوت از خاطر می‌برد، من به شدت خشمگین و ناراحت می‌شدم...

آلبرت! دوزخ، در این اندیشه نهفته است.

آلبرت! بدرود!!! بدرود، فرشتهٔ آسمانی! بدرود شارلوت!

۱۵ مارس ۱۷۷۲ 

اهانتی را پاسخ گفته‌ام که مرا از اینجا خواهد راند. دندان‌هایم را از خشم بر هم می‌فشارم! لعنت بر شیطان! دیگری کاری است که انجام شده است... و باز هم به تو روی می‌آورم تا گله و شکایت خود را ابراز بدارم! به تویی که مرا تحریک کردی، مرا به پیش راندی، مرا رنج و آزار دادی تا شغلی را بپذیرم که به هیچ وجه با شرایط و حال من مناسب نبود!

اینک، هم تو در وضعیت ناخوشایندی به سر می‌بری، هم من! و از آنجا که نگویی شور و حرارت، موجب به هم ریخته شدن و نابودی همه چیز گشته است، قصد دارم دوست من، که شرح حال همهٔ وقایع را با دقت و وضوح تاریخ‌نگاری و سواس، برایت بنویسم:

جناب کُنت دو س... مرا دوست می‌دارد و به من احترام می‌گذارد؛ همه این را می‌دانند و این موضوع را صدها بار نیز به تو بازگو کرده‌ام. دیروز، نزد او ناهار خوردم: روز بزرگ مجلس شبانهٔ هفتگی‌اش بود؛ او در این روز، همهٔ مفاخر، بزرگان و اشراف‌زادگان از هر دو جنسیت شهر را، به نزد خود دعوت می‌کند. کسانی که هرگز بدانها نیندیشیده بودم؛ مهم‌تر از همه آن که هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که ما کارمندان ساده، هرگز در موقعیت و مکان اصلی خود در آنجا به سر نمی‌بریم، و این تنها لطفی از جانب جناب کُنت نسبت به ما بوده است. باری... ناهار را نزد جناب کُنت صرف کردم. پس از ناهار، من و جناب کُنت، به گردش و قدم زدن در تالار بزرگ خانه می‌پردازیم؛ گفت‌وگو می‌کنیم. ناگهان جناب کلنل دو ب... از راه می‌رسد: فقط خدای متعال می‌داند که به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم. سپس باتوری بسیار مقتدر و بسیار عالی‌مقام،

مادام دو اس...^۱ وارد می‌شود، و همراه شوهر و دختر خود به میهمانی قدم می‌نهد. دخترک، با سینه‌ای صاف و کُرْسِتِ قشنگی که بر تن دارد، درست به مانند غازچه‌ای شباهت دارد که تازه سر از تخم بیرون آورده باشد. در حین عبور، نگاهی بسیار «نجیب‌زاده‌مآبانه» و بسیار «مقتدرانه» به سوی ما می‌افکنند، و بینی خود را مانند نجبایی بسیار گرانپایه، بالا نگاه می‌دارند.

از آنجا که به شدت از این نژاد بخصوص نفرت دارم و بیزاری می‌جویم، میل داشتیم هر چه سریع‌تر تعظیم خود را به انجام رسانم، و تنها در انتظار ایستاده بودم تا جناب کُنت از گفت‌وگوی نفرت‌انگیزی که او را با آن می‌آزردند رهایی یابد، که ناگهان مدموازل دو ب... وارد شد. همواره، هنگامی که او را مشاهده می‌کنم، قلبم تا اندازه باز می‌شود؛ بر جای ماندم، و خود را در پس صندلی او قرار دادم؛ و پس از مدتی ناگهان پی بردم که او طبق معمول، با لحن باز و گشاده معمولش با من سخن نمی‌گوید، و با نوعی عذاب و خجالت با من صحبت می‌کند. از این بابت، در شگفتی افتادم. از خود سؤال کردم: «یعنی او نیز به همه این جماعتی که در اینجا حضور دارند، شباهت دارد...؟» بی‌اندازه ناراحت شده بودم؛ میل داشتم از حضور او مرخص شوم، اما همچنان از جای خود تکان نمی‌خوردم؛ یگانه قصدم این بود که دلیل قابل قبولی برای او بیابم، و هنوز باور نداشتم که او این‌گونه باشد؛ تنها در امید شنیدن سخنی از سوی او بودم؛ و... هر آن چه تو بیندیشی...

باری، در طول این مدت، تالار پذیرایی پر از مدعوین شده بود؛ بارُن دو اف...^۲، پوشیده از همه تزئینات رسمی دوران تاجگذاری شاه فرانسوای اول^۳، و مشاور بسیار کهنسال: آقای ر... که در اینجا به عنوان آقای دو ار... معروف است، و همراه نیمه ناشنوایش، بی آن که جناب ژ... بسیار بدلباس را نیز از یاد

بیریم: مردی که سوراخ‌های لباس‌های قدیمی خود را که دیگر باب روز نیست با پارچه‌های مد روز، وصله و پینه می‌کند... همه این افراد، به صورت دسته‌جمعی از راه رسیدند. با تنی چند از اشخاصی که با آنان آشنایی دارم وارد گفت‌وگو می‌شوم. موجوداتی که با لحنی بسیار کوتاه و خلاصه پاسخ مرا می‌دهند. اما من تنها به مدموازل دو ب... می‌اندیشم، و تنها به او توجه دارم. سرانجام جناب کنت به تزدم آمد، و مرا به کنار فرورفتگی پنجره‌ای هدایت کرد و گفت: «شما که با آداب و رسوم بسیار عجیب و غریب ما آشنایی دارید... به نظر این اشخاص می‌رسد که شما را با دیده خوبی نمی‌نگرند... من به هیچ وجه مایل نیستم به خاطر هیچ چیزی در این —» در حالی که سخنان او را قطع می‌کردم گفتم: «عالیجناب! هزاران بار پوزش می‌طلبم! باید زودتر از اینها به این موضوع می‌اندیشیدم! یقیناً بی‌ادبی مرا خواهید بخشود! من پیش‌تر هم در اندیشه بودم که اجازه مرخصی از شما بگیرم؛ اما اهریمنی خبیث، مرا در اینجا نگاه داشته بود...» این مطلب را با لبخندی بیان داشتم، و تعظیمی عمیق به او کردم.

جناب کنت، با حالتی که گویای همه چیز بود، دست مرا فشرد. بی آن که توجه دیگران را جلب کنم، به آهستگی بیرون آمدم و با آن جمع برجسته و عالی‌قام و داع گفتم. سپس از خانه خارج شدم، سوار کالسکه‌ام گشتم و به سمت ام... رفتم تا از تپه آنجا، غروب خورشید را شاهد باشم؛ و در آنجا بود که سرود زیبای هُم را که نقل می‌کند چگونه اولیس^۱ توسط خوکبانی شریفی به خانه‌اش دعوت شد، قرائت کردم. همه این چیزها بسیار عالی بود. هنگام شب، برای صرف شام به شهر بازگشتم. هنوز در اقامتگاهمان، جمعیت زیادی حضور نیافته بود؛ تنها چندی از آنان مشغول بازی با تاس،

در میزی در گوشه‌ٔ اتاق بودند. آنها گوشه‌ای از رومیزی را کنار کشیده بودند تا راحت‌تر به بازی بپردازند. شاهد ورود آدلین^۱ شریف شدم. او با نگاهی به سوی من، کلاه خود را از رختکن آویخت، و مستقیم به سوی من آمد و آهسته از من سؤال کرد: «ببینم، آیا با مشکلاتی روبه‌رو شدی...؟»

«من...؟!»

«شنیده‌ام جناب کنت از تو خواسته است که تالار پذیرایی‌اش را ترک
گویی...»

«لعنت بر تالار پذیرایی‌اش! به هر حال، بسیار خوشحال بودم از این که
می‌توانم بروم کمی هواخوری!»

پاسخ داد: «بسیار خوب. حق داری از این بابت به خنده افتی! تنها از این
بابت ناراحتم که این ماجرا، به گوش همه رسیده است...»

آن هنگام بود که دستخوش ناراحتی شدیدی شدم. به نظرم می‌رسید همه
کسانی که قصد داشتند تازه پشت میز شام نشینند، دست از نگاه کردنم
نمی‌کشیدند، و از همه ماجرا کاملاً اطلاع یافته بودند! و این موجب می‌گشت
که خون در رگ‌هایم به غلیان افتد...

حال به هر جا که می‌روم، مردم به وضعیتم رقت می‌آورند، و به من ترحم
می‌کنند؛ به همان نسبت، خبر یافته‌ام که همه کسانی که به موقعیت و وضعیتم
حسادت می‌ورزیدند، خود را در وضعیت پیروزمندانۀ شدیدی مشاهده
می‌کنند، و در هر جا می‌گویند: «این هم عاقبتی که موجودات گستاخ بدان مبتلا
می‌شوند! موجوداتی که برای اندکی هوش و نکاوت، به خود اجازه می‌دهند
که بسیاری از آداب و رسوم شایسته و محترمانه را نادیده بگیرند...» و
خلاصه از این نوع مطالب شرم‌آور و پست...

در چنین اوقاتی است که انسان بسیار مایل و راغب است که داوطلبانه، خنجری در قلب خویش فرو کند! حال هر کسی، هر آن چه را مایل است دربارهٔ تحکم بیان کند...!

بسیار مایلم کسی را مشاهده کنم که حاضر باشد اجازه دهد ابلهانی، به بحث دربارهٔ او بپردازند و زیان به تمسخر او گشایند، در حالی که به گونه‌ای موفق شده‌اند علیه چنین فردی، نقطه ضعفی به دست آورند. البته آن هنگام که گفته‌هایشان کاملاً بی‌اساس باشد... آه! در چنین اوقاتی است که انسان می‌تواند خود را از بابت آنان، به هیچ‌وجه به زحمت نیفکند.

۱۴ مارس ۱۷۷۲

همه کس علیه من توطئه می‌کنند! امروز، در طول گردش روزانه‌ام، با مدموازل دو ب... ملاقات کردم. نتوانستم از گفت‌وگو با او ممانعت کنم. و به محض آن که خود را تا اندازه‌ای، دور از اجتماع حاضر در آن مکان مشاهده کردیم، به او گفتم تا چه اندازه از رفتاری که آن روز نسبت به من ابراز نموده بود، ناراحت و مغموم هستم.

او با لحنی پرحرارت به من گفت: «ورتیر...! آیا با شناختی که از قلب من دارید، آشفتگی مرا بدین شکل تعبیر کرده بودید؟ آه! کاش می‌دانستید از هنگامی که قدم به آن تالار نهادم، تا چه اندازه قلبم برای وضعیت شما به درد آمده بود... من همهٔ این وقایع را حدس می‌زدم؛ صد بار دهان گشودم تا شما را در جریان امر قرار دهم. نیک می‌دانستم که مادام دو اس... و مادام دو ت... ترجیح می‌دادند به جای آن که با شما در یک مکان حضور داشته باشند، آن مجلس را بی‌درنگ ترک گویند تا در مصاحبت با شما به سر نبرند!... نیک

درمی‌یافتم که جناب کنت، هرگز نمی‌توانست و جرئت نمی‌یافت رابطه‌اش را با آنان بر هم زند... و ببینید امروز چه هیاهویی به راه افتاده است!»
 فریاد برآوردم: «چه فرمودید، مدموازل؟...» و کوشیدم ناراحتی خود را پنهان سازم، زیرا همه آن چه را آدلن پریروز به من گفته بود، به شدت همچون آبی جوشان در رگ و ریشه‌های وجودم حس می‌کردم.
 آن موجود لطیف و مهربان، با قطرات اشکی در دیدگان خود افزود: «چقدر این وضعیت برایم گران آمد!»

من دیگر بر احساسات باطنی‌ام مسلط نبودم. در شرف این بودم که خود را به پای او بیفکنم. به او گفتم: «تقاضا دارم توضیحات بیشتری ارائه فرمایید!»

حال قطرات اشکی از گونه‌هایش به پایین جاری بود. و سر از پا نمی‌شناختم! او بدون آن که سعی در پنهان ساختن اشک‌هایش داشته باشد، آنها را از چهره پاک کرد و گفت: «خاله‌ام! شما که او را می‌شناسید؟ او نیز در آنجا حضور داشت، و همه چیز را دیده بود! آه! با چه نگاهی این صحنه را دیده بود... ورتیر، دیشب و امروز صبح، ناگزیر از شنیدن چه موعظه‌ای درباره رابطه‌ام با شما شدم، و چاره‌ای نداشتم مگر آن که بدگویی‌های زیادی را علیه شما بشنوم، و شاهد تحقیر شدن شما باشم، بدون آن که بتوانم، بدون آن که جرئت یابم حتی تا اندازه‌ای، به دفاع از شما برخیزم...!»

هر کلمه‌ای که بیان می‌داشت، همچون ضربه خنجری به قلبم بود! به هیچ‌وجه در نمی‌یافت که سکوت کردن و ناگفتن همه مطالب، تا چه اندازه می‌توانست از سوی او، به عنوان عملی محبت‌آمیز و سراسر آکنده از ترحم برای من تلقی شود! او سپس همه آن چه را قرار بود مردم علیه من بیان کنند برایم بازگو کرد، و این که این موضوع می‌توانست برای چه کسانی، به عنوان

پیروزی بزرگی به شمار رود...»

به راستی تا چه اندازه قصد داشتند در هر کجا، از غرور جریحه‌دار شده‌ام، و بی‌اعتنایی‌هایی که نسبت به برخی از افراد داشته‌ام، (و بسیار از اشخاص، از دیرباز مرا از این بابت سرزنش می‌کردند) سخن بگویند و مدعی باشند که به راستی این مجازات منصفانه‌ای برای من به شمار می‌رفت!

ویلهم؛ شنیدن همه این مطالب از دهان او، که وی با صدایی آن‌چنان سراسر آکنده از ترحم و دلسوزی بیان می‌کرد، به راستی تحمل‌ناپذیر بود! بی‌اندازه متقلب و ماتم‌زده شده بودم؛ حتی هنوز هم خشمی شدید در دل احساس می‌کنم! بسیار مایلم کسی جرئت یابد و نکته‌ای را با لحنی سرزنش‌آمیز به من بیان کند تا بتوانم با خیالی آسوده، شمشیر خود را از میان بدنش عبور دهم! چنانچه کمی خون می‌دیدم، آسایش خاطر بیشتری می‌یافتم... آه! بیش از صد بار است که خنجری را در دست گرفته‌ام، تا درد و رنج عمیق قلبم را پایان بخشم! از نژاد اصیل اسپانی شنیده‌ام که ظاهراً آن هنگام که بی‌اندازه خسته شده باشند، یا کار زیادی از آنان کشیده شده باشد، خود، بنا به نوعی آگاهی غریزی، یکی از رگ‌های خود را یا دندان می‌گشایند تا تنفسشان را سهولت بخشند. من نیز اغلب، در چنین وضعیتی به سر می‌برم؛ بسیار راغبم رگی را در وجود خویش بگشایم، تا بتواند آزادی ابدی را برایم فراهم آورد...

۲۴ مارس ۱۷۷۲

استعفایم را به دربار تقدیم کردم؛ امیدوارم که پذیرفته شود. پوزش مرا بپذیرید چنانچه پیشتر از انجام دادن این کار، اجازه آن را از شما نگرفتم.

دیگر هیچ کاری برایم باقی نمانده بود مگر رفتن، و به همان اندازه پیشاپیش، از هر آن چه قصد داشتید به من بگویید تا مرا متقاعد به ماندن سازید، آگاهی داشتم... بنابراین، سعی کن دوست من که اوضاع را بهتر از آن چه هست، به مادرم نشان دهی و این قرص را به رنگی طلایی بر او آشکار سازی...^۱ من خود نمی‌دانم چه چیز به خویشتن خویش بگویم. به همین دلیل، مادرم باید خود را تسلیم این واقعیت سازد که من به هیچ وجه نمی‌دانم چه چیز به او بگویم. بدون تردید این موضوع، مایه درد و رنج زیادی برای او خواهد بود؛ این که یگانه پسرش را مشاهده کند که ناگهان در حرفه‌ای که می‌بایست او را تا شوراها، خصوصی و سفارتخانه‌های مهم رهنمود شود، متوقف گردد... و شاهد بازگشت شرم‌آور او، و ناظر این واقعیت تلخ باشد که پسرش، دوباره زین و برگ اسبش را از دیوار اصطبل قدیمی خانه آویزان کند!

بنابراین هر آن چه می‌دانید انجام دهید، و همه امکانات ممکن را که می‌توانستم و می‌بایست در شغل خود باقی می‌ماندم برای او نام ببرید؛ اما من دیگر عازم رفتنم! در جهت این که بدانید به کجا قصد عزیمت دارم، به شما خواهم گفت که شاهزاده دو... در اینجا حضور دارد، و از مصاحبت با من بسیار لذت می‌برد؛ به محض آن که از هدف و نقشه من اطلاع یافت، از من خواهش کرد همراه او به دیدن املاک و زمین‌هایش بروم، و فصل زیبای بهار را در کنار او سپری کنم. من از آزادی کامل بهره‌مند خواهم بود، و این چیزی است که خودِ او، به من قول آن را داده است؛ از آنجا که تا اندازه‌ای، از تفاهم ذهنی خوبی با یکدیگر برخوردار هستیم، میل دارم بخت خود را بیازمایم.

۱- این اصطلاحی است که در اکثر زبان‌های اروپای قرن نوزدهم به کار برده می‌شده است. گوته از جمله‌ای استفاده کرده است که برای همه کشورهای غیرآلمانی، چه در زبان فرانسوی، چه در زبان ایتالیایی، و چه حتی در زبان انگلیسی آشنا بوده است. اصطلاح طلایی کردن لایه ظاهری یک قرص، به معنای این است که شخصی بخواهد حقیقتی تلخ و تحمّل‌ناپذیر را بهتر از آن چه در حقیقت است، به دیگری نشان دهد. - م -

بنابراین همراه او می‌روم.

۱۹ آوریل ۱۷۷۲

از دو نامه‌ای که برایم ارسال کرده‌ای، سپاسگزارم! از این جهت هیچ پاسخی برایت ننوشتم که در انتظار بودم تا این نامه بخصوص را برایت ارسال بدارم؛ یعنی درست پس از آن که استعفایم از سوی دربار پذیرفته شده باشد: از بیم آن که مبادا مادرم دوباره با جناب وزیر وارد گفت‌وگو گردد، و موجب شود که همه نقشه‌هایم بر هم ریزد!


اما حال دیگر همه چیز رو به راه شده است.

استعفایم از راه رسیده است.


یقیناً نیازی نیست که برایت بنویسم تا چه اندازه با بی‌رغبتی و ناراحتی کامل با درخواست استعفایم موافقت کردند، و این که چه مطالبی جناب وزیر برایم در نامه‌ای نگاشت: یقیناً اگر آگاهی می‌یافتید، بیش از پیش به ناله و اعتراض و مخالفت با من زبان می‌گشودید!

حتی ولیعهد نیز به عنوان نشانه‌ای از دوستی خود، پاداشی مالی معادل بیست و پنج دوکا^۱ برایم ارسال فرموده‌اند، و این پاداش را با نامه‌ای کوتاه همراهی کرده‌اند...

نوشته‌ای که مرا آن چنان منقلب ساخت که به گریه افتادم: بنابراین، حال دیگر به پولی که درباره آن در نامه‌ای که به تازگی برای مادرم نوشته، و از وی درخواست کرده بودم، نیازی ندارم.

۱۷۷۲ م ۵ 

فردا عازم هستم؛ از آنجا که زادگاهم، از جاده‌ای که در پیش خواهیم گرفت زیاد دور نیست (تنها شش فرسخ فاصله دارد...) میل دارم دوباره از آنجا دیدن کنم، و روزهای دوران گذشته را به خاطر آورم. ایامی که همچون رؤیایی خوش سپری شد... میل دارم از همان دروازه‌ای که مادرم پس از مرگ پدرم، سوار بر کالسکه از آن خارج شد و اقامتگاه عزیز و دلبندش را ترک گفت تا خود را در آن شهر تحمل ناپذیرش محبوس سازد، دوباره وارد شوم... بدرود ویلهلم! به زودی اخباری از سفرم دریافت خواهی کرد.

۱۷۷۲ م ۹ 

زیارت از اماکنی را که شاهد تولدم بودند، به انجام رساندم. من این کار را با همه ایمان و خلوص نیت زائری مشتاق انجام دادم، و به همان اندازه، بسیاری احساسات نامنتظره در وجود خویش تجربه کردم. در کنار درخت زیزفون بزرگ و کهنسالی که در فاصله یک چهارم فرسخ از شهر، در جاده اس... واقع است، دستور توقف کالسکه را دادم، از آن پیاده شدم، و به کالسکه‌ران دستور دادم که پیشاپیش من به راه خود ادامه دهد، زیرا قصد داشتم پیاده آن مسیر را بپیمایم، و بر اساس حال و هوای دل، از آن همه تازگی، از آن همه شور و حرارت موجود در هر خاطره قدیمی، به کندی بچشم... در زیر آن درخت توقف کردم؛ همانی که در دوران گذشته، هنگامی که کودکی بیش نبودم، به عنوان هدف و مقصد نهایی هر یک از گردش‌هایم به شمار می‌رفت! چه تغییری! در آن دوران، در نادانی و جهالتی سعادتبخش،

بی‌اندازه آرزو داشتیم به سوی این جهان ناشناخته بجهم، به جهانی که امیدوار بودم مائده‌هایی زیاد، و لذّاتی بی‌شمار را برای قلب خود بیابم، تا بتوانم خواسته‌ها و آرزوهای پرشورم را ارضا کرده و به تحقیق رسانم!

و حال، از همین دنیا باز می‌گردم...

آه، دوست من! چه امیدهایی که به ناامیدی سوق داده نشد...! چه نقشه‌های نقش بر آب گشته...! آن سلسله کوه‌هایی را که بارها و بارها با دیده‌ای سرشار از آرزومندی و حسرت نظاره کرده بودم، در پیش روی دیدگان خود داشتم... سپس برای ساعت‌های متمادی در همان جا نشسته باقی ماندم. از نظر ذهنی، خود را به نقاطی دور دست پرواز می‌دادم.

در این جنگل‌ها، در این دشت‌هایی که به نظر می‌رسید از دور دست به من لبخند می‌زند، و در حجاب بخارات خود فرو رفته بود، همه روح و جانم گم می‌شد...! هنگامی که ساعت مراجعتم فرا رسید، تا چه اندازه اندوهگین بودم از این که ناگزیرم دوباره آن مکان عزیز را ترک گویم! به شهر نزدیک شدم؛ به خانه‌های کوچکی که با باغچه‌هایی محصور می‌شد، و من به خوبی با آنها آشنایی داشتم، سلام گفتم. خانه‌های جدید و تازه‌ساز، به هیچ‌وجه خوشایندم واقع نگشت! تغییراتی که در هر جا صورت گرفته بود، موجب درد و رنج من می‌شد. از دروازه شهر گذشتم، و در دم، خود را تمام و کمال یافتم. دوست من، وارد هیچ جزئیاتی نمی‌شوم؛ هر قدر هر آن چه را شاهد شدم، جذّابیتی عمیق بر وجودم باقی نهاد، باز تنها به عنوان حکایتی ملال‌آور و یکنواخت برایت خواهد بود... تصمیم گرفته بودم که اقامتگاه خود را در کنار میدان بازار شهر برگزینم؛ جایی که درست نزدیک به خانه قدیمی ما واقع است. یا رفتن به آنجا، متوجه شدم دبستانی که پیرزنی مهربان ما را در دوران کودکی بدانجا جمع می‌کرد، حال به یک فروشگاه خرازی مبدّل شده است. به

یاد نگرانی، اشک‌ها، دلتنگی‌ها و فشرده‌گی‌هایم قلبم افتادم که در آن مکان از وجودم پاک کرده بودم... هیچ گامی بر نمی‌داشتم، بی آن که یاد و خاطره‌ای به ذهنم هجوم نیاورد! نه... تکرار می‌کنم: زائری که قصد زیارت سرزمین مقدّس را داشته باشد، یقیناً تعداد کمتری خاطرات از اماکن مذهبی دارد، و شاید روحش به آن مقدار که روح و جان من آکنده از خاطرات است، سرشار از محبّت‌های مقدّس نباشد! باز هم نمونه‌ای از هزاران نمونهٔ دیگر: به سمت رود پایین رفتم تا به چراگاهی رسیدم که اغلب در دوران قدیم بدانجا می‌رفتم، و دوباره با همان اماکنی مواجه شدم که در دوران کودکی، عادت داشتیم در آنجا سنگ‌هایی را بر روی سطح رود پرتاب کنیم تا ببینیم کدامیک، تیرانداز بهتر و ماهرتری است. خوب به خاطر می‌آوردم چگونه در برخی مواقع، دست از کار خود می‌کشیدم و به جاری شدن آب خیره می‌شدم؛ با چه حدسیات عجیبی، مسیر جریان آب را دنبال می‌کردم؛ چه افکار خارق‌العاده‌ای برای خود می‌آفریدم، و این که قرار بود آن رود، به چه مناطقی پیش برود؟ هر چند نیروی تخیلم، به سرعت با محدودیت‌هایی مواجه می‌شد، لیکن باز دوست داشتم به این کار ادامه دهم، و همچنان در پردهٔ خیال، دورتر و دورتر روم، تا سرانجام در نظاره کردن دوردست‌هایی نامرئی، گم می‌شدم...

می‌دانی دوست من، چنین بوده است محدودیت‌ها و سعادت این پیشینیان تحسین‌آور...^۱ مانند ساده‌اندیشی و بی‌پیرایگی خاصی که در احساسات و اشعار خود داشتند. هنگامی که اولیس از دریای بی‌انتهای قیاس‌ناپذیر، و از زمین بیکران سخن می‌گوید، این امر عمیقاً در وجود آدمی حس می‌شود، و ماهیتی بس واقعی و بشری همراه دارد؛ همزمان بی‌اندازه محبوس در مرزهایی باریک و سرشار از رمز و راز است...!

۱- اشاره به شاعران دوران باستان، بویژه هُمر است. گوته به سفرهای خارق‌العادهٔ اولیس می‌اندیشیده است. م.

مرا چه سود است که بتوانم امروزه، با هر دانش آموز، این واقعیت را تکرار کنم که زمین گرد است؟... حال آن که برای موجود بشر، تنها بسنده است که چند مشت کلوخ خاک در دست داشته باشد، تا بتواند بقای خویش را تضمین کند؛ در واقع، برای غنودن پیکر بی جانش، به مقدار باز هم کمتری از آن، نیاز خواهد داشت...

در حال حاضر، در خانه بیلاقی شاهزاده حضور دارم. هنوز هم می‌توان یا این نجیب‌زاده زیست... او مردی درست‌کردار و ساده است. اما با افراد عجیبی که هیچ چیز از آنها درک نمی‌کنم، احاطه شده است. البته آنها ظاهر نیرنگ‌بازی ندارند، و به همان اندازه، به هیچ وجه ظاهر شریف و صادقی نیز ندارند. گاه نیز به عنوان موجوداتی شریف به نظر می‌رسند، با این حال، جرئت ندارم بدانان تکیه داشته باشم.

آن چیز دیگری نیز که مرا خشمگین و ناراحت می‌سازد، این است که شاهزاده اغلب از مطالبی سخن می‌گوید که هیچ چیز از آنها نمی‌داند، و تنها از طریق دیگران، یا از طریق مطالعه آنها، از وجودشان باخبر گشته است، و همواره به شیوه‌ای از آنها سخن می‌گوید که در وهله نخست، به او معرفی شده است.

نکته‌ای دیگر این است که او بیشتر به هوش و ذهن و استعدادهایم اهمیت قائل است تا به قلبی که خود من، تنها از داشتن آن، به خود می‌بالم؛ و یگانه سرچشمه همه چیزها، همه نیروها، همه سعادت‌ها و نیز همه بدبختی‌ها و آلام محسوب می‌شود.

آه! آن چه می‌دانم، همه انسان‌های دیگر نیز می‌توانند بدانند؛ اما قلب من، تنها به خود من تعلق دارد و بس.

ک ۹ مه ۱۷۷۲

موضوعی در ذهن داشتم که مایل نبودم درباره آن با شما حرف بزنم، مگر پس از آن که آن را به مرحله اجرا نهاده باشم؛ اما از آنجا که اینک دیگر آن گونه نخواهد شد، می‌توانم آن را برایتان نقل کنم. میل داشتم به جنگ روم. این نقشه، تا مدت‌ها در قلبم جای داشت. در واقع، یکی از انگیزه‌های اصلی من در جهت این که حاضر شدم تا اینجا به دنبال شاهزاده بیایم همین بود؛ زیرا او در خدمت ... ژنرال است. در طول گردش، از نیت پنهانی خود با او سخن گفتم، و او مرا از این امر منصرف ساخت. یقیناً چنانچه در برابر گفته‌های او سر تسلیم فرود نمی‌آوردم، بدین شکل معنا می‌گرفت که سماجت و لجبازی‌ام، بیش از میزان هوسی است که برای انجام این کار در دل داشته‌ام...

ک ۱۱ ژوئن ۱۷۷۲

هر آن چه را مایلی بگو! دیگر بیش از این نمی‌توانم در اینجا بمانم. در اینجا چه می‌کنم...؟! حوصله‌ام سر رفته است! البته شاهزاده، با بهترین رفتار ممکن با من برخورد می‌کند. بی‌اندازه خوب و شایسته. اما من به هیچ‌وجه راحت و آسوده نیستم.


حقیقت را بخواهی، هیچ نقطه مشترکی با هم نداریم. او مردی علاقه‌مند به مسائل ذهنی است، اما ذهن او، ماهیتی کاملاً معمولی و عادی دارد.

گفت‌وگو با او به هیچ‌وجه مرا سرگرم نمی‌سازد، و درست به این می‌ماند که به مطالعه کتابی بنشینم که به طرز شایسته به رشته تحریر در آمده باشد! قصد دارم هنوز هشت روز دیگر نیز در اینجا بمانم، و سپس به گردش

آواره و بی‌هدف خود ادامه دهم...

آن چه بیش از هر چیز در اینجا انجام داده‌ام، نقاشی کردن بوده است. شاهزاده، حس هنری خوبی دارد، و چنانچه کمتر شیفتهٔ واژگان علمی بود، و میل کمتری برای کاربرد از این اصطلاحات قراردادی داشت، می‌توانست این احساس را بیش‌تر در وجود خود پرورش دهد.

اغلب از شدت بی‌صبری و خشم، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم، بویژه آن هنگام که می‌کوشم حس طبیعت را در وجود او بیدار سازم، و او را تا حد «هنر» تعالی دهم؛ اما او ناگهان با این تصور که با وارد ساختن چند واژهٔ کاملاً فنی به داخل گفت‌وگویمان، وضعیت خارق‌العاده و بی‌نظیری را پدید آورده است، همه چیز را برایم نابود می‌سازد...


۱۷۷۲ ژوئن ۱۴ 

آری، بدون تردید من تنها مسافری بیش نیستم... زائری بر روی زمین! آیا شما بیش از این هستید؟...

۱۷۷۲ ژوئن ۱۸ 

... که می‌خواهی بدانی قصد عزیمت به کدامین نقطه را دارم؟ این موضوع را در حالتی کاملاً محرمانه به تو بیان می‌کنم. هنوز ناگزیرم پانزده روز دیگر در اینجا باقی بمانم. به خود پیشنهاد کرده‌ام که به دیدن معدن‌های ... بروم؛ اما در حقیقت، اصلاً این طور نیست: تنها مایلم خود را به شارلوت نزدیک سازم. همین و بس. از دست کارهای قلیم به خنده می‌افتم... و سپس همهٔ

خواسته‌هایش را مطیعانه به اجرا می‌گذارم.


۲۹ ژوئیه ۱۷۷۲ 

آری! این گونه خوب و مناسب است! همه چیز به بهترین نحو تحقق یافته است! که گفتم: من! به عنوان شوهر او...! آه، ای پروردگاری که حیات و هستی به من بخشیدی، چنانچه مرا برای این سعادت آماده ساخته بودی، همه زندگی من تنها به پرستشی ممتد و دائمی منتهی می‌گشت! به هیچ‌وجه مایل نیستم زبان به اعتراض و شکوه گشایم. مرا از بابت این اشک‌ها ببخشای! مرا از بابت خواسته‌ها و آرزوهای بیهوده‌ام عفو فرما...

او...! به عنوان همسر من...! آه! کاش توانسته بودم زیباترین و لطیف‌ترین موجودی را که در زیر آسمان زاده شده است، در آغوش خود بفشارم! ویلهلم... هنگامی که آلبرت، کمر بسیار باریک او را در آغوش می‌کشد، لرزشی از همه بدتم می‌گذرد.

با این حال، آیا می‌توانم این مطلب را بیان کنم؟ چرا آن را بر زبان نرانم؟ ویلهلم! «او» با من بیشتر سعادت‌مند می‌شد تا با آلبرت...! آه! او به هیچ‌وجه مردی نیست که قادر باشد همه خواسته‌های قلب او را برآورده سازد... کمی کمبود حساسیت، کمی... هر آن چه را مایلی، در نظر بیندار! قلب او هرگز با حس همدردی و ملاحظت و مهربانی در برابر مطالعه کتابی عزیز نمی‌تپد! کتابی که قلب من و شارلوت تا این اندازه، و به خوبی به ملاقات هم در آن ناائل می‌آیند! و نیز در هزار موقعیت دیگری که برایمان پیش می‌آید، احساسات باطنی خویش را بی‌پرده درباره اعمال و کردار شخصی ثالث بیان کنیم... البته این حقیقت دارد که آلبرت او را با تمام وجودش دوست می‌دارد! و به راستی

چنین عشقی لایق چه چیزها که نمی‌گردد...!
 فردی مزاحم، مرا از نوشتنِ بیش از این به تو، باز می‌دارد. اشک‌هایم
 خشک شده، و حال حواسم منحرف شده است. بدرود دوست عزیزم.

۴ اوت ۱۷۷۲ 

من تنها کسی نیستم که مستحقِ ترحم و دلسوزی هستم. همهٔ انسان‌ها،
 در امیدها و آرزوهایشان با ناراحتی و ناامیدی مواجه می‌شوند، و همه چیز
 بر خلاف انتظارشان شکل می‌گیرد...

به دیدن آن زن شریفی که در زیر درخت زیزقون می‌دیدم، رفتم.
 پسر ارشدش، شتابان به سویم دوید. با فریادی از شادمانی، توجه
 مادرش را به سویمان جلب کرد. مادرش ظاهری بسیار ناراحت و اندوهگین
 داشت.


نخستین کلماتش این بود: «آه، آقای مهربانم! افسوس! ژان من، مرده
 است...»

منظور او، کوچک‌ترین فرزندش بود.

سکوت اختیار کردم.

گفت: «شوهرم از سوئیس بازگشت، بدون آن که هیچ چیز آورده باشد؛ و
 بدون کمک چند انسانِ مهربان و شریف، ناگزیر می‌شد دست‌گذاری به سوی
 مردم پیش برد... در طول راه، تبی سخت، او را مبتلا ساخته بود...»

نتوانستم چیزی به او بگویم. چیزی به پسرک دادم. آن زن نیز از من
 خواست که چند تعداد سیب از او بپذیرم؛ تعارفی که پذیرفتم و اطاعت کردم؛
 سپس آن مکانی را که خاطره‌ای اندوهگین داشت، ترک گفتم.

۲۱ اوت ۱۷۷۲ 

با یک گردش دست، همه چیز با من تغییر می‌یابد و دگرگون می‌شود. گاه پرتو ملایم هستی، دوباره حاضر است طلوع کند و مرا روشن سازد. اما افسوس! تنها برای لحظه‌ای کوتاه! هنگامی که بدین شکل خود را در رؤیاهایم غرق می‌کنم، قادر نیستم این اندیشه را از ذهن خود بزدایم: «چه...؟ اگر آلبرت بمیرد؟... آن وقت تو می‌توانی...!» آن‌گاه به تعقیب این شبح می‌پردازم، تا سرانجام مرا به ژرفنای هدایت می‌کند که در برابر آن، لرزان عقب می‌نشینم. چنانچه از شهر خارج شوم، و ناگهان خود را در همان جاده‌ای ببینم که نخستین بار با کالسکه، به دنبال شارلوت رفتم تا او را به ضیافت شبانه ببرم، با چه تغییری مواجه می‌گردم! همه چیز، همه چیز ناپدید شده است! از آن دنیایی که گذشته، دیگر هیچ چیز باقی نمانده است! حتی تپش قلبی نیز، از احساسی که در آن هنگام داشتم، بر جای نیست...! چونان شبحی هستم که آن هنگام که شاهزاده‌ای مقتدر بوده است، با بازگشت به قصری که در گذشته بنا کرده بود، و با همه لطف و عنایت شکوه و جلال تزئین نموده و در هنگام مرگ خود، به یگانه پسری که امیدهای زیادی به او داشته، اهدا کرده بود، ناگه با قصری سوخته و ویران مواجه می‌گردد...

۳ سپتامبر ۱۷۷۲ 

گاهی اوقات، به هیچ‌وجه نمی‌توانم بفهمم چگونه کسی دیگر می‌تواند او را دوست داشته باشد، آن هنگام که من او را بدین شکل یگانه، بدین شکل عمیق،

بدین شکل کامل دوست می‌دارم...! هنگامی که هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ چیز نمی‌فهمم، هیچ چیز ندارم، مگر او!

۴ سپتامبر ۱۷۷۲

آری، این گونه بهتر است: به همان نسبت که طبیعت به سمت پاییز تمایل می‌یابد، پاییز، در اطراف، و در باطن من نیز آغاز شده است. برگ‌هایم به زردی گراییده است، و از حالا، برگریزان درختان اطراف، شروع شده است. آیا یک بار، به محض رسیدنم به اینجا، از مستخدم جوان مزرعه‌ای برای سخن‌نگفته بودم؟ درباره‌ او، از اهالی و اهلهایم سؤال کردم. به من پاسخ دادند که از خانه‌ای که در آنجا مشغول به کار بود اخراج شد، و دیگر هیچ کسی حاضر نشد اطلاعات بیشتری درباره‌ او به من دهد.

دیروز، تصادفاً در جاده‌ای که به دهکده دیگری منتهی می‌شد مواجه شدم. با او وارد گفت‌وگو شدم، و داستانش را برایم نقل کرد. داستانی که چنان مرا منقلب ساخت که چنانچه آن را برایم بازگویم، یقیناً علت آن را درخواهی یافت. اما چه فایده...؟ چرا آن چه را مرا اندوهگین و مغموم می‌سازد، برای تنها خود نگاه ندارم؟ چرا با کار خود، تو را نیز اندوهگین سازم؟ چرا همواره موقعیتی برایم فراهم آورم که ناگزیر باشی دل بر من بسوزانی، یا زبان به سرزنش من بگشایی...؟ کسی چه می‌داند؟ شاید این نیز در سرتوشت من جای داشته باشد...

مرد جوان، نخست با اندوهی که سعی داشت شدت آن را آشکار نسازد، به سؤالات من پاسخ می‌داد. حالتی که حدس زدم نوعی خجالت و شرم تیز در آن وجود داشت. اما کمی بعد، احساسات خود را بیشتر نمایان ساخت، درست

مانند آن که ناگهان من و خودش را کاملاً شناخته باشد؛ گناه خود را به من اقرار کرد، و از بدبختی خود، به شکوه زبان گشود.

دوست من، کاش می‌توانستم تو را قاضی و داور هر یک از سخنانش سازم! او اقرار کرد... حتی می‌توانم بگویم که گویی از یادآوری آن خاطرات، دستخوش نوعی لذت می‌گشت... او نقل کرد که چگونه عشق و علاقه‌اش روز به روز به آن زن مزرعه‌دار افزایش یافته بود؛ و این که در پایان کار، دیگر به هیچ‌وجه نمی‌دانسته است به چه کاری مبادرت می‌ورزد... دیگر نمی‌دانسته است به قول اصطلاحی که خود او استفاده کرد: چگونه مغز خود را به کار اندازد... دیگر نه می‌توانست غذایی بخورد، نه چیزی بنوشد، نه خواب به چشمانش آورد. این موضوع او را تمام و کمال، تحت تسلط خود در آورده بود؛ کم‌کم کارهایی به انجام می‌رساند که هرگز نیایستی انجام می‌داد؛ و هر آن چه را به او دستور می‌دادند، به دست فراموشی می‌سپرد؛ به نظر می‌رسید دستخوش اهریمنی درونی شده باشد.

سرانجام روزی، هنگامی که آن زن به داخل اتاقک انباری رفته بود، او نیز وی را دنبال می‌کند، یا شاید بهتر است بگوییم مجذوب آن زن می‌گردد...

از آنجا که آن زن، به خواسته‌های تمنّامیز او وقعی نمی‌نهد و حاضر به تسلیم شدن نمی‌شود، مرد جوان تمایل می‌یابد با کمک زور، او را از آن خود سازد. او خود به هیچ‌وجه در نمی‌یافت چگونه به آن حدّ رسیده بود... خدا را به شهادت می‌گرفت که اهداف و نیاتش همواره پاک، خالصانه و شرافتمندانه بوده، و هرگز هیچ خواسته‌ای در دل نیافته بود مگر آن که با آن زن پیمان زناشویی ببندد، و بقیهٔ عمر خویش را با او و در کنار او سپری کند...

او پس از آن که برای مدّتی طولانی سخن گفت، لحظه‌ای تردید کرد و به گونه‌ای ساکت ماند که گویی هنوز حرفی برای بیان دارد، لیکن جرئت اظهار

آن را در وجود خویش نمی‌یابد. سرانجام با خجلت و شرمساری، از رفتارهای صمیمانه‌ای که آن زن به وی اجازه داده بود در آن خانه داشته باشد، و نیز از امتیازهایی که تنها به او، اجازه بهره‌مند شدن از آنها را داده بود سخن گفت...

با گفتن این اظهارات، او چندین بار دست از سخن گفتن کشید، و پیوسته با صدایی صمیمانه و با اعتراضی خالصانه تکرار می‌کرد که گفتن این مطالب، هرگز در جهت بدگویی (این واژه‌ای است که خود او به کار می‌برد...) از آن زن نیست... زیرا او هنوز هم وی را دوست می‌داشت، و مانند گذشته به او احترام می‌نهاد؛ و این که هرگز چنین مطالبی به دهانش راه نمی‌یافت تا بازگو کند، و صرفاً از این بابت آنها را با من در میان می‌نهاد که بتواند متقاعد سازد که در کار خطایی که مرتکب شده بود، رفتاری مطلقاً خشمگیتانه، جنون‌آمیز و غیرمنطقی نداشته است.

و در اینجا دوست عزیزم، دیگر بار، ترانه قدیمی‌ام را از سر می‌گیرم: همان ترانه ابدی‌ام را... کاش می‌توانستم این مرد جوان را، آن‌گونه که در برابر دیدگانم ظاهر شد برایت مجسم سازم؛ آن‌گونه که هنوز در برابر دیدگان خیالم مجسم دارم! کاش می‌توانستم همه گفته‌هایش را مو به مو تکرار کنم، تا بتوانی درک کنی تا چه اندازه به سرنوشت او جذب شدم! اما دیگر کافی است. از آنجا که تو نیز با سرنوشت من آشنایی داری، از آنجا که نیک مرا می‌شناسی، یقیناً به خوبی درک خواهی کرد که تا چه اندازه به سوی همه موجودات سیه‌روز، و بویژه به سوی این مرد جوان جذب می‌شوم.

با مرور نامه‌ام، پی می‌برم که از خاطر بردم پایان ماجرا را برایت نقل کنم: حدس زدن آن بسیار سهل و ساده است. زن مزرعه‌دار از خود دفاع کرد؛ سپس ناگهان برادرش از راه رسید. این مرد از مدت‌ها پیش، از این مرد جوان

نفرتی عمیق در دل داشته، و همواره خواهان اخراج او از مزرعه‌شان بوده است، زیرا می‌ترسید مبادا ازدواجی دیگر از سوی خواهرش، فرزندان او را از داشتن ارثیه‌ای بسیار چشمگیر محروم سازد، زیرا خواهرش هرگز صاحب اولادی نشده بود. بنابراین برادر آن زن، بی‌درنگ مرد جوان را از مزرعه اخراج می‌کند، و چنان هیاهویی برای این ماجرا ایجاد کرد که حتی اگر زن مزرعه‌دار خواهان بازگرداندن مرد جوان به نزد خود بود، با این سر و صدای زیاد، دیگر هرگز جرئت انجام این کار را نمی‌یافت. در حال حاضر، او مرد دیگری را به استخدام خود در آورده است. می‌گویند با برادرش نزاع کرده است؛ باری دیگر، در ارتباط با مستخدم فعلی... همه مطمئن هستند که او دیگر با این تازه‌وارد، پیوند زناشویی خواهد بست. در حالی که آن دیگری به من اعتراف کرده بود که تصمیم خود را از حالا اتخاذ کرده است: این که چنین پیوندی، هرگز مادامی که او هنوز در قید حیات باشد، انجام نخواهد گرفت!

آن چه را برایت نقل کردم، نه ماهیتی مبالغه‌آمیز دارد، نه بهتر از آن چه هست، برایت آشکار شده است. حتی به جرئت می‌توانم ادعا کنم که این داستان را با حالتی بسیار ضعیف - بسیار ضعیف! - برایت نقل کردم، و آن را خشن‌تر و نابه‌تجارت‌تر از آن چه در واژگان و اصطلاحات جامعه اخلاقی ما وجود دارد، برایت آشکار ساختم.

بنابراین چنین عشقی، چنین وفاداری و چنین احساس شدیدی، به هیچ‌وجه زاییده خیالات یک شاعر نیست!

این زن در قید حیات است، و در پاک‌ترین و اصیل‌ترین شکل ممکن خود، نزد همین مردانی که ما نام «بی‌سواد و زمخت و بی‌ادب» را بدانان بخشیده‌ایم، زندگی می‌کند... مایی را که فرهنگ به گونه‌ای شکل بخشیده است که بتواند راحت‌تر، بی‌قواره‌مان سازد!

تقاضا دارم این داستان را با اخلاص تمام بخوانی! امروز، با نوشتن آن به تو، حالتی بسیار آرام دارم. مشاهده می‌کنی؟ موجب پاشیده شدن جوهر نمی‌شوم، و مانند عادت معمولم، ورق کاغذم را با لگه‌هایی نمی‌پوشانم. خوب بخوان دوست من، و خوب در نظر بیندیش که این واقعه، داستان دوست تو نیز هست! آری! این چیزی است که برای من روی داده، و چیزی است که در انتظار من است؛ حال آن که من حتی به اندازه‌ی نیمی از شجاعت و شهامت آن مرد جوان را ندارم، نه حتی نیمی از عزم و همت آن موجود سیه‌روز و بدبخت را در وجود خویش ندارم، به گونه‌ای که تقریباً جرئت نمی‌یابم خود را با او مقایسه کنم...

۵ سپتامبر ۱۷۷۲

شارلوت، یادداشت کوتاهی برای شوهر خود که فعلاً در بیلاق به سر می‌برد، و ناگزیر است برای انجام کارهایی در آنجا به سر برد، نوشته بود. نامه این چنین آغاز می‌شد: «دوست من، دوست مهربانم، هر چه سریع‌تر بازگرد! بی‌صبرانه در انتظارت به سر می‌برم...»

شخصی که تازه از راه رسیده بود، به او خیر داد که بازگشت آلبرت، بنا به دلایلی با کمی تأخیر همراه خواهد بود. یادداشت او همان جا بر جای ماند، و هنگام شب، به دست من افتاد. آن را خواندم و لیخندی زدم. شارلوت علت تبسم را از من سؤال کرد. فریاد برآوردم: «به راستی نیروی تخیل، عطیه‌ای الهی است!... برای لحظه‌ای کوتاه، با خود تجسم کردم که این یادداشت از برای من به رشته‌ی تحریر در آمده است!»

شارلوت هیچ پاسخی نداد، و از ظاهرش نارضایتی آشکار گشت؛ من نیز

سکوت اختیار کردم...

۶ سپتامبر ۱۷۷۲ ✍

هنگامی که تصمیم گرفتم از کت ساده آبی رنگی که در هنگام نخستین رقصم با شارلوت بر تن داشتم جدا گردم، بسیار اندوهگین شدم؛ اما حقیقت این است که در این اواخر، به راستی بیش از حد لازم فرسوده شده بود. سفارش دوخت کت دیگری را داده‌ام، که درست مانند کت اولی است... با همان یقه و تزئینات مشابه، با همان جلیقه و شلوارک زردی که به رنگ آن کت برازنده، و درست مانند همان لباسی بود که آن روز، بر تن داشتم. با این حال، تأثیر آن کاملاً مانند کت قدیمی نخواهد بود... نمی‌دانم... با این حال، بر این گمانم که با مرور زمان، این کت نیز برایم عزیزتر از هر چیز خواهد شد...

۱۲ سپتامبر ۱۷۷۲ ✍

شارلوت برای چند روز، غایب بود؛ به دیدن آلبرت رفته بود. امروز وارد اتاق او شدم، و او نیز به استقبالم شتافت، و من با هزاران شادمانی، بر دست او بوسه زدم.

طوطی کوچکی از سمت آینه میز آرایشش به پرواز در آمد، و بر روی شانۀش قرار گرفت. گفت: «یک دوست تازه...» شارلوت پرنده را روی دست خود نشانده: «قرار است آن را به «فرزنداتم» ببخشم. چقدر زیبا است! نگاهش کنید... هنگامی که تگه‌ای نان به او می‌دهم، بال‌هایش را با شدت به هم می‌زند،

و با کمال ملایمت به آن نوک می‌زند! حتی مرا نیز می‌بوسد! ببینید!...»

هنگامی که دهان کوچک خود را به نزدیک نوک پرنده کوچک برد، حیوان به لبان شیرین و ملایمش نوک زد، و به گونه‌ای آنها را می‌قشرد که گویی می‌توانست لذت و سعادت را که از آن بهره‌مند شده است، به خوبی حس کند. شارلوت گفت: «لازم است شما را هم ببوسد!» و سپس پرنده را به سوی من تعارف کرد. نوک کوچک او، از لبان شارلوت به لبان من آمد، و نوک‌زدن‌های ملایمش، درست مانند نفسی بود که ماهیتی منادی‌گرانه داشت، و پیش در آمدی از لذتی عاشقانه به شمار می‌رفت...

گفتم: «بوسه او، ماهیتی کاملاً بی‌تفاوت ندارد. او در جستجوی غذا است، و پس از نوازشی خالی از هر چیز، ناراضی از کنارمان می‌رود...»

گفت: «او حتی از دهان من نیز غذا می‌خورد...» و سپس کمی از خمیر نان را میان لبان خود قرار داد؛ نقطه‌ای که من شاهد لب‌خند زدن همه شادای‌های معصومانه، همه لذت‌ها، همه شدت و حرارت عشقی دوجانبه شده بودم...

چهره‌ام را برگرفتم. شارلوت نمی‌بایست چنین کاری می‌کرد. نمی‌بایست از طریق این تصاویر ناشی از معصومیت و سعادت آسمانی، نیروی تخیل مرا روشن می‌ساخت و بدان جان می‌بخشید!... نمی‌بایست قلبم را از خوابی که در آن فرو رفته است، بیدار سازد... خوابی که بی‌تفاوتی حیات و هستی، گاه به نوازش قلبم می‌پردازد... اما چرا نبایستی چنین کاری کند؟! او بی‌اندازه به من اعتماد دارد؛ نیک می‌داند چگونه دوستش می‌دارم...

۱۵ سپتامبر ۱۷۷۲

ویلهلم عزیز، به راستی انسان حاضر است روح خود را به ابلیس تسلیم

سازد، آن هنگام که می‌اندیشد هنوز مردانی در روی زمین حضور دارند که به قدر کافی فاقد روح و احساس‌اند تا نخواستند آن مقدار ناچیز از چیزهایی را که هنوز از ارزشی شایسته در روی زمین برخوردارند، بچشند... یقیناً درختان گردویی را که همراه شارلوت، در زیر شاخ و برگ آنها در نزد کشیش مهربان دهکده سن... نشستم، به خاطر داری؟ همان درختان گردوی زیبایی که همواره نمی‌دانم چه نوع لذت و رضایت روحی برایم به ارمغان می‌آورد... به راستی تا چه اندازه حیاط آن کلیسا را خوشایند و میهمان‌نواز جلوه می‌داد!... تا چه اندازه شاخه‌هایشان شاداب و باشکوه بود! حتی یاد و خاطره آن کشیشان شریفی که سال‌ها پیش، به کاشتن آنها در آن مکان مبادرت ورزیده بودند نیز خوشایند می‌نمود! آموزگار مدرسه، اغلب نام یکی از آنها را برایمان بیان کرده است؛ نامی که او نیز به سهم خویش، از پدر بزرگ خود شنیده بود. می‌گویند مردی بسیار شریف بوده است، و همواره در هنگامی که در زیر آن درختان می‌نشستم، یاد و خاطره‌اش برایم مقدس بود... آری، دیروز آموزگار مدرسه، چشمانی پر از اشک داشت، هنگامی که هر دو با هم به گله و شکایت زبان گشودیم از این که آن درختان را کنده بودند... آری! کنده بودند... به شدت خشمگینم، و به گمانم حاضریم با کمال میل، آن سگ پلیدی را که نخستین ضربه تبر را به تنه آنها وارد آورده بود، با دستمان خویش به قتل رسانم... منی که به گونه‌ای هستم که چنانچه دو درخت مانند آن دو در حیاط خانم داشتم، با مشاهده مردن یکی از آنها از شدت کهنسالی، عمیقاً دستخوش رنج و اندوه می‌گشتم، و حال ناگزیرم با چنین صحنه‌ای رویا رو شوم...! دوست عزیزم، تنها یک چیز می‌تواند تسکینی به شمار آید. این که احساس در نزد انسان‌ها، به راستی چگونه است...؟ همه اهالی دهکده زیر لب زمزمه‌هایی می‌کنند، و امیدوارم که همسر کشیش بتواند

از طریق کره و تخم‌مرغ‌ها و نشانه‌های دیگر رفاقتی را که از سوی اهالی دهکده دریافت خواهد کرد، دریابد تا چه اندازه، جراحی عمیق به قلب ساکنان این مکان وارد آورده است... زیرا مقصر اصلی همو است! منظورم، همسر کشیش تازه است. زیرا کشیش پیر ما نیز دار فانی را وداع گفت... او موجودی خشک و بسیار لاغر است که به راستی حق دارد هیچ توجهی به مسائل دنیوی ابراز ننماید، زیرا هیچ کسی در این عالم نیست که بخواهد توجهی به او ابراز بدارد... زنی ابله که مایل است خود را به عنوان موجودی فاضل و عالم نمایان سازد، و خود را دخالت می‌دهد تا به بررسی شریعت نوشته‌های مقدّس بپردازد، و سعی دارد برای اصلاحات تازه مسائل و مباحث اخلاقی آیین مسیحیت، تلاش‌هایی انجام دهد...

کسی که از خیال‌پردازی‌های لاوآتر^۱، نشانه‌های خود را با بی‌اعتنایی به بالا می‌افکند؛ موجودی که سلامتش کاملاً از بین رفته است، و در نتیجه از هیچ شادی و بهجتی برای زیستن در روی زمین برخوردار نیست...

تنها موجودی مانند این زن، در کلّ عالم هستی می‌توانست وجود داشته باشد که بخواهد درختان گردوی عزیز مرا از ریشه برکنند...! می‌دانی، اصلاً باورم نمی‌شود که چنین چیزی صورت گرفته باشد! کمی ببندیش... برگ‌های درختان، با فرو ریختن بر زمین، موجب کثیف شدن حیاطش می‌شد، و زمین آنجا را مرطوب می‌ساخت... درختان گردو، جلوی روشنائی روز را برایش می‌ستاند... و آن هنگام که گردوها رسیده می‌شد، کودکان سنگ‌هایی به سوی آنها پرتاب می‌کردند تا موجب فرو افتادن گردوها بر روی زمین شوند، و این امر، موجب تأثیر مخرب نهادن بر اعصاب او می‌شد، و باعث می‌گشت تا

۱- JOHANN KASPAR LAVATER (۱۷۳۱-۱۸۰۱) است. کشیش معروف در شهر زوریخ ZURICH بود.

شهرت او به دلیل مطالعات گسترده او در رشته صورت‌شناسی بود.

در طول مراقبه‌های عمیقی که انجام می‌رساند به زحمت افتد، بویژه آن هنگام که به سنجیدن و مقایسه کردن همزمان کِنیکت^۱، سِملر^۲ و میکائلیس^۳ می‌نشست...!

هنگامی که ساکتان دهکده را مشاهده کردم (بویژه اهالی سالخورده را...)، که ظاهری ناراضی و ناراحت داشتند، به آنها گفتم: «چرا اجازهٔ چنین کاری را دادید...؟» پاسخم دادند: «هنگامی که شهردار در اینجا چیزی اراده کند، ما کیستیم...؟ چه می‌توان کرد؟» اما این کاری بود که صورت گرفت: شهردار و کشیش (زیرا کشیش با خود می‌اندیشید که خواهد توانست از طریق کارهای عجیب همسرش، به منفعتی دست یابد... کارهایی که از حالا نیز هیچ تغییر خوشایندی در وضعیت او ایجاد نکرده، و بر چربی و روغن سوپی که می‌خورد، چیزی اضافه نکرده است...) با هم به نتیجه رسیدند که همه چیز را میان خود تقسیم کنند؛ و اتفاقاً قصد انجام چنین کاری را هم داشتند، که ناگهان شورای ایالتی مداخله کرد و به آنها گفت: «آرام گیرید...!»

زن کشیش، ادعاهایی دیرینه بر روی بخش حیاط بیرونی ملکه کلیسا داشت، یعنی درست جایی که درختان گردوی بینوا در آنجا کاشته شده بود... او در نهایت آنها را به کسی که بیشترین رقم را به وی پیشنهاد کرده فروخت. آنها را با تبر کردند! آه! به راستی اگر شاهزاده‌ای بودم، چه کارها که با همسر کشیش، شهردار و مجلس زمین‌داران نمی‌کردم...! شاهزاده! آه، بله! چنانچه

۱- BENJAMIN KENNICOT کنایه از بنجامین کِنیکت (۱۷۸۳-۱۷۱۸) روحانی معروف انگلیسی است که به تفسیر کتاب عهد عتیق (تورات) همت گماشت.

۲- JOHANN SALOMO SEMLER یوهان سالمو سِملر (۱۷۹۱-۱۷۲۵) استاد در رشته الهیات در هال بود. HALLE

۳- JOHANN DAVID MICHAELIS یوهان داوید میکائلیس (۱۷۹۱-۱۷۱۷) استاد زبان‌های شرقی در گتینگن GOTTINGEN بود. او کتاب مقدس را از زاویه تاریخی آن مورد بررسی قرار داد و نقدی بسیار عالی در این زمینه نگاشت.

شاهزاده بودم، به راستی که درختان سرزمینم، چه کارها که با من نمی‌کردند...!

۱۰ اکتبر ۱۷۷۲


آن هنگام که تنها چشمان سیاه او را می‌بینم، بسیار خشنودم! آن چه مرا اندوهگین و متأثر می‌سازد، این است که به نظر نمی‌رسد آلبرت آن‌گونه که... امیدوار بوده است... خوشبخت باشد... حال آن که می‌پنداشتم که باشد... من به هیچ‌وجه از نوشتن نقطه‌های پی در پی در پس جملاتم خوشم نمی‌آید؛ اما در اینجا، به هیچ شیوه دیگری نمی‌توانم احساسات خود را بیان کنم... و به نظرم می‌رسد که همه چیز به قدر کافی روشن و واضح باشد.

۱۲ اکتبر ۱۷۷۲


حال دیگر اُسیان، از هُم بر قلبم پیشی گرفته است. این نابغه بی‌همتا به راستی مرا به چه دنیای عجیبی رهنمود فرموده است! گام برداشتن به شکلی بی‌هدفانه، بر روی خلنگ‌های رنج‌دیده از سوی توفانی که بخارات مهی غلیظ را همراه خود می‌برد، و نیز اشباح نیاکاتمان، و روشنی رنگ‌پریده ماه... و سپس، شنیدن غرش آبشار از داخل جنگل، از سوی کوهستانی در دوردست، و ناله‌های اهریمنان در درون غارهایی تاریک، که با ماهیتی نسبتاً خفقان‌آور به گوش آدمی می‌رسند، و آه‌های دوشیزه‌ای جوان که در رنجی مهلک، به شیون و زاری مشغول است، و در کنار چهار سنگ پوشیده از خزه، که در زیر علفزار مدفون شده است، و قهرمانی را که شرافتمندانه کشته شده، و محبوب

دوشیزه بوده است، در دل خود جای داده و از دیده‌ها پوشانده است... و سپس آن هنگام که با شاعر ملاقات می‌کنم که با موهایی خاکستری آواره می‌گردد، و در میان خلنگ‌زاری وسیع، به جستجوی علائم و ردپای نیاکان خویش می‌گردد، و صد افسوس! هیچ چیز مگر سنگ قبرهای آنان را نمی‌یابد، و آن‌گاه با ناله‌ای عمیق، نگاه خویش را به سوی ستارهٔ شبانهٔ زیبا می‌گرداند که در پنهان ساختن خود در دریای متلاطم، در تلاش است؛ و آن هنگام، دوران گذشته در روح قهرمان از نو جان می‌گیرد، درست مانند هنگامی که این ستاره، هنوز هم بر این عادت به سر می‌برد که با پرتو مساعد خود، از خطرات گوناگون به مردمان شریف آگهی دهد، و ماه نیز نور خود را به ناوگان تاجدارشان که با کمال پیروزمندی باز می‌گشت به امانت می‌سپرد؛ و من بر روی پیشانی او، درد و رنج عمیقش را می‌نگرم، و او را می‌بینم؛ همو که واپسین است، همو که به تنهایی بر روی زمین بر جای مانده است، و آکنده از خستگی و کوفتگی، تلوخوران به سوی مزار پیش می‌رود، و دوباره شادی‌هایی دردناک و پرشوری را در حضور اشباح ناتوان نیاکان خویش می‌جوید، و به سوی زمین سرد، و چمن بلندی که باد به جنباندن آن مشغول است پیش می‌رود، و سرانجام فریاد برمی‌آورد: «آن مسافر از راه خواهد رسید! از راه خواهد رسید آن کس که مرا در اوج زیبایی‌ام می‌شناخت! و آن‌گاه خواهد گفت: «پس کجاست آن شاعر آواره؟ چه بر سر آن دلاورزادهٔ فینگال^۱ آمده است؟ پایش مزارم را لمس می‌کند، و بیهوده مرا در زمین فرا می‌خواند...» آن هنگام دوست من، مایلم همچون مهتری وفادار و شریف، شمشیر از غلاف بیرون کشم، و ناگه با یک ضربه، شاهزاده‌ام را از رنج ممتد و بی‌پایان حیاتی که به آهستگی در شرف خاموشی است، رهایی بخشم؛ و

آن‌گاه روح خود را به تعقیب این نیمه خدایی که سرانجام رهایی یافته است، اعزام بدارم...

۱۹ اکتبر ۱۷۷۲ 

افسوس! چه خلأیی! چه خلأ وحشتناکی در سینه‌ام حس می‌کنم!... اغلب می‌اندیشم: «چنانچه می‌توانستی تنها یک بار، یک بار، او را بر سینه‌ات بفشاری، آن‌گاه یقیناً همه این خلأ پر می‌شد...»

۲۴ اکتبر ۱۷۷۲ 

آری دوست عزیز، بیش از پیش در این اندیشه خود را تحکم می‌بخشم و به تأیید آن می‌پردازم؛ این که به راستی زندگانی و حیات یک مخلوق ناچیز است، بسیار بسیار ناچیز است...

یکی از دوستان شارلوت به دیدن او آمده است؛ به اتاقی دیگر قدم نهادم؛ میل داشتم کتابی بردارم، و از آنجا که یارای خواندن آن را نمی‌یافتم، شروع به نوشتن کردم. سپس صدای آن دو زن جوان را شنیدم که آهسته با هم سخن می‌گفتند؛ برای یکدیگر، از مطالبی نسبتاً فاقد اهمیت می‌گفتند؛ از اخبار شهر؛ این که کدامیک از دوستانشان تأهل اختیار گزیده، کدامیک بیمار، و کدامیک بسیار بیمار است.

دوست شارلوت می‌گفت: «آن دوستان سرفه‌ای بسیار خشک می‌کند، گونه‌هایش گود رفته است و دچار ضعف می‌شود. حتی نمی‌توان پیشیزی بر روی زندگی‌اش شرط بست... تصوّر نمی‌کنم جان سالم به در برد...»


و شارلوت می‌گفت: «آقای آن... نیز در وضعیت بهتری به سر نمی‌برد.»
دیگری می‌گفت: «از حالا، ورم کرده است...»

نیروی تخیل سرشار من، از حالا مرا در پایین بستر این بینویان قرار داده بود. به خوبی می‌دیدم آنها با چه نفرت و اشمئزازی، به حیات و هستی پشت کرده بودند و چگونه... آه، ویلهلم! این زنان کوچکم، به گونه‌ای از این مطالب سخن می‌گفتند که آدمی عادت دارد از مرگ غریبه‌ای ناشناس بدان شکل سخن گوید... و آن هنگام که به اطراف خود می‌نگرم، و این اتاق را نگاه می‌کنم، و لباس‌ها و پیراهن‌های شارلوت و اسناد و مدارک آلبرت را می‌بینم، و نگاهم به میلمان و حتی جادواتی‌ای که هم اینک با کمک آن مشغول نوشتن این نامه هستم و از حالا با آن صمیمی شده‌ام می‌افتد، با خود می‌گویم: «بنگر و دریاب آن چه برای این خانه به شمار می‌روی! به خوبی به همه چیز اندیشیده شده است: دوستانت برای شخص تو، احترام قائل‌اند، و اغلب موجب شادمانی آنها می‌گرددی، و به قلبت چنین القاء می‌شود که یقیناً بدون حضور آنها نخواهی توانست وجود داشته باشی...»

با این حال، چنانچه از این جا دور می‌گشتی... چنانچه از این دایره فاصله می‌گرفتی، آیا به راستی خلأیی را که غیبتت در سرنوشتشان ایجاد خواهد کرد، به راستی درک می‌کردند؟... آن هم برای چند مدّت...؟
آری! به راستی برای چند مدّت؟!...»

آه، به راستی که انسان تا چه اندازه گذراست به گونه‌ای که حتی درست در آن مکانی که از حیات و موجودیت خویش یقین کامل دارد، آنجا که می‌تواند تنها تأثیر واقعی حضور خویش را در یادها و خاطره‌ها بر جای گذارد: همانا در روح دوستان خود، ناگزیر است محو گردد و ناپدید شود!


آن هم با چه سرعتی!

۲۷ اکتبر ۱۷۷۲ 

هنگامی که می‌نگرم تا چه اندازه می‌توانیم برای یکدیگر کار کمی به انجام رسانیم، تمایل می‌یابم سینه‌ام را از هم ب‌درم، و یا مغزم را متلاشی کنم! افسوس! عشق، شادی، حرارت، و لذّاتی که در اندرون وجودم همراه ندارم، هرگز کسی دیگر، آنها را به من اعطا نخواهد کرد؛ و آن‌گاه با قلبی آکنده از لذّت، آن دیگری را هنگامی که در برابرم با حالتی سرد و عاری از قدرت و نیرو ایستاده است، خوشبخت و سعادتمند نخواهم ساخت...


۲۷ اکتبر ۱۷۷۲ همان شب 

تا چه حدّ دارا هستم! احساسی که نسبت به او دارم، همه چیز را از هم می‌درد؛ آه، تا چه حدّ دارا هستم! بدون وجود او، همه چیز برایم به نیستی منتهی می‌شود...

۳۰ اکتبر ۱۷۷۲ 

کاش صدها بار در این اندیشه نبودم که برگردن او بجهم!... تنها خدای متعال دانا است که تا چه اندازه برایم گران است که این همه ملاحظت و زیبایی را ببینم که پیوسته در برابر دیدگانم به رفت و آمد مشغول است، بدون آن که جرئت یابم دستی به سوی او پیش برم! با این حال، تمایل طبیعی بشریت، ما را وسوسه می‌کند که دست خود را پیش بریم... مگر کودکان نیز به سهم خود،

همواره سعی ندارند آن چه را که مشاهده می‌کنند، به سرعت چنگ زنند و در مشت خود نگاه دارند؟ پس من چه...؟

۳ نوامبر ۱۷۷۲ 

فقط خدا می‌داند چندین بار با نیاز، و گاه با این امیدواری به بستر خواب می‌روم که دیگر از خواب برنخیزم...! سپس با فرا رسیدن روز، دوباره دیدگانم را می‌گشایم، آفتاب را باری دیگر مشاهده می‌کنم، و از این بابت احساس بدبختی می‌کنم. آه! کاش دیوانه‌ای بودم!... کاش می‌توانستم خشم خود را از دست زمان، از دست شخصی ثالث، از دست کاری بی‌حاصل و بی‌نتیجه، از وجود بیرون برانم! آن‌گاه، وزن تحمل‌ناپذیر رنج، تنها تا نیمه مرا می‌آزرد... بینوا من!

به شدت احساس می‌کنم که همه تقصیر از آن خود من است! تقصیر! نه! حال، سرچشمه همه بدبختی‌ها و مصائب خود را در سینه‌ام، و به شکلی پنهان حمل می‌کنم؛ درست مانند زمانی در گذشته، که سرچشمه همه سعادت‌هایم را در وجود خویش حمل می‌کردم. آیا من همان مردی نیستم که در گذشته، در حساسیتی پایان‌ناپذیر غرق بود، و شاهد زاده شدن بهشتی در هر گام می‌گشتم، و قلبی داشت که قادر بود در عشقی که داشت، دنیای کاملی را در آغوش خود کشد...؟

اما حال، این قلب مرده است، و هیچ شیفتگی خاصی از آن زاده نمی‌شود؛ چشمانم از اشک خشکیده است؛ و حواس‌های مضطربم که دیگر با هیچ قطرات اشک آرامش‌بخشی تسکین خاطر نمی‌یابد، پیشانی‌ام را پوشیده از چین و چروک کرده است... چقدر رنج می‌کشم! زیرا آن چه را به عنوان همه


لذات زندگی‌ام محسوب می‌شد، از دست داده‌ام! آن نیروی الهی که با کمک آن، دنیا‌هایی را بر گرد خویش می‌آفریدم... دیگر گذشته است!

هنگامی که از پنجره اتاقم، به سمت تپه دور دست می‌نگرم، بیهوده می‌توانم بر فراز آن، آفتاب صبحگاهی را ببینم که از میان غبار مه‌آلود، به درون آن نفوذ می‌یابد و در انتهای آرام و ساکت دشت اطراف، شروع به درخشیدن می‌کند، در حالی که رودی ملایم با حرکتی مارپیچی، از میان درختان بید مجنون‌ی که فاقد برگ‌اند، به سوی من پیش می‌آید. همه این طبیعت باشکوه، به نظرم سرد و مرده و بی‌جان می‌رسد... درست مانند تصویر مینیاتوری که روی آن روغن ورنی زده باشند؛ و از همه این نمایش زیبا و دلپذیر، قادر نیستم کوچک‌ترین قطره‌ای از احساسی خوشایند و سعادتبخش، به داخل قلب و مغزم وارد سازم! بشر به صورت کامل، آنجا در برابر محضر خدای ایستاده است، درست مانند چاهی خشک‌شده... مانند سطلی سوراخ...

اغلب خود را بر زمین افکنده‌ام تا از خدای خود درخواست اشک کنم، آن‌گونه که کشاورزی برای باران دست به دعا بر می‌گیرد، آن هنگام که بر فراز سر خود، آسمانی مفرغی رنگ مشاهده می‌کند و زمین اطراف خویش را می‌نگرد که از شدت تشنگی، در شرف مردن است...


اما افسوس! این را خوب درمی‌یابم، خدای هرگز باران و آفتاب را در پاسخ به دعاهای بی‌وقتمان ارزانی نمی‌فرماید؛ و این دوران‌هایی که خاطره‌شان مرا به شدت می‌آزارند، چرا تا بدین اندازه خوش و سعادتبخش بودند؟

به این دلیل که روح الهی را با کمال صبر و شکیبایی انتظار می‌کشیدم، و با قلبی حقیقت‌ساز، لذات و عنایاتی را که بر وجودم سرازیر می‌فرمود، دریافت می‌کردم...

۸ نوامبر ۱۷۷۲ 

شارلوت افراط‌کاری‌هایم را سرزنش کرد، اما با چه لحن مهربانی...! افراط‌کاری از این بابت که پس از لیوان شرابی، خود را رها می‌سازم تا محتوی همهٔ بطری را به پایان رسانم.

به من گفت: «از این کار ممانعت ورزید! به شارلوتتان ببندیشید!» «ببندیشم؟!... آیا نیاز است که این موضوع را به من امر فرمایید؟... چه ببندیشم، چه نبندیشم، شما همواره در روح من حضور دارید! امروز، درست در نقطه‌ای نشسته بودم که شما آخرین بار، در آنجا از کالسکه پیاده شدید...» او به صحبت دربارهٔ موضوع دیگری پرداخت، تا مانع این گردد که بیش از این در این مبحث پیشروی کنم. دیگر ارباب خود نیستم، دوست عزیز! او هر آن چه بخواهد، با من انجام می‌دهد...

۱۵ نوامبر ۱۷۷۲ 

از تو ممنونم و یلهلم، از بابت توجه محبت‌آمیزی که نسبت به من داری، و از نیت خیری که در پند و اندرزت نهفته است. اما از تو تقاضا دارم که آرام باشی. اجازه ده تا انتها رنج کشم...! علی‌رغم ناراحتی و تأثیری که در آن به سر می‌برم، هنوز به قدر کافی قدرت و نیرو دارم تا به انتهای ماجرا پیش روم. نیک می‌دانی تا چه اندازه به مذهب حرمت می‌نهم؛ احساس می‌کنم که چونان چوبدستی برای کسی است که از شدت خستگی، سر از پای نمی‌شناسد... نوعی سیراب شدن، برای کسی که عطشی شدید، در شرف از

پای درآوردنش است. اما... آیا مذهب می‌تواند و می‌باید برای همگان، این‌گونه باشد؟... این عالم وسیع و بیکران را در نظر پندار! تو می‌توانی هزاران انسان را مشاهده کنی که دین و آیین، هرگز برایشان بدین معنا نبوده است؛ و مردانی دیگر که دین و آیین هرگز برایشان این‌گونه نخواهد بود! حال می‌خواهد برای آنها اعلام و تبلیغ شده بوده است، یا نه... بنابراین، آیا لازم است برای من نیز این‌گونه باشد؟ مگر پسر خدا به توبه خویش، نمی‌فرماید: «کسانی که پدر آسمانی‌ام به من ارزانی فرموده است، همراه من خواهند بود...؟» بنابراین، چنانچه من به او اعطا نشده باشم، چنانچه خدای متعال خواهان این باشد که مرا برای خود نخیره نگاه دارد، آن‌گونه که قلم چنن گواهی می‌دهد، آن وقت...

اما تمنا دارم که تعبیر غلطی از مطالبی که بیان کردم، به انجام نرساند! و هرگز حالتی تمسخرآمیز در کلماتی که معصومانه بیان داشتم، مشاهده نکنی! سعی دارم همه روح خود را در پیش روی تو به نمایش گذارم...! در غیر این صورت، بسیار ترجیح می‌دادم ساکت بمانم و چیزی نگویم. زیرا از این که سخنانم را درباره مباحثی به هدر دهم که دیگران نیز به اندازه من، چیز زیادی از آن نمی‌دانند، بیزارم! سرنوشت بشر چیست، مگر آن که حرفه‌ای برای آلام خویش بیابد و از داخل جام، محتویات آن را کاملاً سرکشد...؟ و چنانچه این جام، در برابر پیشگاه خدای آسمان، و آن هنگام که آن را به لبان بشری خویش نزدیک ساخت، بیش از اندازه تلخ به نظر رسید، آیا لازم است من نقش موجودی قدرتمند را ایفا نمایم، و تظاهر به این کنم که آن را بسیار شیرین و خوشایند یافته‌ام؟... و چرا بایستی از اعتراف این موضوع، در این لحظه سخت و دردناکی که همه وجودم میان هستی و نیستی در لرزش و نوسان است، خجالت کشم؟... در جایی که گذشته، بر فراز گودال سیاه آینده، همچون نوری

درخشان برق می‌زند و همه چیزهایی که مرا احاطه کرده است، در شرف فرو ریختن است و همزمان، دنیا نیز همراه من در حال نابودی است... آیا این صدای موجودی سرخورده نیست که در باطنی که آن نیز متزلزل است، به گوش می‌رسد؟ و همچنان که بدون هیچ راه نجاتی در میان تلاش‌هایی بیهوده برای دوباره بپاخاستن به انجام می‌رساند، موجب آزار خود می‌گردد و فریاد برمی‌آورد: «خدای من! خدای من! آخر چرا مرا رها ساخته‌ای...؟»^۱ آیا لازم است از این جمله، گونه‌هایم به سرخی گراید؟ آیا لازم است از آن لحظه، دستخوش وحشت شوم، حال آن که آن کسی نیز که آسمان‌ها را همچون حجابی در هم می‌پیچد، از آن رهایی نیافت...؟

۲۱ نوامبر ۱۷۷۲

شارلوت نمی‌بیند، و حس نمی‌کند که در حال آماده ساختن زهری است که موجب نابودی هر دو ما خواهد شد؛ آن هنگام من نیز با لذتی ژرف، جامی را که او با آن، مرگ را به من تعارف می‌کند، می‌بلعم! آخر این حالت مهربانی و محبت چیست که او عادت دارد با کمک آن، اغلب مرا بنگرد (نه اغلب، اما گاهی از وقت‌ها)...؟ این حالت ملامت و اغمازی که با کمک آن، جمله‌ای را که از احساسی از اندروتم نشأت گرفته و حاکی از این است که دیگر ارباب آن محسوب نمی‌گردم، از سوی من می‌شنود و پذیرا می‌شود...؟ این رحم و شفقتی که نسبت به دردها و رنج‌هایم دارد، و بر روی صورتش آشکار می‌گردد؟

دیروز شارلوت، در حین خداحافظی، دست خود را پیش آورد و به من

۱- جمله بسیار معروف حضرت عیسی مسیح (ع) در واپسین لحظه عمر مبارکشان.

گفت: «بدرود ورتیر عزیز!» ورتیر عزیز!... این نخستین بار بود که از کلمه «عزیز» برای من استفاده می‌کرد، و شادی و بهجتی که از شنیدن این سخن در وجودم احساس کردم، تا مغز استخوانم نیز نفوذ یافت... آن را صد بار با خود تکرار کردم؛ و در هنگام شب، آن دم که قصد رفتن به بستر را داشتم، و در حالی که راجع به انواع چیزها با خود سخن می‌گفتم، ناگهان با خود گفتم: «شب خوش ورتیر عزیز!» و نتوانستم از کار خود، به خنده نیفتم.

۲۲ نوامبر ۱۷۷۲

نمی‌توانم دست به دعا گیرم و از خدا بخواهم: «او را برای من باقی گذار!»... با این حال، اغلب به نظرم می‌رسد که شارلوت از آن من است. نمی‌توانم از خدا بخواهم: «او را به من ارزانی مدار!» زیرا او به دیگری تعلق دارد. من با رنج‌ها و آلام خویش، به بازی می‌پردازم و با آنها مزاح می‌کنم. چنانچه خود را رها می‌ساخت، می‌توانستم دعایی آکنده از انواع خواسته‌های متضاد و ضد و نقیض به درگاه الهی کنم...

۲۴ نوامبر ۱۷۷۲

شارلوت به خوبی رنج مرا حس می‌کند. امروز، نگاهش تا ژرفنای قلبم نفوذ یافت. او را تنها یافتم. من هیچ سخنی نمی‌گفتم، و او نیز تنها مرا می‌نگریست. دیگر آن زیبایی جذاب را نمی‌دیدم، آن انوار هوشمندانه‌ای که صورتش را محاصره کرده‌اند، همه این چیزها از نگاهم می‌گریخت: نگاهی باز هم تحسین‌آمیزتر بر وجودم تأثیر می‌نهاد؛ نگاهی سرشار از توجهی

ملاطفت آمیز و پر مهر، سرشار از ترحمی شیرین و لطیف.
 آخر چرا جرئت نیافتم خود را به پای او بیفکنم؟ چرا جرئت نیافتم خود را
 در آغوش او جای دهم، و با هزاران بوسه، او را پاسخ دهم؟...
 او از کلاوسن خود یاری جست، و برای همراهی کردن ترانهٔ خویش، با
 صدای شیرین و ملایم خود، اصواتی هماهنگ و زیبا را که به سختی به گوش
 می‌رسید، می‌خواند...

هرگز لبانش تا این اندازه به نظرم جذاب و زیبا نرسیده بود! درست به این
 می‌مانست که با حالتی سست، از هم گشوده می‌شود، تا اصوات شیرینی را
 که از داخل آلت موسیقی بیرون می‌جهید، در کام خود فرو بلعد، و تنها
 انعکاس آوای اسرارآمیز دهان بسیار پاکش، در هر سو به طنین افتد!
 آه! کاش می‌توانستم بدانم چگونه آن را به تو بازگو کنم! دیگر بیش از آن،
 تحمل نیاوردم!

سر خود را به پایین افکندم، و با سوگندی اعلام کردم: «ای لبانی که از میان
 آنها، ارواح آسمانی به پرواز در می‌آیند: هرگز نخواهم کوشید بوسه‌ای بر
 شما نقش زخم...!»

با این حال... بسیار میل دارم... آه! می‌دانید درست به این می‌ماند که
 دیواری از جدایی، در برابر روح من قدامت کرده باشد... این سعادت...! و آن‌گاه
 جان سپردن، تا بتوان تقاص این گناه را پرداخت کرد... گناه...؟

۶۶ نوامبر ۱۷۷۲ 

گهگاه، با خود می‌گویم: «سرنوشت تو، به راستی یگانه و منحصر بفرد
 است: تو می‌توانی همهٔ انسان‌های دیگر را خوشبخت بدانی. زیرا هرگز هیچ

موجود فانی، به مانند تو رنج نکشیده است...!!) و آن‌گاه، به خواندن اشعار شاعری باستانی می‌پردازم؛ و درست به این می‌ماند که گویی مشغول خواندن سخنان قلب خویش هستم؛ چه رنجی باید کشم! چه...؟ یعنی به راستی پیش از من نیز مردانی تا بدین اندازه نگون‌بخت و سیه‌روز وجود داشته‌اند...؟

۳۰ نوامبر ۱۷۷۲

نه! هرگز نخواهم توانست به سوی خویشتن خود بازگردم! به هر کجا که روی می‌آورم، با شبحی مواجه می‌گردم که مرا از خود بیخود می‌سازد.
امروز...

آه، ای سرنوشت! ای بشریت...!

در هنگام خوراک نیمروز، به کنار آب رفتم؛ هیچ میلی به خوردن چیزی نداشتم. همه جا خالی و ساکت بود. باد غربی بسیار سرد و مرطوبی از سمت کوهستان می‌وزید، و ابرهایی خاکستری رنگ، دشت را از وجود خود پوشانده بود. از دور، مردی را مشاهده کردم که جامهٔ سبز رنگ مندرسی بر تن داشت، و در میان صخره‌ها، با قامتی خمیده راه می‌رفت و به نظر می‌رسید که در جستجوی علف و سبزه است. به او نزدیک شدم، و صدایی را که با رسیدن خود بدانجا برانگیختم، موجب گشت تا او روی خود را به سویم بگرداند. من با چهره‌ای بسیار جالب و دیدنی مواجه شدم، که پوشیده از اندوهی ژرف بود، و هم‌زمان، از هیچ چیز مگر روحی شریف و صادق آگهی نمی‌داد. موهای خود را با سنجاق‌هایی در دو قسمت به بالا لوله کرده بود، و قسمت عقب موهایش، دم‌اسبی بسیار انبوهی را تشکیل می‌داد که تا پایین

کمر او فرو می‌افتاد. از آنجا که پوشاکی که بر تن داشت، از مردی عامی حکایت می‌کرد، با خود اندیشیدیم که یقیناً از توجّهی که قصد داشتیم به او ابراز بدارم، ناخرسند نخواهد شد، و آن را به عنوان توهینی در نظر نخواهد پنداشت؛ در نتیجه، از او سؤال کردم در جستجوی چه چیزی است؟...

با آهی ژرف پاسخ داد: «به دنبال گل‌هایی هستم... اما هیچ چیز نمی‌یابم.»
خنده‌کنان به او گفتم: «به این دلیل که فصل گل نیست!»

او به سوی من آمد و گفت: «اما گل‌های زیادی وجود دارد! در باغ خانه‌ام، گل‌سرخ‌های زیادی هست! همین‌طور دو نوع پیچک، که یکی از آنها، هدیه‌ای از سوی پدرم به من بوده است. آنها تقریباً به مانند علف هرز به سرعت می‌رویند، و اکنون دو روز است که به دنبال آنها می‌گردم، بدون آن که بتوانم چیزی بیابم. حتی در اینجا، در هوای آزاد، همواره گل‌هایی وجود دارد: گل‌هایی زرد، آبی، سرخ... در ضمن، گل قنطوریون هم گل کوچک و قشنگی است: اما به هیچ‌وجه نمی‌توانم از آنها بیابم.»

این وضعیت، ماهیتی عجیب و نگران‌کننده برایم در برداشت؛ در حالی که موضوع صحبت را عوض می‌کردم، از او سؤال نمودم قصد دارد با آن گل‌ها چه کند؟...

لبخندی عجیب و لرزان، خطوط صورتش را منقبض ساخت. انگشتی به لبان خود نزدیک ساخت و گفت: «چنانچه حاضر باشید رازم را برملا نسازید، به شما خواهم گفت که دست‌گلی را به زیبارویم وعده داده‌ام.»

«بسیار عالی!»

«آه! او از صفات خوب دیگری هم برخوردار است! او ثروتمند است!»

«با این وصف، هنوز هم به دسته گل شما اهمیت می‌دهد؟...»

«آه! او جواهرات و تاجی هم دارد!»

«او را چه می‌نامید؟»

«چنانچه مجلس نجبا حاضر می‌شد پول مرا بدهد، من به مردی دیگر مبدل می‌شدم! آری! دورانی وجود داشت که موجودی بس راضی و خرسند بودم! اما امروز دیگر هیچ چیز برای من وجود ندارد...» نگاهی آکنده از اشکی که به سوی آسمان بلند کرد، همه چیز را بیان نمود.

«پس خوشبخت بودید...؟»

«آه! بسیار مایلم که دوباره به همان شکل، خوشبخت باشم! بسیار راضی، شاد و سرخوش بودم، درست مانند ماهی در آب...»

ناگهان پیرزنی که مشغول گام برداشتن در همان مسیر بود، فریاد برآورد: «هانریش! هانریش! کجا پنهان شده‌ای؟ همه جا را در جستجوی تو گشتیم... بیا ناهارت را بخور.»

در حالی که به پیرزن نزدیک می‌شدم سؤال کردم: «این پسر شما است؟» پاسخ داد: «بله، پسر بینوای من است. خدای متعال، صلیب سنگینی را برای حمل کردن به من عطا فرموده است...»^۲

«چند وقت است که در این حالت به سر می‌برد؟»

«شش ماه است که به این شکل، راحت و آسوده خاطر شده است. خدا را از این بابت شکر می‌گویم که این ماجرا، قدیمی‌تر از این نبوده است. قبل از آن، در حالتی تب‌آلود و بی‌قرار به سر می‌برد، که به مدت یک سال به طول انجامید؛ به همین خاطر در بیمارستان دیوانگان، به زنجیر کشیده شده بود.

HEINRICH - ۱

۲- مسیحیان از این اصطلاح در زمانی استفاده می‌کنند که بخواهند بگویند خداوند آزمون بسیار سختی را در حیات دنیوی برایشان نازل فرموده است. درست مانند هنگامی که حضرت عیسی مسیح (ع) ناگزیر گشت بنا به دستور سرازان رومی، با پیکری سجروح و دردمند، صلیب سنگین خود را به سختی تا فراز تپهٔ جلجتا بالا ببرد تا به صلیب کشیده شود. -م-

اما حال دیگر هیچ آزاری به کسی نمی‌رساند. تنها فکر و ذکرش، به شاهان و امپراتوران معطوف است و بس. او مردی آرام و ملایم بود، و در امرار معاش به یاری من می‌آمد، و خطی بسیار زیبا داشت. ناگهان خیالپرداز و رؤیایی شد، و از تبی شدید بیمار گشت. سپس به هذیان افتاد، و حال نیز در وضعیتی به سر می‌برد که شما ملاحظه فرمودید...

جریان ناگسستنی سخنان پیرزن را متوقف ساختم، و از او پرسیدم منظور پسرش از کدام زمانی است که خود را موجودی بسیار راضی و سعادتمند در نظر می‌پنداشته است؟...

پیرزن، با لبخندی آکنده از ترحم پاسخ داد: «طفک بی مغز... از زمانی سخن می‌گوید که از خود بیخود بوده است: پیوسته از آن دوران خود، زبان به تعریف می‌گشاید. منظورش زمانی است که در بیمارستان بستری بود، و هیچ آگاهی و التفاتی از خود نداشت...»

این سخن، همچون ضربه‌ی صاعقه بر وجودم تأثیر نهاد. سگه‌ای سیمین در دستش نهادم، و با گام‌هایی بلند از آنجا دور گشتم.

در حالی که با قدم‌هایی سریع به سمت شهر پیش می‌رفتم با خود فریاد برآوردم: «آن هنگام که خوشبخت بودی! آن هنگام که همچون ماهی در آب، راضی و خرسند بودی! پروردگار آسمان‌ها! آیا به گونه‌ای سرنوشت انسان‌ها را فرمان داده‌ای که تا زمانی که به سن عقل و منطق نرسیده باشند، احساس خوشبختی نکنند؟ یا به همان اندازه، تنها تا هنگامی که عقلشان را از دست داده باشند؟! مردک بینوای بدبخت! با این حال، حسرت جنون تو را می‌خورم! حسرت این اختلالی را که در حواس‌هایت به وجود آمده است، و تو در شرف غرق شدن در آن هستی... تو سرشار از امید و آرزو، از خانه خارج می‌شوی تا گل‌هایی برای شهبانویت بچینی... آن هم در وسط زمستان... و آن

هنگام که با هیچ گلی مواجه نمی‌شوی، دستخوش رنج و اندوه می‌گردی، و به هیچ‌وجه درک نمی‌کنی و در اندیشه فرو نمی‌روی که چرا هیچ گلی نمی‌یابی... و آن گاه من... بدون هیچ امیدی از خانه خارج می‌شوم، بدون آن که هیچ هدف خاصی داشته باشم، و درست همان‌گونه که از خانه خارج شده بودم، دوباره به داخل آن باز می‌گردم... آیا به راستی می‌اندیشی چگونه مردی محسوب می‌شدی، چنانچه مجلس نجبا حاضر می‌شد پول تو را بپردازد؟...

ای موجود به راستی سعادتمند، که می‌توانی محرومیتت را از نیکبختی، صرفاً به سدرای زمینی اطلاق کنی! آیا نمی‌پنداری، آیا به راستی حس نمی‌کنی که همه بدبختی و نگون‌بختی‌ات، در ناراحتی و اختلال قلبت، و نیز در مغز معیوبت نهفته است؟! چیزی که حتی همه شاهان روی زمین نیز نخواهند توانست تو را از چنگال آن برهانند...!»

آه! کاش آن کس که به فرد بیماری که به سمت دورترین سرچشمه عالم هستی پیش می‌رود تا موجب وخیم‌تر شدن مرض خود گردد، تا پایان زندگانی‌اش ماهیتی باز هم بیشتر دردناک بیابد، می‌خندد، در نهایت ناامیدی جان سپارد...! و نیز کسی که به قلب دردمندی که برای رهایی بخشیدن خویش از هر پشیمانی و ندامت، و آرامش دادن به ناراحتی و رنج‌های خویش، به مرقدی مطهر و مقدس زیارتی به انجام می‌رساند، اهانت روا می‌دارد چنین فرجامی داشته باشد...! در واقع هر گامی که آن زائر - با پیمودن راه‌ها و مسیرهایی نامشخص... - بردارد، موجب خواهد شد که پاهای خود را مجروح سازد، و این به راستی همچون قطره‌ای از ضمادی التیام‌بخش برای روح مضطرب او خواهد بود! و قلب زائر، پس از هر راه‌پیمایی روزانه‌ای که ناگزیر است تحمل کند، به استراحت می‌پردازد در حالی که از بخشی از وزنی که آزارش می‌داده، آسوده شده است... و آن گاه، شما جرئت می‌کنید نام این

کارها را خیالپردازی نهید، ای شمایی که با حالتی سست، بر روی کوسن‌هایی نرم نشسته‌اید، و به بازی با واژگان می‌پردازید...؟! خیالپردازی! آه! خدایا... تو شاهد اشک‌های من هستی... آیا لازم بود پس از آفریدن انسان بدین شکل فقیرانه، برادرانی نیز به او ارزانی فرمایی که او را در فقر مستمندانه‌اش به غارت برند، و آن مقدار کمی را هم که از اعتماد به تو در وجود خویش داشت - به توئی که همه عشقی! - از او بربایند؟ زیرا اعتماد، در ریشه‌های سودمند اشک‌های تاک، چه چیز مگر داشتن اعتماد به تو است؟ به توئی که در همه چیزهایی که ما را محصور کرده است، شفا و تسکین‌خاطری جای داده‌ای که ما هر ساعت، بدانها محتاج و نیازمندیم...؟

آه، ای پدری آسمانی که نمی‌شناسمت! ای پدری که در قدیم، همه روح مرا از ذات مقدس خود آکنده می‌ساختی، و مدتی است که رویت را از فرای وجودم برتافته‌ای! مرا به سوی خودت فرا بخوان! دیگر بیش از این، ساکت و خاموش بر جای نمان! زیرا سکوت تو، روح ملتهب مرا متوقف خواهد ساخت...

و آیا به راستی مرد یا پدری، می‌تواند از دیدن پسرش دستخوش خشم و ناراحتی گردد؟ پسری که انتظار دیدن او را نداشته است، و ناگهان خود را به آغوش او می‌افکند و فریاد بر می‌آورد: «پدرم! باری دیگر به سویت بازگشته‌ام! تقاضا دارم خشمگین نباشید چنانچه سفری را متوقف ساخته‌ام که می‌بایست صرفاً در جهت اطاعت از شما، آن را تحمل می‌کردم... عالم هستی در همه جا یکسان است! در همه جا، رنج و تلاش و کار و پاداش و لذت موجود است: اما همه این چیزها، چه اهمیتی برایم در بر دارد؟ تنها در مکانی راحت و آسوده‌خاطرم که تو نیز در آن حضور داشته باشی...! میل دارم در جوار تو رنج کشم و لذت برم...»

و تو ای پدر آسمانی، ای بخشنده بخشاینده! آیا به راستی می‌توانی پسر ت

را از خود پرانی...؟

۱ دسامبر ۱۷۷۲ ✍

ویلهم! آن مردی که از او برایت سخن گفتم، آن بدبخت سعادت‌مند، در نزد پدر شارلوت نگهبان بوده است؛ او سبب به شارلوت عشقی شوم در دل یافته بود، و در خفا، آن احساس را در وجود خویش پرورش می‌داده است؛ همین امر موجب می‌گردد تا از آن مکان اخراج شود، زیرا روزی پدر شارلوت از این احساس پنهانی مطلع گشته بود. همین امر، آن مرد را به مرز جنون کشانده بود...

بکوش این وضعیت را درک کنی... به راستی در ژرفنای وجودت احساس کن!... سعی کن از طریق این کلمات خشک و بی‌احساس، حس کنی تا چه اندازه این داستان منقلبم ساخت! بویژه آن هنگام که آلبرت با همان حالت سرد و خشکی که شاید تو نیز این داستان را در این نامه بخوانی، آن را برایم نقل کرد...


۴ دسامبر ۱۷۷۲ ✍

التماست می‌کنم... بنگر! دیگر هیچ چیز از وجودم باقی نمانده است... دیگر بیش از این یارای تحمل این همه رنج را ندارم! امروز در کنار شارلوت نشسته بودم... نشسته بودم، و او با کلاوسن خود، ترانه‌های متفاوتی را می‌نواخت، و این کار را با چه احساسی به انجام می‌رساند!... با همه احساسی که در وجود خویش داشت! با همه احساسش! همه احساسش! دیگر چه بگویم؟ خواهر

کوچکش، نشسته بر زانویم، لباسی بر تن عروسک خود می‌کرد. قطرات اشکی به دیدگانم هجوم آورد. سر خود را به پایین افکندم، و ناگهان حلقه زناشویی او را دیدم. اشک از دیدگانم جاری شد... و آن هنگام شارلوت به نواختن همان ترانه قدیمی پرداخت... همان ترانه‌ای که از لطافتی آسمانی برخوردار است؛ و بی‌درنگ، شاهد حضور تسکین‌خاطری در روم شدم؛ و یاد گذشته، و زمانی که به شنیدن این ترانه می‌نشستم، و روزهای غم‌انگیز و اندوهبار پس از آن ایام، و دوران بازگشتم، و اندوه و رنج‌ها و امیدهای از دست‌رفته‌ام، دیگر بار در وجودم زنده شد! و آن‌گاه... به رفت و آمد در اتاق پرداختم. قلبم در شرف خفه کردنم بود.

با شدیدترین لحنی که می‌توانستم، خطاب به او نهييب زدیم: «به خاطر خدا! به خاطر خدا، بس کنید!...»

شارلوت با حالتی بسیار متعجب و حیران، دست از نواختن کشید. سپس با لبخندی که روحم را از هم می‌درید گفت: «ورتیر... ورتیر، شما بیمار هستید؛ حال دیگر حتی غذاهای موردعلاقه‌تان نیز حالتان را منقلب می‌سازد. بروید! اما تقاضا دارم آرام باشید...» به سختی خود را از کنار او دور ساختم... خدایا! تو خود نظاره‌گر رنج‌هایم هستی! تو خود نیز باید پایانی بدانها ببخشی...

۶ دسامبر ۱۷۷۲ 

تا چه حد این تصویر، مرا تعقیب می‌کند! خواه در خواب، خواه در بیداری... همواره روح مرا به تنهایی از خود آکنده می‌سازد. در اینجا، و آن هنگام که پلک‌هایم را تا نیمه می‌بندم، اینجا، در داخل پیشانی‌ام، در نقطه‌ای که بینایی باطنی متمرکز می‌گردد، دیدگان سیاهش همواره بر جای باقی می‌ماند...

اینجا...! نه! هرگز نمی‌توانم آن را برایت توضیح دهم... چنانچه چشمانم را ببندم، آن دیدگان هنوز هم آنجا حضور دارد؛ همچون دریا، و همچون گودالی ژرف حضور دارد؛ در برابر من، و در وجود من غنوده است؛ آن دیدگان، حواس‌های پیشانی‌ام را آکنده ساخته است... به راستی انسان، این نیمه‌خدایی که این چنین مورد ستایش واقع شده است، چیست...؟ آیا دقیقاً در ساعتی که بیش از هر زمان دیگر، به نیروهای نیازمند است، کمبودشان در وجودش آشکار و مشهود نمی‌گردد؟... و آن هنگام که در شادمانی، دوباره نیروی خود را باز می‌یابد، و یا در اندوهی ژرف فرو می‌رود، آیا در همان حالات، هنوز هم محدود نیست؟ و آیا همواره به این آگاهی سرد و یکنواخت و تغییرناپذیر، از کوچکی و حقارت خود بازگردانده نمی‌شود، در حالی که خود در این امید و آرزو به سر می‌برده است که خویشتن را در بی‌انتها محو سازد...؟



از ناشر کتاب به خواننده محترم ...



به راستی چقدر مایل بودم از واپسین روزهای بسیار عجیب دوست
نگون‌بختمان، به قدر کافی اطلاعات کتبی، با دستخط خود او در اختیارمان
بود، تا دیگر ناگزیر نباشم ادامه نامه‌هایی را که او برایمان بر جای نهاده
است، با نقل وقایعی متوقف سازم!

وظیفه خود دانسته‌ام تا دقیق‌ترین جزئیات ممکن را از زبان کسانی که
می‌توانسته‌اند بیش از همه، از داستان زندگی او باخبر باشند جمع‌آوری کنم.
داستان موردنظر، بسیار ساده است...

همه موارد در هماهنگی یا یکدیگر به سر می‌برد، و تنها در جزئیاتی بسیار
ناچیز از هم تفاوت دارد: در مواقعی که لازم بوده است شیوه قضاوت و
توصیف خصوصیات روحی، و احساسات افرادی که در این داستان نقشی
ایفا کرده بودند بیان شود... تنها آن هنگام است که با اظهار نظرهایی گوناگون
و متفاوت مواجه گشته‌ام.

بنابراین، دیگر هیچ کاری باقی نمانده است مگر آن که نتیجه همه این
تحقیقات بی‌شمار را که از بسیاری وقایع به ما اطلاع می‌دهد، با کمال صداقت
و دقت، بازگو کنیم؛ این کار، با تلفیق نامه‌هایی از سوی آن کسی که دیگر در

بین ما نیست، تحقق می‌پذیرد، و باید گفت که حتی کوچک‌ترین یادداشت کوتاه هم نادیده انگاشته نشده است. به راستی دانستن علت واقعی، بسیار دشوار است... انگیزه‌های حقیقی آن عمل... حتی ساده‌ترینشان، بویژه آن هنگام که از سوی انسان‌هایی نشأت می‌گیرد که از وضعیت معمول، خارج می‌شوند! ناامیدی و رنج و اندوه، ریشه‌هایی بیش از پیش ژرف در روح ورتیر فرو برده، و بیش از پیش در وجود او ریشه دوانده و در هم مخلوط شده بود، به گونه‌ای که به تدریج، همه وجود او را در کام خود فرو بلعیده بود.

هماهنگی و آرامش ذهن او کاملاً از میان رفته بود؛ آتشی درونی و بسیار شدید، که همه قابلیت‌های او را یکی پس از دیگری نابود ساخته بود، شوم‌ترین و بدترین تأثیرات را پدید آورده، و سرانجام هیچ چیز در وجود او باقی نهمانده بود؛ مگر اندوهی که او با اضطرابی باز هم بیشتر از زمانی که علیه همه آلام خود به مبارزه پرداخته بود، در رهایی یافتن از آن تلاش کرده بود... سرانجام اضطرابات قلبی‌اش، واپسین نیروهای ذهنی او را نیز به تحلیل برد، و موجب نابودی شور زندگی در وجود او، و خورد و درایتش گشت.

او دیگر هیچ رفتاری مگر اندوهی بسیار کسالت‌آور در اجتماع از خود ابراز نمی‌داشت، و روز به روز سیه‌روزتر می‌شد، و همزمان با احساس نگون‌بختی، لحظه به لحظه بیشتر از عدل و انصاف دور می‌گشت.

این دست‌کم چیزی است که دوستان آلبرت نقل می‌کنند. آنها معتقدند که ورتیر نتوانسته بود قدر و ارزش واقعی مردی درست‌کردار، آرام و صلحجو را دریابد؛ مردی که از سعادتی که مدت‌ها در انتظار آن به سر برده، بهره‌مند گشته بود و هیچ هدف و نییتی در زندگی نداشت مگر آن که این سعادت را در آینده خود نیز تضمین کند. آخر چگونه می‌توانست این نکات را دریابد، آن کسی که هر روز، همه چیز خود را به تحلیل می‌برد و در هنگام شب، هیچ چیز

مگر رنج و اندوه و محرومیت برای خود بر جای نمی‌نهاد...!

آنها معتقدند که آلبرت هرگز در این مدت کوتاه، دستخوش تغییر و دگرگونی حالت و رفتار نشده بود؛ او همچنان همان مردی به شمار می‌رفت که ورتیر تا آن حد به تعریف از او زبان گشوده، و تا آن اندازه در آغاز آشنایی‌شان، به او احترام نهاده بود. آلبرت شیفته شارلوت بود، و او را بیش از هر چیز در این عالم دوست می‌داشت. او به وی افتخار می‌کرد! آیا می‌شد او را از این بابت، و از این که سعی داشت کوچک‌ترین چیزی را که به سوءظن شباهت داشت از وجود خویش منحرف سازد، سرزنش کرد؟ آیا می‌توان به ملامت از او زبان گشود، از این که حاضر نبود داریی ارزشمند خود را با هیچ انسانی دیگر شریک باشد، حتی با معصومانه‌ترین شکل ممکن...؟

آنها اعتراف می‌کنند هنگامی که ورتیر به دیدن همسر آلبرت می‌رفت، او اغلب اتاق را ترک می‌گفت؛ اما این کار، نه به دلیل نفرت یا بیزارى از دوست خود، بلکه تنها به این دلیل بود که با خود احساس می‌کرد که شاید ورتیر در حضور او، معذب و ناراحت است...

پدر شارلوت ناگهان به دردی مبتلا شد که او را در اتاقش محبوس نگاه داشت. او کالسکه خود را برای دخترش فرستاد؛ شارلوت به نزد پدرش شتافت؛ یکی از روزهای زیبای زمستان بود؛ نخستین برف به حد وفور بر زمین فرو باریده، و زمین پوشیده از برف بود...

صبح روز بعد، ورتیر به دیدن شارلوت رفته بود تا چنانچه آلبرت به جستجوی همسرش نمی‌رفت، او خود، وی را به خانه بازگرداند.

آن هوای زیبا و صاف، تأثیر زیادی بر روحیه تاریک مرد جوان پدید نیاورده بود. وزنی بر روح او سنگینی می‌کرد؛ تصاویری شوم، او را پیوسته دنبال می‌کرد، و قلبش با هیچ حرکت دیگری آشنا نبود، مگر آن که از فکری

دردناک به فکر دردناک دیگری پیوند خورد...

از آنجا که ورتیر همچنان در نوعی نارضایتی از باطن خویش به سر می‌برد، به همان اندازه نیز به نظرش می‌رسید وضعیت دوستان عزیزش ماهیتی مبهم‌تر و بحرانی‌تر یافته است: به نظر ورتیر رسید که شاید تفاهم و آسایش موجود میان آلبرت و همسرش را بر هم زده است.

او خود را از این بابت به شدت توبیخ می‌کرد، و هم‌زمان نوعی کینه و ناراحتی پنهانی، علیه شوهر شارلوت به دل گرفت. در طول راه، افکارش به این موضوع معطوف گشت.

او با فشردن دندان‌های خویش، با خود گفته بود: «آری...! چنین است آن پیوند نزدیک، محبت‌آمیز، عاشقانه، که همه چیز را در برمی‌گیرد؛ و این ایمان و اعتمادی که تا این اندازه، مداوم و پایدار و تزلزل‌ناپذیر است! حال آن که حقیقت امر، هیچ چیز مگر اشباع و بی‌تفاوتی نیست! این است، مشکل اصلی! آیا بی‌اهمیت‌ترین ماجرا، او را بیش از وجود همسر عزیزش، و این زن دوست‌داشتنی، به خود مشغول نمی‌دارد؟... آیا به راستی آلبرت می‌تواند ارزش سعادت را که داراست، دریابد؟! آیا به راستی می‌تواند ارزش حقیقی و راستین همسر خود را درک کند؟ شارلوت به او تعلق دارد... بسیار خوب! او به وی تعلق دارد. اما همان‌گونه که از این موضوع مطلعم، از نکته دیگری نیز آگاهم. گمان می‌کردم خود را با این اندیشه عادت داده باشم، و حال می‌بینم که سرانجام این فکر، مرا به مرز جنون و دیوانگی سوق خواهد داد! سرانجام مرگ مرا موجب خواهد شد...! و آیا دوستی آلبرت، همچنان برای من پایدار باقی مانده است؟ آیا از حالا، نوعی حمله به حقوق قانونی‌اش مشاهده نمی‌کند، بویژه در وابستگی و علاقه‌ای که به شارلوت در دل دارم؟ و آیا از بابت توجهاتی که به همسر او ابراز می‌دارم، نوعی سرزنش باطنی علیه من

در دل ابراز نمی‌کند؟ حال، آن را مشاهده می‌کنم، آن را حس می‌نمایم... او مرا با ناراحتی و رنج ملاقات می‌کند، و بسیار آرزومند است که من از نزدشان دور شوم، و حضورم بر وجودش سنگینی می‌کند...»

گاه، راه‌پیمایی سریع خود را آهسته‌تر می‌ساخت، گاه از حرکت می‌ایستاد، و به نظر می‌رسید که مایل است دوباره بازگردد. با این حال، همچنان به دنبال کردن مسیر خود ادامه داد، در حالی که غرق این افکار و این مکالمات درونی بود؛ سرانجام، و تقریباً علیه میل باطنی خویش، به خانه شکاری پدر شارلوت رسید...

قدم به داخل خانه نهاد، و سؤال کرد پیرمرد و شارلوت در کجا حضور دارند. او همه را در نوعی آشفتگی و ناراحتی یافت. پسر ارشد خانواده اعلام کرد که بدبختی بزرگی در اهلهایم روی داده بود؛ دهقانی به قتل رسیده بود. اما این موضوع، تأثیر زیادی روی ورتیر نهاد. او به داخل اتاق رفته، و شارلوت را در آنجا دیده بود که سعی داشت پیرمرد بیمار را که قصد داشت بی‌توجه به بیماری خویش، به محل وقوع جنایت برود تا تحقیقاتی به انجام رساند، از این کار بازدارد. ظاهراً هویت قاتل هنوز مشخص نشده بود. جسد مقتول در هنگام صبح، در مقابل در خانه پیدا شده بود. البته سوءظن‌هایی وجود داشت؛ ظاهراً مقتول، مردی مستخدم، در نزد بیوه زنی بود که مدتی پیش، مستخدم دیگری را در خدمت خود گماشته بود؛ مردی که در هنگام خروج از آن خانه، با حالتی تاراحت و خشمگین از آنجا عزیمت کرده بود.

ورتیر با شنیدن این جزئیات، ناگهان به سرعت از جا جهیده و قریاد برآورده بود: «آیا ممکن است...؟! من باید بروم! نباید حتی برای لحظه‌ای تأخیر روا دارم!» و سپس به سمت اهلهایم دویده بود. خاطرات زیادی در ذهن او نقش می‌بست: او حتی برای لحظه‌ای شک نکرده بود موجودی که آن جنایت را

مرکب شده بود، دقیقاً همان کسی محسوب می‌شد که او بارها با وی به گفت‌وگو پرداخته، و برای ورتیر به موجودی بسیار عزیز، میدل گشته بود. او با عبور از زیر درختان زیزفون، و در جهت گام نهادن به داخل میکدهٔ روستایی، و جایی که پیکر بیجان مقتول را در آنجا قرار داده بودند، از مشاهدهٔ مکانی که در گذشته، تا آن اندازه برایش عزیز می‌نموده است، دستخوش آشفتگی و ناراحتی شد. با عبور از آستانهٔ در - جایی که بچه‌های خردسال بارها و بارها با او به بازی و شوخی پرداخته بودند! - مشاهده کرد که زمین پوشیده از خون است... عشق و وفاداری که زیباترین احساساتی محسوب می‌شود که آدمی می‌تواند در وجود خویش پرورش دهد، به خشونت و قتل میدل شده بود... درختان بلند و کهنسال، بدون هیچ برگ، و پوشیده از یخ بود؛ پیچک‌های زیبایی که دیوار کوچک گورستان را پوشانده بود، و نوعی طاق بر فراز آن درست می‌کرد، همهٔ برگ‌های خود را از دست داده و سنگ قبرهایی را آشکار می‌ساخت که در میان خلأ موجود، پوشیده از برف بودند...

همچنان که ورتیر به سمت میکده نزدیک می‌شد، مشاهده نمود که همهٔ اهالی دهکده در اطراف آن تجمع کرده‌اند.

ناگهان همهٔ بلندی به گوش رسید! از دور، گروهی مردان مسلح از راه می‌رسیدند، و هر یک از آنها، با آوایی بلند اعلام می‌کرد که مرد قاتل را همراه خود آورده‌اند.

ورتیر نگاه خود را بدان سو معطوف می‌داشت، و دیگر هیچ تردیدی در دل مشاهده ننمود. آری! به راستی همان مستخدم مزرعه بود...! همانی که تا آن اندازه به آن بیوه‌زن علاقه داشت، و تنها چند روز پیش از آن، با چهره‌ای اندوهناک و غرق در ماتمی تیره، و گویی دستخوش ناامیدی مخفیانه‌ای، در

مسیری خلوت با ورتیر مواجه گشته بود.

ورتیر با نزدیک شدن به سمت مرد زندانی فریاد برآورد: «آخر چه کردی ای سیه‌روز...؟»

مرد مستخدم، با نگاهی آرام به او چشم دوخته و سکوت اختیار کرده بود. سرانجام با لحنی سرد پاسخ داده بود: «نه کسی او را تصاحب خواهد کرد، و نه او، کسی را از آن خود خواهد ساخت...»

مردان مسلح، او را به داخل میکده بردند، و ورتیر نیز به سرعت از آنجا دور شده بود. همه وجود ورتیر، از آن احساس وحشتناک و خشونت‌باری که تجربه کرده، به شدت دگرگون شده بود. برای لحظه‌ای، از حالت مالیخولیا و دل‌تنگی تأثرآوری که در آن به سر می‌برد، از حالت ناامیدی و سستی و ملالتی که در آن حضور داشت، بیرون آمده بود. علاقه و توجهی بی‌نهایت مقاومت‌ناپذیر نسبت به مرد جوان، و شدیدترین نیاز و خواسته‌ای برای نجات بخشیدن به او، بر وجود وی مستولی می‌شد. او وی را بی‌اندازه بدبخت و اندوهگین در نظر می‌پنداشت! حتی تا بدانجا پیش می‌رفت که او را، علی‌رغم جنایتی که مرتکب شده بود، به هیچ‌وجه گناهکار نمی‌دانست... ورتیر چنان عمیقاً به داخل این ماجرا نفوذ یافته بود که با خود می‌اندیشید یقیناً موفق خواهد شد همه اطرافیان خود را با نظریات خود، متقاعد سازد. از حالا، در آتش سخن گفتن و جانبداری کردن از او، می‌سوخت؛ از حالا، پرشورترین سخنرانی به دفاع از او، بر لبانش فشار وارد می‌آورد؛ دوان‌دوان به سمت خانه شکاری رفت، و با آوایی نیمه‌بلند، همه مطالبی را که می‌بایست به مباشر بیان کند، در طول مسیر با خود تکرار می‌کرد.

هنگامی که به داخل هال ورودی قدم نهاد، آلبرت را در آنجا مشاهده نمود. حضور او، تا اندازه‌ای ورتیر را ناراحت ساخت، اما به سرعت بر خود مسلط

گشت، و با شور و حرارت فراوان، به بیان عقیده خود به مباشر پرداخت. اما مباشر، به کرات، سر خود را به علامت منفی تکان داد. هر چند ورتیر در سخنرانی دفاعیه خویش، همه شور و حرارت ناشی از ایمانی قوی را جای داده بود، و از همه شدت و نیرو و انرژی لازمی که انسانی می‌تواند در جهت حمایت و دفاع از هموعان خود ابراز بدارد استفاده کرده بود، لیکن مباشر، به هیچ وجه تحت تأثیر آن قرار نگرفت و از این بابت هم نباید تعجب کرد...

او حتی اجازه نداد که دوست ما، دفاعیه خود را کاملاً به انتها رساند. و حتی زبان به توبیخ وی گشود، و از این که به دفاع و حمایت از مردی قاتل همت گماشته بود، او را ملامت کرد؛ او به ورتیر ثابت کرد که با چنین شیوه‌ای، قوانین جامعه همواره پایمال خواهد شد، و امنیت و ثبات رو به نابودی خواهد رفت؛ سپس افزود که در چنین ماجرای وخیمی، هیچ کاری مگر احراز مسئولیتی بسیار شدید و بزرگ از او انتظار نمی‌رفت، و این که موظف بود همه کارها را با تشریفات دقیق قانونی به انجام رساند.

ورتیر هنوز هم تسلیم قضایا نشده بود؛ او تنها بدین اکتفا کرد که از مباشر تقاضا نماید که وی برای مدتی کوتاه، چمشان خود را بر هم نهد، تا او بتواند مراحل فرار مرد جوان را از آن منطقه تسهیل بخشد!

اما مباشر، این خواهش او را نیز نپذیرفت.

سرانجام آلبرت که رشته سخن را در دست می‌گرفت، همان اظهار نظری را که پدر همسرش بیان کرده بود، تکرار کرد. ورتیر، محکوم به سکوت و خاموشی شد، و سراپا آکنده از درد و رنج از آنجا رفت، در حالی که مباشر باز هم چندین بار به او تکرار کرده بود: «خیر! دیگر هیچ چیزی قادر به نجات دادن او نخواهد بود!»

به خوبی می‌توانیم دریابیم تا چه اندازه این واژگان، در قلب ورتیر نفوذ

کرد، و از شنیدن آنها یگه خورد، بویژه هنگامی که یادداشت کوچکی در میان اسناد او به دستمان رسیده که یقیناً در همان روز نوشته شده است و چنین می‌گوید: «ای موجود نگون‌بخت! کسی را یارای نجات بخشیدن به تو نیست! این را نیک می‌نگرم، دیگر امکان نجات ما نیست...»

آن چه را آلبرت در حضور مباشر، دربارهٔ وضعیت زندانی بیان کرده بود، به شدت بر ورتیر گران آمده و او را ناراحت ساخته بود. او نوعی خصومت و دشمنی شخصی علیه وجود خویش مشاهده می‌کرد؛ و هر چند پس از آن که به طور کامل راجع به این موضوع اندیشیده و دریافته بود که آن دو مرد می‌توانسته‌اند درست گفته باشند، لیک به نظرش می‌رسید که چنانچه لازم بود به صحت آن امر اقرار کند، و آن مطلب را پذیرا شود، ناگزیر خواهد بود از ژرف‌ترین چیزی که در باطن خویش داشت چشم‌پوشی نماید...

در میان اسناد و مدارک او، یادداشت کوچکی یافته‌ایم که مربوط به این واقعه است، و شاید احساسات حقیقی او را نسبت به آلبرت بیان کرده باشد: «مرا چه سود که پیوسته به خود بگویم و تکرار کنم: او مرد شریف و خوبی است! حال آن که این کار، جگرم را از هم می‌درد! نمی‌توانم منصف باشم!»



شبی شیرین بود، و هوا برای آب شدن یخ‌بندان مساعد می‌نمود؛ شارلوت و آلبرت پیاده بازگشتند. در طول راه، شارلوت به این سو و آن سو نظر افکنده، و درست مانند آن می‌نمود که دلتنگ مصاحبت ورتیر بود...

آلبرت شروع به صحبت با او کرده بود. او ورتیر را سرزنش نموده، و همزمان حق را به جانب او داده بود. سرانجام به صحبت دربارهٔ عشق شوم و غم‌انگیز او نسبت به شارلوت سخن گفته، و آرزو کرده بود کاش می‌توانستند

با کمک یکدیگر آن احساس را، از وجود ورتیر دور سازند.

آلبرت گفته بود: «این موضوع را به خاطر خودمان نیز خواستارم... در ضمن... تقاضا دارم کوشش کنی تا به گونه‌ای، مسیر دیگری به روابط خودت با او به وجود آوری، و میزان ملاقات‌های بسیار مکرر او را کاهش بخشی... مردم نسبت به این نکات توجه خاصی ابراز می‌دارند، و از حالا شنیده‌ام که مردم در اینجا و آنجا، در این باره به صحبت پرداخته‌اند.»

شارلوت هیچ سخنی بیان نکرده بود. آلبرت این سکوت را به خوبی حس کرده بود: دست‌کم از آن هنگام به بعد، هرگز در برابر شارلوت، از ورتیر سخن نگفت، و چنانچه این خود شارلوت بود که از ورتیر سخن می‌گفت، آلبرت می‌کوشید گفت‌وگویشان به خاموشی گراید، و یا موجب می‌گشت تا شارلوت موضوع صحبت را تغییر بخشد.

تلاش و سعی بیهوده‌ای که ورتیر برای نجات دادن آن روستایی سیه‌روز به انجام رسانده بود، همچون واپسین درخشش شعله نوری به شمار می‌رفت که در شرف خاموشی بود: ورتیر پس از آن واقعه، بیش از پیش در رنج و محنت و اندوه فرو رفت. سپس، هنگامی که خبر یافت احتمال آن می‌رود که وی را برای ارائه شهادت علیه مجرم به دادگاه فرا بخوانند، دستخوش خشمی شدید گشت، زیرا حال، قاتل نگون‌بخت به مرحله‌ای رسیده بود که همه چیز را مطلقاً انکار می‌کرد.

همه آن وقایع ناخوشایند و نامطبوعی که در زندگی حرفه‌ای برایش روی داده بود، همه مشکلات و رنج‌هایی که در کنار سفیر تحمل کرده بود، همه آرزوها و نقشه‌های بریاد رفته‌اش، و همه آن چیزهایی که در طول عمر، وی را به شدت مجروح ساخته بود، دوباره به ذهنش باز گشته و پیوسته روحش را در تلاطم و آشفتگی سوق می‌داد. از بابت همه این وقایع، به گونه‌ای خود را

مجاز به عدم فعالیت و سکون مشاهده می‌کرد؛ خود را از هر چشم‌انداز حرفه‌ای محروم می‌دید، و چنانچه بتوان این‌گونه بیان داشت: خود را قادر به این نمی‌دید که افسار امور و کارهای زندگی روزمره خود را در دست گیرد، و تغییری در آن به وجود آورد. بدینسان بود که خود را تسلیم محض احساساتی عجیب، و شیوه‌های غریبی از برای اندیشیدن، و نیز عشق شدید و بی‌پایانی می‌دید... خود را غرق در یکنواختی ابدی موجود در روابط دردناکش با موجودی عزیز و دل‌بند و پرستیدنی، مشاهده می‌کرد؛ موجودی که او در حال آزریدن و بر هم زدن آرامش و سعادتش بود، و خود را می‌دید که در حین نابود ساختن نیروهای باطنی خویش، به طرزی وحشیانه است، بدون آن که با هیچ هدف مشخص و بدون هیچ امیدی از آنها استفاده سودمند به عمل آورد، و بدین ترتیب هر روز بیش از روز پیش، به پایانی غم‌انگیز نزدیک می‌گشت...

چند نامه‌ای که بر جای نهاده است، و ما در اینجا اضافه کرده‌ام، مدارکی انکارناپذیر از همین حالت آشفتگی و تلاطم درونی، و هذیان و اضطراب دائمی و نفرت و بی‌زاری او از زندگی است...

۱۲ دسامبر ۱۷۷۲

«ویلhelm عزیز! در وضعیتی به سر می‌برم که برخی بینوایانی که در نظر دیگران، گویی تحت تسلط روحی شرور و اهریمنی قرار داشتند، به سر می‌بردند... گاه دستخوش این حالت می‌گردم. این حالت، اضطراب نیست؛ به همان اندازه، همچون خواسته‌ای محسوب نمی‌شود؛ بلکه بیشتر نوعی خشم باطنی و ناشناخته است که پیوسته تهدید می‌کند سینه‌ام را از هم پدرد، و

حلقم را به شدت می‌فشارد! و آن‌گاه دستخوش رنجی عیق می‌گردم... رنج می‌کشم، و در میان صحنه‌های وحشتناک شبانه‌ای که این فصل از سال - که دشمن بشر است! - در وجود آدمی پدید می‌آورد، گم می‌شوم...

دیشب ناگزیر شدم از خانه خارج گردم. ناگهان یخبندان از راه رسیده بود. شنیده بودم که سطح آب رودخانه، لبریز شده و همه نهرها و جویبارها نیز پر از آب شده است، و از منطقه‌ی اهلهایم، سیلی شدید همه دشت عزیز مرا در بر گرفته است. شب هنگام، پس از ساعت یازده بدانجا دویدم! به راستی منظره‌ی وحشتناکی بود!... جاری شدن امواجی سیل‌آسا بر روی زمین‌های زراعی، دشت‌ها، چراگاه‌ها، پیچک‌ها، و مشاهده‌ی این وضعیت از ستیغ صخره‌ای مرتفع، در زیر نور مهتاب، در حالی که سیل همه چیز را در کام خود فرو می‌برد، و همه قسمت‌های دشت را دگرگون می‌ساخت، و مشاهده‌ی دریایی پرتلاطم که تسلیم زوزه‌های شدید باد می‌شد...! و آن هنگام که دوباره ماه از میان ابرها بیرون آمد، و بر فراز ابری سیاه بر جای ماند، و پرتویی بی‌اندازه زیبا و ترسناک دوباره موجب شد تا من امواج خروشان را که در زیر پایم به غزیدن مشغول بود، مشاهده کنم؛ آن‌گاه در چنین حالتی، لرزشی بر اندامم فرو افتاد و به سرعت، خواسته‌ای مرا در بر گرفت... آه! با بازوانی گشوده، آنجا، مقابل خلأ ایستاده بودم و نفس‌زنان، در آتش انداختن خویش به داخل آن می‌سوختم! در فرو افکندن خویش به داخل خلأ...! در این اندیشه شیرین و خوشایند غرق شده بودم: این که همه رنج‌ها و شکنجه‌های خود را به داخل آن پرتاب کنم، و خود را در میان غرّش‌های امواج نابود سازم! آه!...

اما تو ورتیر! یارای بلند کردن پایت را نیاقتی تا به همه دردها و آلامت پایان بخشی...! ظاهراً ساعت شنی عمرم هنوز به پایان خویش نرسیده است. این را حس می‌کنم! آه، دوست من! به راستی تا چه اندازه حاضر بودم حیات و

هستی بشری‌ام را بدهم، تا به همراه توفان، ابرها را از هم بدرم، و امواج را به طغیان و تلاطم بیفکنم! آیا این امکان وجود دارد که این لذت‌های عمیق، هرگز شامل حال کسی نگردد که اینک - امروز! - در درون زندان خود در رنج و اندوه به سر می‌برد...؟

و با چه دل‌تنگی ژرفی، نگاه خود را به پایین افکندم، و به نقطه‌ای خیره شدم که روزی، در زیر درخت بید مجنون، پس از گردش طولانی در هوایی گرم، در کنار شارلوت بر زمین غنوده بودم... آن مکان کوچک نیز در زیر حمله سیل فرو رفته بود، و من به سختی توانستم درخت بید مجنون آشنا را بشناسم. با خود اندیشیدم: «و دشت‌های متعلق به شارلوت...! و همه مناطق که در اطراف خانه شکاری او واقع است...! آه که این سیل، چگونه با خشونت، گاهواره ما را از جای خود برکنده و نابود ساخته است!» و پرتو زرین دوران گذشته، شروع به درخشیدن در روحم گرفت... چونان وضعیت زندانی محبوسی که دستخوش رویای گل‌های چهارپایان، دشت‌ها و مراتع سبز، و افتخاراتی گوناگون می‌گردد، من نیز آنجا ایستاده بودم...

از خود ناراحت نیستم، زیرا شجاعت مردن را در وجود خویش دارا هستم... کاش دست به این کار می‌زدم...

اما حال، چونان پیرزنی هستم که از کنار پرچین‌هایی، چوب خود را برمی‌دارد، و نان خود را با رفتن به در خانه‌ها به دست می‌آورد تا باز برای لحظه‌ای، زندگی غم‌انگیز و رو به نابودی خود را امتداد بخشد و بهتر سازد...

۱۴ دسامبر ۱۷۷۲

«این چه شور و حالی است، دوست من؟ از خود وحشت دارم. آیا عشقی

که به او دارم، مقدّس‌ترین، ناب‌ترین و برادرانه‌ترین عشق نیست؟... آیا تا به حال، خواسته‌ای گنهکارانه در روح خود نسبت به او تجربه کرده‌ام؟... هیچ مایل نیستم از این بابت سوگند یاد کنم... و حال، رؤیاهایی به سراغم آمده است! آه! به راستی چه حقّ داشتند آنانی که تأثیراتی این چنین متضاد، برای نیروهای ناشناخته در نظر می‌پنداشتند! دیشب... - از گفتن آن، لرزه بر اندامم فرو می‌افتد! - او را به شدّت در میان بازوان خود نگاه داشته بودم، و به سینه‌ام می‌فشردم؛ و دهانش را با حالتی سراپا عشق و شیفتگی، با میلیون‌ها بوسه می‌پوشاندم!... نگاهم در سرمستی نگاه او، غرق می‌شد. خدایا! آیا به راستی سعادتی که هنوز هم با یادآوری مخفیانه آن همه لذّت‌های پرشور در وجود خویش حسّ می‌کنم، گناه است...؟ شارلوت! شارلوت!... دیگر نایبود شده‌ام! حواس‌هایم مختل شده است. هشت روز است که دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشم. چشمانم پوشیده از اشک است. در هیچ کجا، احساس آسایش و آرامش نمی‌کنم و هم‌زمان، در همه جا راحت و آسوده‌ام... خواهان هیچ چیز نیستم، و هیچ میل و آرزویی ندارم. به گمانم دیگر برایم بهتر باشد که رخت بربندم...»



تصمیم ترک گفتن دنیا، بیش از پیش در روح ورتیر جان گرفته و شدّت یافته بود. بویژه در میان این شرایط عجیب. از زمان مراجعتش به نزد شارلوت، او پیوسته مرگ را به عنوان آخرین راه‌حلّ خود در نظر پنداشته بود، و آن کار را چون واپسین امید خود می‌دانست. با این حال، با خود سوگند یاد کرده بود که هرگز این کار را با خشونت و تعجیل به انجام نرساند، و تنها با راسخ‌ترین عقیده، و تا آنجا که برایش ممکن بود، با عزمی آرام و بسیار سنجیده، بدین کار تن دهد...

تردیدهای ورتیر، نیز مبارزاتی که با باطن خود به انجام می‌رساند، در چند نوشته که بدون تردید، آغاز نامه‌هایی برای دوستش بودند، مشاهده می‌شود؛ یادداشتی فاقد تاریخ، در میان اسناد او پیدا شده است که بدین شکل آشکار می‌گردد و چنین می‌گوید:

«حضور او، سرنوشت او، و علاقه و توجهی که نسبت به فرجام من ابراز می‌دارد، هنوز هم بیانگر واپسین اشک‌های مغز خاکسترشده‌ام می‌باشد. پرده را بالا بردن، و رفتن به پس‌پشت آن... همین و بس! چرا باید لرزید؟ چرا باید تردید به خرج داد؟ آیا به این دلیل است که آدمی نمی‌داند در پس پرده چه چیز نهفته است؟... یا به این دلیل که آدمی دیگر از آنجا باز نمی‌گردد؟... و یا آن که این ویژگی ذهن ما است که تصوّر کنیم همه چیز، در جایی که با هیچ علم یقین نمی‌دانیم چه چیزهایی در آن موجود است، ماهیتی مغشوش و آشفته دارد، و همه چیز در ظلمت و تاریکی فرو رفته است...؟»



او بیش از پیش خود را به این افکار شوم عادت داد و هر روز، با آنها مأنوس‌تر و صمیمی‌تر شد. سرانجام، نقشه او به طرز بی‌برگشت‌ناپذیر، تصمیم‌گیری شد؛ مدرک آن، در این نامه دوپهلوی و کنایه آمیز که برای دوست خود به رشته تحریر در آورد، آشکار می‌گردد:

۲۰ دسامبر ۱۷۷۲

ویلhelm عزیزم، دوستی تو را که تا این حد در کم می‌کنی، تقدیر می‌نمایم و آن را سپاس می‌گویم... آری! حق با تو است، برای من بهتر است که از اینجا

عزیمت کنم. پیشنهادی که به من می‌کنی تا به نزد شما بازگردم، چندان به دلم خوش نیست؛ دست‌کم، مایلم گشت بیشتری بزنم، بویژه در لحظه‌ای که می‌توانیم به یخبندانی طولانی مدّت و نیز جاده‌هایی زیبا امیدوار باشیم... من همچنین از هدف تو برای به دنبال آمدن من، بسیار خوشتوادم؛ اما تنها پانزده روز دیگر به من فرصت ده، و باز هم در انتظار دریافت نامه‌ای دیگر از سوی من باش که اخبار بعدی را در اختیارت خواهد نهاد. نباید هنگامی که هنوز میوه نرسیده است، به چیدن آن مبادرت ورزید. حال آن که پانزده روز بیشتر یا کمتر، تفاوتی فاحش در بر دارد. به مادرم بگو برای پسرش دعا کند، و از بابت همه رنج‌ها و اندوه‌هایی که برایش پدید آورده‌ام، پوزش می‌طلبم. ظاهراً این در سرنوشت من رقم خورده بود که موجب رنج و آزار اشخاصی باشم که می‌بایست شادی و سعادتشان را فراهم آورم. بدرود دوست عزیزم!

باشد که آسمان الهی، همه رحمت خود را بر وجود تو سرازیر سازد!

بدرود...»



ما سعی نداریم آن چه را در آن دوران، در روح و جان شارلوت می‌گذشت نشان دهیم، و یا آن چه نسبت به شوهر، و نیز دوست بینوای خود احساس می‌کرد... هر چند در ذهن خود تصوّراتی داریم؛ بویژه با شناختی که از خصوصیات اخلاقی او در اختیار داریم، اما به هر حال، هر زنی که از نعمت داشتن روحی زیبا بهره‌مند باشد، به سهولت خواهد توانست خود را در وجود او شناسایی کند، و دریابد چه رنجی شارلوت متحمّل می‌شده است...

آن چه مسلم می‌نماید، این واقعیت است که او بسیار مصمم بود برای دور ساختن ورتیر از خود، دست به هر کاری زند! چنانچه بردباری به خرج می‌داد،

علت تردیدش صرفاً از روی دوستی و ترحم و دلسوزی نشأت می‌گرفت و بس. او به خوبی در می‌یافت چنین تلاش سختی، چه گران برای ورتیر تمام خواهد شد، و نیک می‌دانست که انجام این کار، برای مرد جوان تقریباً غیرممکن می‌نمود. با این حال، به زودی خود را ناگزیر از آن دید که تصمیمی راسخ اتخاذ کند: آلبرت همچنان سکوتی سماجت‌آمیز نسبت به آن موضوع حفظ کرده بود؛ سکوتی که خود شارلوت نیز رعایت می‌کرد. به همان اندازه، بسیار برایش حائز اهمیت می‌نمود که با اعمال و کردار خود ثابت کند تا چه اندازه احساساتش، شایستهٔ احساسات شوهرش می‌باشد. در روزی که ورتیر واپسین نامه را برای دوست صمیمی خود نگاشت، و ما آن را برای شما نشان دادیم، آخرین یکشنبهٔ پیش از عید نوئل بود. ورتیر آن شب، به دیدن شارلوت آمد و او را تنها یافت.

شارلوت آماده بود تا هدایایی را که برای خواهران و برادرانش برای شب کریسمس تهیه کرده بود، بسته‌بندی نماید. او از شادی و خوشحالی بچه‌ها، و از هنگامی که دری به طور غیرمنتظره باز خواهد شد، و درختی پوشیده از شمع‌های روشن و آب‌نبات و سیب، که آدمی را بی‌درنگ به مرز بهشت می‌رساند سخن گفت...

شارلوت که سعی داشت خجالت خود را در پس تبسمی مهربان پنهان بدارد گفت: «شما نیز... شما نیز هدایایی دریافت خواهید کرد؛ به شرط آن که عاقل و آرام باشید؛ یک شمع کوچک، و نیز یک چیز دیگر...»

ورتیر فریاد برآورد: «منظورتان از عاقل و آرام چیست؟!... باید چگونه باشم؟ آخر چگونه می‌توانم این‌گونه باشم، شارلوت بسیار عزیزم؟...»

شارلوت گفت: «پنج‌شنبه شب، عید نوئل فرا می‌رسد. در آن هنگام، بچه‌ها نیز به اینجا خواهند آمد، و پدرم نیز آنها را به اینجا همراهی خواهد کرد. هر

کسی، آن چه را به او تعلق دارد دریافت خواهد کرد. شما نیز بیایید... اما نه قبل از آن زمان...»

ورتیر یگه خورد.

شارلوت گفت: «خواهش می‌کنم. بگذارید همین‌گونه باشد. هیچ کار دیگری نمی‌توان کرد. از بابت آسایش و راحتی خود، این خواهش را از شما می‌کنم. اوضاع بدین شکل نمی‌تواند ادامه یابد. خیر... دیگر نمی‌تواند ادامه یابد.»

ورتیر دیدگان خود را از او برگرفت، و به قدم زدن در اتاق پرداخت، در حالی که زیر لب با خود تکرار می‌کرد: «دیگر نمی‌تواند ادامه یابد!»

شارلوت که متوجه حالت عمیقاً ناراحت ورتیر می‌شد که با کلمات او بدان حال در آمده بود، کوشید با هزاران سؤال گوناگون او را از افکار باطنی‌اش رهایی بخشد. اما این کار، بیهوده از آب در آمد.

ورتیر فریاد برآورد: «نه شارلوت! نه! من دیگر شما را نخواهم دید!»

شارلوت گفت: «آخر چرا، ورتیر؟... شما می‌توانید، و باید ما را دوباره ببینید! اما... تقاضا دارم تا حدّ بیشتری بر احساسات باطنی‌تان مسلط باشید! آه! آخر چرا بایستی با چنین شور و احساسی زاده می‌شدید، آن هم با این حالت خشم رام‌ناشدنی و شدیدی که نسبت به هر چیز در دل دارید؟...»

شارلوت با گرفتن دست او افزود: «تمنا می‌کنم! بر خود مسلط باشید! به راستی که ذهن و استعدادهای بی‌شمارتان، و نیز آگاهی و اطلاعات وسیعتان، چه لذات عمیقی را که برای شما به ذخیره نگذاشته باشد...! مردی با اراده باشید! این وابستگی شوم را نسبت به موجودی که هیچ کار از توانش ساخته نیست، مگر آن که دل بر حال شما بسوزاند، از دل برکنید!...»

ورتیر دوباره دندان‌های خود را بر هم فشرد، و با چهره‌ای ناراحت و گرفته، به تماشای او پرداخت. شارلوت هنوز هم دست ورتیر را در دست

خویش داشت و گفت: «برای لحظه‌ای آرام باشید، وِرتِر! آیا احساس نمی‌کنید که در شرف آزردن خود هستید، و این که داوطلبانه به سوی نابودی‌تان پیش می‌روید...؟ وِرتِر! آخر چرا بایستی من باشم...؟! منی که به مردی دیگر تعلق دارم؟ آن هم دقیقاً من...؟! بیم دارم، آری! بیم دارم که دقیقاً به دلیل همین وضعیت غیرممکن تصاحب کردن من باشد که مرا در نظر شما، تا این اندازه جَدَّاب و خواستنی می‌سازد!»

وِرتِر دست خود را از میان دست‌های شارلوت بیرون کشید، و با نگاهی خیره و بسیار ناخرسند به او فریاد برآورد: «چه درایتی! آه، به راستی چه درایتی! شاید این اظهار نظر، از سوی آلبرت بیان شده باشد! چه رفتار سیاست‌مدارانه‌ای...! آه، به راستی چه رفتار سیاست‌مدارانه‌ای!»

شارلوت پاسخ داد: «اما هر انسانی می‌تواند چنین مطلبی را بیان کند! آیا به راستی در هیچ نقطه‌ای از عالم هستی، هیچ زنی وجود ندارد که بتواند خواسته شما را در قلبتان برآورده کند؟ بر خود مسلط شوید، و به جستجوی او بگردید! من به شما قول می‌دهم که او را خواهید یافت! مدّت‌ها است که از بابت شما، و از بابت خودمان بی‌اندازه متأثر و ناراحتم، و از تنهایی و انزوایی که خود را در آن محبوس ساخته‌اید، بسیار اندوهگینم. آن را از وجودتان دور سازید! بدون تردید، سفری برایتان مفید خواهد بود. به گردش و تفریح بپردازید! و سعی کنید موجودی سزاوار عشقتان بیابید، و آن گاه بدین جا بازگردید: آن هنگام، همگی ما از سعادت‌ی که از یک دوستی صمیمانه نشأت می‌گیرد، لذّتی وافر خواهیم برد...!»

وِرتِر با لبخندی تلخ، پاسخ داد: «می‌توانیم این مطالب را چاپ و منتشر کنیم، و آن‌گاه آن را به همه آموزگاران سفارش نماییم. آه، شارلوت! باز هم کمی فرصت به من دهید: همه چیز مرتّب خواهد شد!»

«در این صورت، تا شبِ عید نوئل به اینجا نیایید، ورتیر!»

ورتیر خواست پاسخی ارائه کند؛ اما آلبرت وارد اتاق شد؛ سلامی با سرماییی منجمدکننده میان آن دو ردّ و بدل گشت. آنها با حالتی بسیار معذب، در کنار هم به رفت و آمد در اتاق پرداختند. ورتیر، موضوع صحبت بی‌اهمیتی را آغاز کرد، و سپس به زودی دست از سخن گفتن کشید. آلبرت نیز همان کار را انجام داد؛ سپس، دربارهٔ برخی از اموری که همسرش را به انجام دادن آنها مأمور کرده بود، از شارلوت سؤال کرد... آلبرت با دریافتن این که آن کارها هنوز به انجام نرسیده بود، چند جمله‌ای به همسرش بیان نمود که به نظر ورتیر، ماهیتی بسیار سرد و حتّی آکنده از خشونت داشت. ورتیر میل داشت آنجا را ترک گوید، اما یارای این کار را نداشت. تا ساعت هشت شب، در همان جا باقی ماند، و روحیه‌اش بیش از پیش به تلخی گرایید. هنگامی که میز غذا را چیدند، او عصا و کلاه خود را برداشت. آلبرت از او دعوت کرد که برای صرف شام باقی بماند؛ اما ورتیر در این دعوت، تنها نوعی ادب بی‌معنا و عاری از دوستی مشاهده کرد؛ او نیز با لحنی بسیار سرد، تشکّر خود را اعلام نمود و سپس خانه را ترک گفت.

او به نزد خود بازگشت، فانوس را از دست مستخدمی که میل داشت راه او را روشن سازد گرفت، و به تنهایی به اتاقش داخل شد.

ورتیر می‌گریست، و با صدای بلند با خود سخن می‌گفت و با حالتی بسیار مشوش و آشفته، به قدم زدن در اتاقش مشغول بود. سرانجام با لباسی که بر تن داشت، خود را بر روی بسترش افکند، و هنگامی که مستخدمش در ساعت یازده شب وارد اتاق شد تا از او سؤال کند که آیا مایل است وی چکمه‌های او را از پای در آورد، او را در همان حالت مشاهده نموده بود.

ورتیر موافقت کرده، و به او گفته بود که فردا صبح، پیش از آن که او را به

نزد خود فرانخوانده باشد، به درون اتاق قدم نگذارد.

او روز دوشنبه صبح، بیست و یکم ماه دسامبر، نامهٔ زیر را برای شارلوت به رشتهٔ تحریر در آورد. نامه‌ای که پس از مرگش، بر روی میز کارش، و در حالی که شُهر و موم شده بود یافت، و به شارلوت تحویل داده شد.

من این نوشته را، آن‌گونه که به نظر می‌رسیده است نوشته باشد، به صورت قطعات جداگانه می‌آورم:

« ... شارلوت! دیگر امری محرز است: قصد دارم دار فانی را وداع گویم، و این موضوع را بدون هیچ شور و حال شاعرانه‌ای برایت می‌نگارم ...
با کمال خونسردی. آن را در صبح روزی که تو را برای واپسین بار دیدم، می‌نویسم.

دلبندم، هنگامی که این نامه را بخوانی، پیکر سرد و منجمد آن بینوای نگون‌بختی که هرگز نتوانست آرامش و قراری از برای خود بیابد، و هیچ لذت شیرین‌تری را در این لحظات آخرین حیاتش نمی‌شناسد مگر آن که با تو سخن بگوید، از حالا، در گور جای گرفته است ... شب بسیار سختی را پشت سر نهادم، اما هم‌زمان، چه شب نیکی بود! ... زیرا تصمیم مرا مشخص ساخت و بدان تحکّم بخشید. میل دارم دار فانی را وداع گویم! دیروز، آن هنگام که خود را از کنار تو به سختی دور ساختم، و در حالی که در اوج شورش وحشتناک حواس‌های باطنی‌ام به سر می‌بردم، قلبم تا چه اندازه در هم می‌فشرد! آه که تا چه اندازه زندگی‌ام که در نزدیک تو، بدون هیچ شادمانی، بدون هیچ امید به تحلیل می‌رود، قلبم را منجمد می‌ساخت، و موجب نفرت و بی‌زاری‌ام می‌شد! به سختی موفّق شدم تا اتاقم رسم. در حالی که از خود بیخود شده بودم، به زانو درآمدم و ... آه، خدایا! تو باری دیگر لطفت را شامل حالم ساختی و اجازه فرمودی که برای واپسین بار، با تلخ‌ترین و اندوهبارترین اشک‌ها، تسکین خاطری یابم ... هزاران برنامه، هزاران فکر در

روحم به مبارزه پرداخت؛ و سرانجام تنها یک اندیشه بیشتر بر جای نماند: اندیشه‌ای بی‌ار شخّص، و بی‌ار تزلزل‌ناپذیر: مایلیم بدرود حیات‌گویم! خوابیدم و امروز صبح، در آرامش عمیقِ موجودی در هشیاری و بیداری، هنوز این تصمیم را در قلب خود، محکم و استوار و تزلزل‌ناپذیر مشاهده می‌کنم: میل دارم جان سپارم! ...

این به هیچ‌وجه به نشانهٔ ناامیدی نیست، بلکه اطمینان و یقینی است که به پایان کارم رسیده‌ام، و این که قصد دارم خود را برای تو ایثار کنم.

آری شارلوت! چرا این موضوع را از تو پنهان بدارم؟ لازم است که یکی از ما سه نفر، ناپدید شود، و من مایلیم که آن شخص من باشم. آه، دلبندم! ... اندیشه‌ای خشمگینانه به درون این قلب از هم دریده، رخنه کرده است ... اندیشه‌ای که اغلب ... مرا بر آن می‌داشت که ... شوهرت ... تو را ... یا خودم را به قتل رسانم! ... بدیتان، چنین مقدر باشد! هنگامی که در غروب یک روز زیبای تابستان، تو از کوهستان صعود خواهی کرد، آن دم به من بیندیش، و به خاطر آور تا چه اندازه از این دشت و کوه، صعود می‌کردم ...

پس، نگاهی به سمت گورستان بیفکن ... به سوی مزارم، جایی که باد با ملایمت مشغول نوازش دادنِ علفزار بلند در زیر پرتو آفتاب در حال غروب است ... در آغاز کار بسیار آرام بودم، و حال که همه چیز در اطرافم جانی دوباره گرفته است، همچون کودکی می‌گریم ...»



حوالی ساعت ده بامداد، ورتیر مستخدم خود را فرا خواند؛ با پوشیدن لباس خود، به او گفت که قصد دارد برای چند روزی، به سفر عزیمت کند؛ این که مستخدم تنها وظیفه داشت لباس‌هایش را نظافت کند، و همه چیز را

برای چمدان‌هایش آماده سازد. او همچنین به وی دستور داد که صورت‌حساب تاجران و مغازه‌داران را درخواست کند، و کتاب‌هایی را که به کسانی به امانت داده بود، از آنان پس گیرد و به خانه بازگرداند، و مبلغ پولی به میزان دو ماه را که همواره در آغاز هر هفته، خود او عادت داشت به تعدادی از فقرا انفاق کند، پیشاپیش به آنها بپردازد.

سپس دستور داد غذایش را به درون اتاقش بیاورند؛ پس از آن که ناهار خود را صرف کرد، به نزد مباشر رفت و او را در خانه نیافت. با حالتی اندیشناک و متفکر، کمی به قدم زدن در باغ آنجا پرداخته و به تظر رسیده بود که میل داشت همهٔ دلتنگی و اندوه خاطره‌ای را در وجود خویش، بیندوزد... اما کودکان خانه، برای مدتی طولانی او را آسوده و راحت بر جای ننهادند. آنها در پس او می‌دویدند، و بر روی شانه‌های او می‌پریدند و نقل می‌کردند که چگونه پس از فردا، و پس از فردای آن روز اول، و پس از فردای آن دو روز قبلی، هدایای کریسمس خود را از دست‌های لُت دریافت خواهند کرد! و سپس آنها به تعریف کردن همهٔ عجائبی که تصورات خارق‌العاده‌شان به آنها وعده می‌داد، مشغول شده بودند.

ورتیر فریاد برآورده بود: «فردا، و باز هم یک فردای دیگر، و باز هم یک روز دیگر...!» سپس همهٔ آنها را با محبت و مهربانی عمیقی بوسیده بود، و در شرف ترک کردنشان بود که ناگهان جوان‌ترین فرزند خانه، یاز هم تمایل یافته بود نکته‌ای را در گوش ورتیر، به طور آهسته بیان کند. پسرک به طور محرمانه به ورتیر گفت که چگونه برادران بزرگش، جملات زیبایی برای روز سال نو به رشتهٔ تحریر درآورده بودند که به بزرگی دست‌هایش بود! و این که جمله‌ای برای پدرشان، برای آلبرت و شارلوت و نیز برای آقای ورتیر نوشته بودند که قصد داشتند در صبح روز موعود، در روز سال نو، به آنان

تقدیم کنند! این سخنان آخرین، به شدت ورتیر را ناراحت ساخت؛ او به همه آنها، چیزی داد، سپس سوار بر اسب شد و به آنها گفت که سلام او را به پیرمرد برسانند؛ آن‌گاه با دیدگانی گریان از آنجا دور شد.

ساعت پنج بعد از ظهر به خانه رسید، و به مستخدمه سفارش کرد که مراقب خاموش نشدن آتش بخاری باشد، و آن را تا هنگام شب، پیوسته شعله‌ور نگاه دارد. سپس به مستخدم خود گفت که کتاب‌ها و لباس‌های زیر و پوشاک او را با دقت، در داخل صندوقی بزرگ بچیند. ظاهراً در این زمان بود که واپسین سطور نامه‌ای را که برای شارلوت نگاشته بود، بدان افزود.

«تو در انتظار من به سر نمی‌بری ... گمان می‌بری که از امرت اطاعت خواهم کرد، و تا فرا رسیدن شبِ عید نوئل، تو را نخواهم دید. شارلوت! امروز یا هیچ وقت! در شبِ نوئل، تو این نامه را در دست خواهی گرفت، و به لرزه خواهی افتاد، و آن را با اشک‌های عزیزت، تر خواهی ساخت!

چنین می‌خواهم! لازم است! آه، به راستی در چه خشنودی به سر می‌برم از این که سرانجام تصمیم خود را اتخاذ کردم!»



با این حال، شارلوت خود را در وضعیتی عجیب مشاهده می‌کرد. واپسین گفت‌وگویش با ورتیر، به او ثابت کرده بود جدایی از ورتیر، تا چه اندازه سخت و دشوار خواهد بود، و به همان نسبت، تا چه اندازه ورتیر رنج خواهد کشید چنانچه ناگزیر بود خود را از او جدا سازد...

او، چنانچه موضوعی پیش و پا افتاده باشد، در حضور آلبرت اعلام کرده بود که ورتیر تا فرا رسیدن شبِ عید نوئل به نزدشان باز نخواهد گشت؛ آلبرت نیز سوار بر اسب شده بود تا به نزد مباشری در همان همسایگی برود تا

کاری را پایان بخشید؛ کاری که ظاهراً قرار بود او را تا صبح روز بعد، در آنجا مشغول نگاه دارد.

شارلوت تنها بود؛ هیچ یک از برادرانش، هیچ یک از خواهرانش در کنارش حضور نداشتند. او در آرامشی ژرف فرو رفت، و غرق در اندیشه گشت؛ اندیشه‌هایی که بر گردِ وضعیت فعلی‌اش می‌گردید. او خود را به مردی وابسته می‌دید که از عشق و وفاداری‌اش به خوبی اطلاع داشت، و خود نیز با تمام وجود دوست می‌داشت؛ مردی که خصوصیات آرام و استوارش، گویی از سوی آسمان به گونه‌ای شکل گرفته بود، تا سعادت و نیکبختی زنی شریف و نجیب را تضمین کند. او به خوبی درمی‌یافت که داشتن چنین شوهری، چه موهبتی است، و همواره چه معنا و مفهومی برایش در بر خواهد داشت، خواه برای خود او، و خواه برای فرزندان او در آینده.

از سوی دیگر، ورتیر بی‌اندازه برایش عزیز و دلبند، و از همان نخستین لحظه، چنان علاقه و همدلی خاصی میان آن دو شکل گرفته بود، و رابطه طولانی مدتشان، چنان چیزهایی را برایش به ارمغان آورده بود که تنها در کنار ورتیر از آنها بهره‌مند گشته بود که موجب می‌گشت همه آنها، تأثیراتی نازدودنی و محو‌ناشدنی در قلبش بر جای گذارد...

شارلوت عادت کرده بود همه احساسات خود، همه اندیشه‌هایی را که حائز ارزشی نسبی بود با ورتیر در میان نهد، و عزیمت مرد جوان به راستی می‌توانست خلأیی در وجود او پدید آورد که وی هرگز به تنهایی نمی‌توانست آن را آکنده سازد... آه! کاش می‌توانست در همان لحظه، ورتیر را به برادر خود مبدل می‌ساخت! آه که چه شادمانی و سعادت‌ی نصیبش می‌گشت! کاش وسیله‌ای یافته می‌شد تا او را به یکی از دوستان خود، پیوند زناشویی دهد! کاش می‌توانست امیدوار باشد رابطه‌ای کاملاً دوستانه و محبت‌آمیز میان

آلبرت و ورتیر برقرار سازد!

او در ذهن خود، همهٔ دوستان خود را یک به یک از نظر گذرانده بود: اما همواره در وجود هر یک از آنها صفتی متفی می‌یافت، و به نظرش می‌رسید که هیچ یک از آنان، لیاقت و شایستگی همسری ورتیر را ندارند.

در طول این اندیشه‌های باطنی به سر می‌برد که سرانجام عمیقاً احساس دیگری را در وجود خویش تجربه کرد، و بدون آن که جرئت یابد این موضوع را به خود اعتراف کند، این حقیقت را دریافت که خواستهٔ پنهانی روحش این بود که ورتیر را برای خود نگاه دارد، در حالی که همزمان می‌کوشید به خود بقبولاند که چنین کاری به هیچ وجه امکانپذیر نیست، و این که مطلقاً نباید او را برای خود نگاه دارد...

روح او که تا آن اندازه پاک و زیبا بود - روح بالدار او که در گذشته، به خوبی می‌دانست چگونه در آسمان اوج گیرد! - در آن لحظهٔ بخصوص، تأثیر آن دلتنگی و تأثر را که دیگر به دیدن هیچ افق سعادت‌ی قادر نمی‌گردد، بر وجود خویش دریافت کرد... قلب شارلوت بسیار دردمند بود، و گویی ابر تیره‌ای، دیدگانش را می‌پوشاند.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود که ناگهان صدای بالا آمدن ورتیر را از پلکان شنید؛ او بی‌درنگ، و در همان لحظه، صدای گام‌های او، و نیز آوای ورتیر را شنید که وی را فرا می‌خواند...

همچنان که قلب شارلوت با نزدیک شدن ورتیر به شدت می‌تپید - و ما می‌توانیم به جرئت بگوییم برای نخستین بار این‌گونه بود... - به شدت تمایل یافت به مستخدم بگوید که به ورتیر اعلام کند وی آن لحظه در خانه حضور ندارد؛ و هنگامی که ورتیر وارد اتاق شد، شارلوت با نوعی آشفتگی پرشور فریاد برآورد: «شما سوگندتان را محترم نشمردید!»

و پاسخ وریتر چنین بود: «من هیچ چیز قول نداده بودم...»
 «دست‌کم، می‌بایست نسبت به خواهش من، حرمت می‌نهادید! من این خواهش را برای آسایش و آرامش هر دو نفرمان درخواست کرده بودم.»
 شارلوت دیگر نمی‌دانست دقیقاً مشغول گفتن چه مطالبی، و یا انجام چه کاری است... آن هنگام، به سراغ دوستان زنی فرستاد، تا با وریتر تنها نماند. وریتر تعدادی از کتاب‌هایی را که از شارلوت به امانت گرفته، برایش باز آورده بود، و کتب دیگری از او درخواست می‌کرد. شارلوت، گاه در آرزوی آمدن دوستان خود به سر می‌برد، گاه آرزو می‌کرد کاش آنان هرگز از راه نرسند... سرانجام مستخدمه‌ای بازگشت و به او اعلام داشت که همه آن بانوان معذرت خواسته بودند از این که نمی‌توانستند بدانجا بیایند.

او نخست اندیشیده بود که دختر مستخدمه را با کاری که در دست داشت نزد خود در اتاق پهلویی نگاه دارد. اما سپس تغییر عقیده داد؛ وریتر با گام‌هایی بلند، به رفت و آمد در اتاق مشغول بود. شارلوت پشت کلاوسن خود نشست، و به نواختن مونوئه‌ای^۱ پرداخت. اما انگشتانش از انجام هر کاری، ممانعت می‌ورزید. کمی ساکت و آرام بر جای نشست، سپس با ظاهری آسوده، به کنار وریتر که در جای معمول خود بر روی کاناپه نشسته بود آمد و به او گفت: «آیا هیچ کتابی برای مطالعه ندارید؟». نه. وریتر کتابی برای خواندن نداشت.

شارلوت ادامه داد: «آنجا، داخل کشو! ترجمه برخی از سرودهای اُسیان قرار دارد: هنوز آن را نخوانده‌ام؛ زیرا همواره امیدوار بودم که خودتان با صدایتان آن را برایم بخوانید، اما این برنامه هرگز صورت نگرفت...»
 وریتر لبخندی زد، و به جستجوی کتابچه ترجمه خود رفت. هنگامی که

دستش را پیش برد، لرنزشی او را در بر گرفت، و هنگامی که صفحات کتابچه را گشود و به ورق زدن آنها پرداخت، دیدگانش پر از اشک شد؛

او بر جایی نشست، و شروع به قرائت کرد: «ای ستارهٔ شبانه‌ای که در شمی که تازه زاده شده است، در سمت غرب، می‌درخشی ...! سرِ رخشنده‌ات را از اعماق ابرت برمی‌گیری، و در اوج شکوهمندی، در امتداد تپه پیش می‌آیی ...! به چه چیز می‌نگری؟ بادهای توفان‌زا، آرام گرفته است؛ زمزمهٔ آبخاری در دوردست، به گوش می‌رسد؛ امواجی پیرصدا در پایین صخره‌ها مشغول بازی است، و در دوردست، مگس‌ان شب، بر فراز دشت‌ها و مزارع به صدا در آمده‌اند. ای نور زیبا! به چه چیز می‌نگری؟ ... اما تو تبسم‌کنان، از آنجا می‌روی و امواج، با شادمانی تمام تو را محصور ساخته، و گیوان زیبایت را در خود فرو برده است.

بدرود، ای پرتو آرام! و تو ...! تو ای نور درخشان روح آسبان، ظاهر شو ...!

و او در اوج درخشش زیبای خود، ظاهر می‌گردد. دوستان مردهٔ خود را می‌نگرم. در لرا^۱ تجمع می‌یابند، درست مانند روزهایی که گذشته است. فیتگال^۲ از ره می‌رسد: همچون ستونی مه‌آلود و مرطوب! در اطراف او، قهرمانانش حضور دارند: و حال، شاعران از ره رسیدند! اولین^۳ با موه‌ای خاکستری، و راینو^۴ محتشم، و آلپین^۵، آن شیان مهربان! و تو، ای مینونای^۶ نالان ...! دوستان من! تا چه حد ظاهری دگرگون از ایام جشن سلما^۷ یافته‌اید! آن هنگام که چونان بادهای بهاری، که به نوبت سرِ علف‌های زمزمه‌گر را در امتداد کوه‌ها خم می‌کند، افتخار سرودن شعری را از یکدیگر می‌ربودیم ...!

آن دم مینونا، در اوج زیبایی و جمال خویش پیش می‌آمد؛ نگاهی به پایین، و

ULLIN -۳

FINGAL -۲

LORA -۱

MINONA -۶

ALPIN -۵

RYNO -۴

SELMA -۷

چشمانی پر از اشک داشت؛ گیوان سنگینش، در برابر بادی آواره که از فراز کوه می‌وزید، به هوا برخاسته بود. آن هنگام که آوای شیرینش به هوا برخاست، روحیهٔ سلحشوران به تیرگی گرایید: زیرا آنان اغلب مزار سالگار^۱ را دیده، و اغلب اقامتگاه تیرهٔ کُلمای^۲ سپید را دیده بودند. کُلما، بر فراز کوه رهاگشته بود، و تنها با آوای هماهنگ و زیبای خود به سر می‌برد ... سالگار، وعدهٔ آمدن بدانجا را داده بود، اما شب در اطراف کُلما، به گستردن لایه‌های خودیش پرداخت. به آوای کُلما گوش سپارید، آن هنگام که به تنهایی بر فراز کوه ایستاده بود ...

✽ کُلما ✽

« ... شب فرا رسیده است! تنها و گم‌گشته بر فراز این کوه توفانی حضور یافته‌ام. باد در میان کوه‌ها می‌وزد. آبشار با هیاهویی شدید از میان صخره‌ها جاری است ... هیچ پناهگاهی، مرا از باران حمایت نمی‌کند! مرا از خویشتم حمایت نمی‌کند! متی را که بر فراز این کوهستان توفانی، رهاگشته‌ام ...! ای ماه! از میان ابرهایت به در آی! ای ستارگان شبانه، آشکار شوید! باشد تا پرتویی به هدایت کردتم به مکانی که محبوبم، از خستگی‌های شکار در آن می‌آساید، همت گمارد! کمانش در کنارش افتاده است، و سگانش نفس‌زنان، بر گرد او نشسته‌اند! آه، آیا لازم است؟ آیا لازم است به تنهایی، بر این صخره، بر فراز آبشاری با امواجی به هم ریخته نشینم ...؟ آبشار و گردباد، به غریدن مشغول‌اند ... آوای دل‌بندم را نمی‌شنوم ...



آخر چرا سالگارِ دلبندم از ره نمی‌رسد ...؟ مبادا وعده‌اش را از یاد برده باشد؟ این همان صخره و درخت، این همان آبشار پرهیا هوست! سالگار ...! مرا وعده داده بودی که با فرا رسیدن شب، در اینجا حضور خواهی یافت! افسوس! سالگارِ دلبندم، در کدامین نقطه گم گشته است؟ ما یلم به همراهت، از اینجا بگریزم، و پدر و برادرم - آن موجودات مغرور را! - رها سازم! خاندانمان از دیرباز، دشمنان یکدیگرند! اما من و تو، ای سالگارِ دلبندم! هرگز دشمن یکدیگر نبوده‌ایم ...!

ای باد! برای لحظه‌ای، خاموش باش ...! ای آبشار! برای دمی چند، سکوت اختیار کن! باشد تا آوایم، در سراسر دشت طنین افکند و مسافرم، ندایم را بشنود! سالگار! این متم که تو را فرا می‌خوانم! این همان درخت و صخره است ... سالگار! دوست من، اینجا میم ... آخر چرا نیستی ...؟

آه، هم اینک ماه آشکار گشت ... امواج در دشت می‌درخشند، و صخره‌های خاکستری‌ن قد علم کرده است، و از کوه‌ها صعود می‌کند. اما او را بر ستیغ کوه نمی‌بینم! سگانش در پیشاپیش او، ورودش را اعلام نمی‌دارند. آیا باید در اینجا تنها و بی‌کس بر جای بمانم؟

اما، کیستند آنانی که در آنجا، در میان خلنگ‌ها، غنوده‌اند ...؟ معشوقم است، برادرم است؟ آه، دوستان من! سخن بگویید! اما چرا ساکت مانده‌اند؟ آه، که تا چه اندازه روحم در رنج و عذاب است ...! آه! آری ... آنها دارفانی را وداع گفته‌اند؛ شمشیرهایشان در نبردی، به سرخی گراییده است ...

آه، برادرم! برادرم! آخر چرا به کشتن سالگارِ دلبندم همت گماشتی ...؟ و تو ای سالگارِ دلبندم! چرا خویشتن را به خون برادرم آغشته ساختی؟ هر دو برایم بس عزیز بودید ...! آه، در میان هزاران کس، تنها تو در این کوهستان، زیباترین بودی ... در نبرد، موجودی بس هولناک بودی! پاسخم دهید! به ندایم گوش فرا دهید، ای عزیزانِ دلبندم! اما افسوس! ساکت و خاموشند ...

تا ابد، در سکوت فرو رفته‌اند؛ سینۀ آنها، همچون زمین سرد است ...
 آه، ای ارواح مردگان! از فراز این صخره کوهستانی، از فراز ستیغ این کوه
 توفانی، با من سخن گوید! سخن گوید! هرگز به لرزه نخواهم افتاد! به کدامین
 نقطه پرکشیده‌اید تا به استراحت نشینید ...؟ در کدامین غار کوهستانی، ناگزیر از
 یافتن شمایم؟ ... در این باد، هیچ آوایی هر چند ضعیف، به گوشم نمی‌رسد؛ و
 توفان تپه در نفس خود، پاسخی برایم به ارمغان نیاورده است.

در اوج رنج و مصیبت خویش، همچنان نشسته بر زمین بر جای مانده‌ام؛
 انتظار فرارسیدن صبح را در میان اشک‌هایم می‌کشم ... ای دوستان مردگان، گوری
 برای اینان حفر کنید ... اما تا آن هنگام کز ره نرسیده باشم، گورهایشان را
 نبندید ...! هستی‌ام، چونان رؤیایی محو می‌گردد! چگونه پس از آنها باقی بمانم؟!
 در اینجا، مایلم در میان دوستان خویش بر جای بمانم، در کنار آبشار، کنار
 صخره‌ای که آوایش طنین‌افکن است! آن هنگام که شب بر فراز تپه، از راه می‌رسد
 و باد، بر فراز خلنگ‌ها به پرواز در می‌آید، و روحم در این باد پیامی خیزد، و مرگ
 دوستانم را می‌گرید، شکارچی، آوای مرا از داخل کلبه پربزرگ خویش می‌شنود، وز
 آن به وحشت می‌افتد و بدان دل می‌بندد، زیرا آوایم برای گریستن و سوگواری از
 برای دوستانم، شیرین و ملایم خواهد بود: هر دو آنها، برایم بس عزیز و دلبند
 بودند ...!



ای مینونا! چنین بود آوای تو! ای دختر مهربان‌ترین! با گونه‌هایی که به
 سرخی می‌گرایید ... اشک‌هایمان برای کُلما فرو چکاید، و روحمان به تیرگی
 گرایید.

اولین با چنگ کوچک خود از ره رسید، و سرود آلتین را برایم خواند.

آوای آلپن شیرین بود، حال آن که روح راینو چونان پرتویی از آتش می‌نمود!
 اما آنها از حالا، در اقامتگاه تنگ و باریک خود غنوده بودند، و آوایشان در
 سلما، روبه خاموشی رفته بود ...

روزی اولین، در بازگشت از شکار، و پیش از آن که دو قهرمان از دنیا رفته
 باشند، صدای آواز خواندنشان را به نوبت در کوهستان شنیده بود ... ترانه‌هایشان
 لطیف، لیک اندوهبار بود ... آنها بر مرگ مُرار می‌گریستند که همانا نخستین
 قهرمان محسوب می‌شد. روح او نیز مانند روح فینگال، و شمشیرش چونان شمشیر
 اُسکار^۲ بود! اما او نیز جان سپرد، و پدرش به ناله افتاد، و دیدگان خواهرش آکنده
 از قطرات اشک گشت ... دیدگان مینونا، خواهر مُرار دلیر و با شهامت، آکنده از
 اشک بود! در برابر ترانهٔ اولین، کناره گرفت ... چونان ماه در سمت غرب، که ورود
 توفانی را پیش‌بینی می‌کند و سرزبای خود را در میان ابری پنهان می‌دارد ...
 هم‌ره اولین، چنگ را به صدا در آوردم، تا ترانهٔ شکوه‌ها را آغاز نمایم ...

✽ راینو مچ ✽

باد و باران، به آرامش گراییده، و افق صاف است، و ابرها به کناری رفته
 است ... آفتاب بی‌ثبات، با گریز خود، تپه را با واپسین پرتوهای خویش، روشنی
 می‌بخشد؛ رود، از فراز کوهستان تا پایین دشت، سراپا به رنگ سرخ جاری
 است ...

ای رود! به راستی چه ملایم است زمزمه‌ات ...! اما شیرین‌تر و ملایم‌تر از آن،
 آوایی است که به گوشم می‌رسد! آوای آلپن است؛ ترانه‌ای غم‌انگیز و سوگوارانه به
 گوش می‌رساند. از شدت کھولت سن، سر به پایین افکنده و نگاهش از شدت

گریستن، به سرخی گراییده است .
 آئین! ای عالی‌ترین آوازخوان ...! آخر چرا، تنها بر فراز این تپه خاموش،
 همچون وزش بادی در میان جنگل، به نالیدن می‌پردازی و همچون موجی در
 ساحلی دوردست می‌نمایی ...؟

* آئین من *

راینو ...! گریه‌هایم، از برای کسی است که دار فانی را وداع گفته است! آوایم،
 خطاب به ساکنان گور است! مرد جوان! بر فراز تپه، چه بلند بالا و باریک اندام
 می‌نمایی! زیبا در میان پسران خلنگ‌زار ... اما تو نیز مانند مُرار، بر زمین خواهی
 فتاد ... و برگورت، موجودی اندوهگین و سوگوار از ره خواهد رسید، تا دمی در
 کنار آن بیارامد. تپه‌ها، تو را نیز به دست فراموشی خواهند سپرد ... کمانت در
 اینجا، با حالتی آزاد و راحت به دیوار تکیه داده است .

ای مُرارو ...! به راستی چه باریک اندام بودی ...! مانند بچه آهویی بر فراز تپه!
 و چونان شهایی که در آسمان شبانه می‌درخشد، چه هولناک بودی! خشم، چونان
 توفان می‌نمود! شمشیرت در میدان کارزار، همچون آذر خشی در میان خلنگ‌ها
 بود! آوایت بسان آبشار جنگلی، پس از ریزش باران، و نیز بسان تندری بود که بر
 فراز تپه‌های دوردست، می‌غرَد ...!

بسیاری در برابر بازوان تو بر زمین می‌فتادند، و شعله خشم، آنان را به
 خاکستر مبدل می‌ساخت. اما آن هنگام کز پیکار باز می‌گشتی، پیشانی‌ات آرام، و
 چهره‌ات بسان آفتاب پس از توفان، و ماه در شبی ساکت و خاموش بود، و سینه‌ات
 آن هنگام که هیاهوی باد فرو نشسته است، همچون برکه‌ای آرام می‌نمود ...

اما اینک ... سرایت بس تنگ و کوچک است! گورت، چه تاریک است! یا سه

گام، مزارت را اندازه می‌گیرم ... ای تونی که تا آن حد بزرگ می‌نمودی! تنها چهار سنگ، پوشیده از لایه‌ای خزه‌دار، یگانه بنای یادبود تو به شمار می‌رود! درختی بی شاخ و برگ، علفی بلند که باد، سرش را به اجبار خم می‌آورد، مزار مُرارِ مقتدر و قدرتمند را در برابر دیدگان شکارچی آشکار می‌سازد ...!

مادری نیست تا از برایت بگیرند! دوشیزه‌ای با کره‌نداری، تا اشک‌هایی عاشقانه از برایت فرو چکاند! آن کس که هستی‌ات بخشید، دارفانی را وداع گفته است، و دختِ مُرگلان^۱ نیز در این جهان نیست ...

آن کهنسالی که به چویدستی تکیه داده است، کیست؟ ... کیست، آن مردی که سرش سپیدموی، و دیدگانش از شدت اشک ریختن، سرخ‌گشته است؟ ...

ای مُرار! او کسی مگر پدرت نیست! او پدرِ هیچ پسر دیگری نیست! اغلب شهرت دل‌آوری‌ات را در نبردها شنید، و این که چه دشمنانی در زیر ضرباتت از پای درآمدند ... آوای افتخارات مُرار را به کرات شنیده بود! اما افسوس! هیچ چیز از جراحت وی به گوشش نرسیده بود! پس اشک ریز، ای پدر مُرار ...! اشک ریز! اما پسر، صدایت را نمی‌شنود! آخر خواب‌اموات، بس عمیق است! بالش خاکی آنان، در نقطه‌ای ژرف حفر شده است ... او دیگر هرگز آوایت را نخواهد شنید، هرگز با شنیدن ندایت، از جای برنخواهد خاست ... آه، پس چه وقت در این گور، صبح از ره خواهد رسید؟ ... کی؟ شاید آن هنگام، بتوان به آن کس که در خواب است نهییب زد: «برخیز ...!»

بدرود، ای بخشنده‌ترین مردان! ای فاتح بزرگ میدان‌های نبرد! اما میادین نبرد زین پس، دیگر هرگز تو را در خود نخواهند دید! دیگر هرگز جنگل تاریک، با درخشش شمشیر پولادینت، روشن نخواهد گشت! هیچ پسری بر جای ننهاده‌ای، اما سرودها، نامت را پایدار نگاه خواهد داشت! آیندگان، از تو خواهند

شنید، و تَرارِ راکه در حین نبرد جان سپرد، خواهند شناخت ... !»
 ناله‌های سلحشوران به هوا برخاست، اما بیش از همه ناله‌ها، آوای سوگوار و
 اندوهگین آرمین^۱ به گوش می‌رسید. این موجب گشت تا خاطره پسرش در
 وجودش شکل گیرد. کارمُر^۲ در کنار قهرمان نشسته بود؛ کارمُر، آن شهزاده گالمال^۳
^۳ موسیقایی ... !

« این گریه‌ها، این آه‌ها از برای چیست، آرمین؟ ... چه چیز اینجا، موجب
 پریشانی و گریه‌ات می‌گردد؟ آیا اشعار و سرودهایی طنین نمی‌افکند تا روح را به
 رقت آورد و بدان جان بخشد ...؟ چونان ابری سبکیال و مه‌آلود است که بر فراز
 دریاچه‌ای شکل می‌گیرد، و سرانجام بر روی دشت فرو می‌بارد و گل‌های وحشی را
 مرطوب می‌سازد ... اما آفتاب، همواره در اوج قدرت خود باز می‌گردد، و غبار مه‌آلود
 نیز از میان می‌رود ... آرمین! آخر چرا تابدین حد پریشان و افسرده‌ای؟ ... توئی که
 برگرما^۴ فرمان می‌رانی؟ مکانی که با امواج دریا محصور می‌شود ... »

« آری، اندوهگینم ... و علت رنج و پریشانی‌ام، کم نیست. کارمُر! هرگز پرسی
 از دست نداده‌ای ...! دختری در اوج زیبایی و جمال از دست نداده‌ای ...! کُلگار^۵
 دلیر می‌زید، و نیز آمیرا^۶ که زیباترین از میان زنان است! ای کارمُر ...!
 شاخه‌های درخت نسلت، رویه شکوفایی است! اما آرمین، واپسین از میان نسل
 خود به شمار می‌رود! حال آن که دُرالی من! بستر تو، چه سیاه است ...! خوابت
 در گور، چه تاریک و ظلمانی است! پس چه هنگام با سرودهایت، با آوای
 هماهنگ و زیبایت، از خواب بیدار خواهی شد؟ بپاخیزید، ای بادهای
 پاییزی ...! بپاخیزید! بر فراز خلنگ‌ها، بپوزید ...! به جوش و خروش افتید، ای

آبشارهای جنگلی! ای گردبادها! بر فراز درختان بلوط نعره زنید! و توای ماه، از میان ابرهائی پاره پاره، به سفت ادامه ده! چهره رنگپریده‌ات را متناوباً مخفی بدار و دوباره نمایان کن! مرا به یاد آن شب دهشتناکی بیفکن که فرزندانم جان سپردند: آریندال^۱ نیرومندم کشته شد، و دُرّای دلیندم، بدرود حیات گفت!

دُرّا، دخترم! به راستی چه زیباروی بودی! زیبا همچون قرص ماه، بر فراز تپه‌های فوراً^۲! و سپید همچون برفِ فروباریده، و لطیف همچون باد صبحگاهی ...!

و تو آریندال! کمانت بس قوی، و زوبینت در هوا بس سریع بود! نگاهت همچون ابرهائی که امواج را پیش می‌رانند، و سپرت، همچون ابری آتشین در هنگام توفان بود ...!

آرمار^۳ که در پیکارها، سرآمد همگان بود، به جستجوی عشق دُرّا بدین مکان ره سپرد ... دُرّا مقاومتی ننمود. به راستی چه زیبا می‌نمود، آرزوهای دوستانشان ...! اِرات^۴، پسر اُدگال^۵ از شدت خشم، سراپا لرزان بود، زیرا برادرش به دست آرمار دلاور به قتل رسیده بود ... در لباس بدلِ قایقرانی بدین جا ره سپرد. قایقش بر امواج، چه زیبا می‌نمود! موهایش از کهولت سنّ به سپیدی گراییده بود، و چهره‌اش جدّی و آرام می‌نمود.

گفت: «آه، ای زیباترین از میان همهٔ دوشیزگان! ای دخترِ مهربانِ آرمین ...! آنجا در کنار صخره‌ها، در دریایی نه چندان دور از ساحل، کنار میوه‌ای سرخ رنگ که میان برگ‌های درختان می‌درخشد، آرمار در انتظار دُرّایش به سر می‌برد! آمده‌ام عشق او را بر روی امواج غلتان، هدایت کنم ...»

دُرّا به دنبال او رفت، و آرمار را ندا داد ... اما تنها آوای صخره، پاسخش بداد.

دُرا گفت: «آرمار! دوست من، عشق من! چرا مرا بدین گونه می‌آزاری؟ پسر آرات، به سخنانم گوش فراده! گوش ده! این دُرا است که تو را فرا می‌خواند!»

ارات، آن خائن نابکار، خنده کنان به سوی خشکی گریخت. دُرا باز آوای خود را بلندتر کرد، و پدر و برادر خویش را به یاری طلبید: «آریندال! آرمین! آیا هیچ یک از شما، برای نجات دُرایش بدین مکان ره نخواهد سپرد؟ ...»

آوایش، از فراسوی دریا گذشت ... پسر دل‌بندم آریندال، به سمت تپه رفت و از آن فرود آمد. با خورجینی آکنده از شکاری که کرده، و با تیرهایی که از کنار بدنش آویزان بود، کمان بر دست، همراه پنج سگ سیاهش از ره رسید ...

ارات گستاخ را در کنار ساحل مشاهده نمود، او را به اسارت کشید و به تنه درخت بلوطی بست، و طنابی را به دور کمر او محکم ساخت. ارات که بدین گونه حبس می‌شد، هوای اطراف را با ناله‌های خود آکنده می‌ساخت ...

آریندال، قایق را تا وسط دریا پیش برد، و به سمت دُرا جهید تا او را به سوی خود بازگرداند. ناگه، آرماری خشمگین از ره رسید؛ پیکانی با پری خاکستری از کماندانش خود برون برکشید؛ آه، آریندال پسر! پیکان سوت‌زنان پیش رفت، و مستقیم به قلب اصابت کرد ... آه، پسر دل‌بندم! تو از ضربه‌ای که برای ارات در نظر گرفته شده بود، جان سپردی ... آن‌گاه، قایق به صخره‌ها رسید، و آریندال بر زمین افتاد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. ای دُرا! خون برادرت در پایین پایت، فرو چکید ... آه! که چه ژرف بود، درد و رنجت ...!

امواج، قایق را در هم شکست. آرمار شتابان، به سمت دریا رفت تا دُرا را نجات بخشد، یا خود نیز در کنارش جان سپارد. ناگه بادی از فراز تپه، بر روی امواج فرود آمد؛ آرمار به زیر امواج فرو رفت، و دیگر بر سطح آب نیامد ...

ناله‌های سوگوارانه دخترم را شنیدم که با رنج و اندوهی بس ژرف، به تنهایی بر روی صخره‌ای که با امواجی ضربه می‌خورد، اسیر بود ... فریادهایش بلند، و

پیوسته به هوا برمی‌خاست ... و پدرش هیچ کاری از برای او نمی‌توانست به انجام رساند! همه شب، بر روی ساحل بر جای ماندم؛ او را در زیر پرتو ضعیف ماه می‌دیدم ... همه شب، صدای فریادهایش را شنیدم! باد نعره‌زنان می‌وزید، و بارانی شدید، به سختی با دامنه کوه برخورد می‌کرد!

سرانجام پیش از آن که صبح فرا رسد، صدایش ضعیف گشت و در نهایت، همچون باد شبانه در میان علفزارها، میان صخره‌ها به خاموشی گرایید ... او غرق در اندوه جان سپرد، و آرمین را تنها بر جای نهاد. آن کسی که در جنگ‌ها نیروی مستحکم من به شمار می‌رفت، دیگر در قید حیات نبود، و نیز آن کسی که غرور و سربلندی‌ام در میان دوشیزگان باکره قلمداد می‌شد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود ...

آن هنگام که توفان از فراز کوهستان به پایین فرود می‌آید، و آن ساعت که باد شمالی امواج را به طغیان می‌افکند، در کنار ساحل خروشان می‌نشینم، و به آن صخره دهشتناک خیره می‌نگرم ...

اغلب در هنگام افول ماه، ارواح فرزندانم را می‌بینم که در سایه روشنی لطیف، با هم در تفاهمی اندوهبار، گام برمی‌دارند ...»



آبشاری از قطرات اشک، از دیدگان شارلوت که قلب دردمند خود را تسکین می‌بخشید به پایین فرو ریخت، و موجب گشت تا سرود ورتیر را قطع نماید. ورتیر نسخه دستنویس خود را به گوشه‌ای افکند، یکی از دست‌های او را گرفت، و تلخ‌ترین اشک‌ها را از دیده جاری ساخت. شارلوت به دست دیگر خود تکیه داده بود، و چهره خود را با دستمالی پنهان می‌کرد. آشفته‌گی‌شان برای یکدیگر، ماهیتی بس دهشتناک داشت: در سرنوشت آن قهرمانان،

داستان محنت و بدبختی خود را مشاهده می‌کردند؛ آنها هر دو با هم، آن احساس را تجربه می‌کردند، و اشک‌هایشان در هم می‌آمیخت. لبان و دیدگان ورتیر بر روی بازوی شارلوت قرار گرفت، و وجود او را سوزاند... شارلوت به لرزه افتاد، و خواست از کنار ورتیر دور شود، حال آن که رنج و شفقت، وی را در زنجیر اسارت نگاه داشته بود؛ درست به این می‌مانست که توده‌ای سرب پر وزن، بر وجود شارلوت سنگینی می‌کرد... نفسی کشید تا حالت عادی خود را بازیابد، و همچنان که می‌گریست، از ورتیر خواهش کرد که به خواندن ادامه دهد؛ او با آوایی آسمانی، این خواهش را از مرد جوان کرده بود. ورتیر می‌لرزید، و قلبش در شرف انفجار بود؛ دفتر را برداشت، و با صدایی مقطع شروع به خواندن کرد:

« ای نفس بهاری، چرا مرا از خواب بیدار می‌سازی؟ ... به نوازشم می‌نشینی و می‌گویی: « اینک با بارشی از قطرات آسمانی، شبنم را به ارمغان می‌آورم ... »
 اما زمان پژمردگی‌ام نزدیک است؛ نزدیک است زمان توفانی که برگ‌هایم را در هم خواهد شکست. فردا، مسافر از ره خواهد رسید! از ره خواهد رسید کسی که مرا در اوج زیبایی‌ام دیده است! نگاهش در همه دشت‌های اطراف به جستجویم خواهد پرداخت! مرا جستجو خواهد کرد، لیک هرگز مرا نخواهد یافت ... »



همه نیروی نهفته در این کلمات، بر وجود آن بینوا فرو افتاد. در واپسین حالت ناامیدی، خود را به پای شارلوت افکند؛ دست‌های او را گرفت، و آنها را به دیدگان خود و پیشانی خود فشرد، به نظر می‌رسد که الهامی از روح شارلوت، از بابت نقشه شومی که ورتیر در قلب خود داشت، عبور کرد... حواس‌هایش منقلب گشت؛ او نیز دست‌های ورتیر را فشرد، و آنها را به سینه

خود نزدیک ساخت؛ سپس با حالتی سرشار از انقلابی درونی، به سوی او خم شد، و گونه‌های سوزانشان با هم تماس یافت. عالم هستی، برایشان نابود گشت... او شارلوت را در آغوش خود کشید، و به قلب خود فشرد، و لبان لرزان او را که مطالبی نامفهوم بیان می‌داشت، پوشیده از بوسه‌هایی خشمگینانه کرد.

شارلوت با صدایی خفه، و در حالی که روی خود را بر می‌گرداند گفت: « ورتیر! ورتیر!...! » و با دستی ضعیف، کوشید وی را از سینه خود دور سازد. آن‌گاه با لحنی محکم که از شریف‌ترین احساس باطنی حکایت داشت، فریاد برآورد: « ورتیر...! »

ورتیر به هیچ‌وجه مقاومتی ابراز نکرد. اجازه داد تا شارلوت از میان بازوانش بیرون رود، و همچون محبوسی، خود را در پیش پای او بر زمین افکند. شارلوت ناگهان بپاخاست، و سرشار از حالتی منقلب، لرزان، و در حالی که میان احساس خشم و عشق در تزلزل بود، به او گفت: « ورتیر! این واپسین دیدار ما بود! دیگر هرگز مرا نخواهید دید! »

سپس، در حالی که نگاهی سرشار از عشق و محبت به سوی آن موجود نگون‌بخت می‌افکند، به سمت اتاق پهلویی دوید، و خود را در آن حبس ساخت. ورتیر بازوان خود را به سوی او پیش برد، اما جرئت نیافت او را نزد خود نگاه دارد. او همچنان بر زمین حضور داشت، و سر خود را به کاناپه تکیه داده بود؛ برای نیم‌ساعت، در همان حالت باقی ماند، تا سرانجام صدایی که به گوشش رسید، او را به خود آورد: مستخدمه‌ای بود که برای چیدن میز شام به داخل اتاق قدم می‌نهاد. ورتیر به رفت و آمد در اتاق مشغول شد، و آن هنگام که دوباره خود را تنها یافت، به در اتاق دیگر نزدیک گشت، و با صدایی آهسته گفت: « شارلوت! شارلوت! تنها یک کلمه دیگر! یک وداغ دیگر...! » اما شارلوت

سکوت خود را حفظ کرد. ورتیر منتظر ایستاد، تقاضا کرد، سپس دوباره باز هم کمی صبر کرد؛ سرانجام به سختی خود را از کنار درِ اتاق دور ساخت و فریاد برآورد: «بدرود شارلوت! بدرود تا ابد...!»

ورتیر به سمت دروازهٔ شهر رفت. نگهبانانی که به دیدن او عادت داشتند، بی هیچ سختی اجازه دادند که او از کنارشان بگذرد. برفی آبدار می‌بارید. او حدود ساعت یازده شب بازگشت. هنگامی که به خانه مراجعت کرد، مستخدم مشاهده نمود که ورتیر دیگر کلاه خود را بر سر نداشت؛ اما جرئت نیافت این موضوع را بیان کند. او به درآوردن لباس‌های ارباب خود مشغول شد. همهٔ لباس‌های مرد جوان خیس شده بود. بعداً، کلاه او را بر روی صخره‌ای در کوهستان، که حالتی کاملاً شیب‌دار دارد، و مستقیم به داخل دشت پایین سقوط می‌کند، یافتند... هیچ کس نمی‌توانست دریابد چگونه در شبی بدان تاریکی و بدان برفی، او موفق شده بود بدون آن که به پایین پرتگاه سقوط نماید، از آن صخرهٔ کوهستانی صعود کند... او خوابید و تا مدت‌ها در عالم خواب باقی ماند. صبح روز بعد، مستخدمش او را در حین نوشتن یافت. ورتیر او را فراخوانده بود تا فنجان قهوه‌ای برایش بیاورد. ظاهراً آن دم، بخش زیرین را به نامه‌اش خطاب به شارلوت افزوده است:

« برای آخرین بار است، برای آخرین بار است که دیدگانم را می‌گشایم! افسوس! دیگر هرگز دیدگانم آفتاب را نخواهد دید! ابرهائی به همراه مهی تیره، او را برای تمام روز، از دیده‌ها پنهان می‌سازد. آری! سوگوار باش، ای طبیعت! پسرت، دوستت، دل‌بندت، به پایان خود نزدیک می‌شود! شارلوت، این احساسی است که به راستی هیچ مشابهتی با هیچ چیز دیگری ندارد، و به هیچ چیز دیگری نمی‌توان مقایسه نمود، مگر احساس مبهم و گنگِ یک رؤیا، آن هنگام که انسان با خود می‌گوید: « این صبح، واپسین روز است! » واپسین، شارلوت! من هیچ

اندیشه‌ای از این واژه در ذهن خود ندارم: واپسین! مگر من در اوج قدرت و نیروی خود به سر نمی‌برم؟ حال آن‌که فردا، در حالتی غنوده، بدون حیات و هستی بر روی زمین دراز خواهیم کشید! مردن...! این به راستی چه معنایی دارد؟ می‌دانی، هنگامی که از مرگ سخن می‌گوئیم، صرفاً مشغول خیالپردازی هستیم... من شاهد مرگ اشخاص زیادی بوده‌ام. اما بشر به قدری محدود است که هیچ اندیشه‌ای از سرآغاز و پایان حیات خویش در ذهن ندارد. چیزی که در حال حاضر، هنوز به من، و به تو - به تو، ای دل‌بندم! - تعلق دارد... و سپس لحظه‌ای دیگر... جدای از هم... دور افتاده از هم... شاید برای ابد! نه، شارلوت، نه! آخر چگونه می‌توانم نابود گردم؟ چگونه می‌توانی نابود گردی؟ ما... آری... ناپود کردن خود! این چه معنایی دارد؟!... باز هم با واژه‌ای دیگر رویارویم، صوتی پوچ و توخالی، که قلبم هیچ معنایی از آن در نمی‌یابد... مرده، شارلوت! به خاک سپرده در گوشه‌ای از زمینی سرد... مدفون... در جایی بس تنگ! بس تاریک! دوستی عزیز می‌داشتیم که در طول دوران جوانی محروم از حمایتی که داشتیم، همه چیز من محسوب می‌شد! سرانجام او بدرود حیات گفت؛ تشییع‌کنندگان را همراهی کردم، و در کنار چاله قبر او ایستادم. صدای پایین رفتن تابوت را شنیدم؛ صدای کشیده شدن طناب‌هایی را که رها می‌ساختند، و سپس دویاره جمع می‌کردند به خوبی می‌شنیدم... و آن‌گاه نخستین خاک بر روی تابوت فرو پاشیده شد، و از تابوت مرده، صدایی خفه به گوش رسید، بعد صدایی خف‌تر، و باز هم خف‌تر، تا آن‌که سرانجام روی تابوت، کاملاً پوشیده از خاک شد...! در کنار قبر، بر زمین افتادم، دست‌خوش آشفستگی و اندوهی عمیق، بسیار ناراحت و محنت‌زده، با اندرونی پاره‌پاره... اما نمی‌دانستم چه اتفاقی برایم می‌افتد، و چه اتفاقی برایم خواهد افتاد... مردن! تابوت! هیچ درکی از این واژگان ندارم!

آه، مرا ببخش! مرا ببخش! دیروز، می‌بایست واپسین لحظه زندگی‌ام باشد.

آه، ای فرشته! برای نخستین بار بود، آری! برای نخستین بار بود که احساس شادی عمیق و بی‌پایان و نامحدودی در وجودم رخنه کرد، و همه وجودم را در بر گرفت، و بدون ذره‌ای تردید در اندرون روحم دریافتم که: مرا دوست می‌دارد! دوستم می‌دارد! هنوز آتش مقدسی را که به صورت آبشاری جاری، از لبانت بر لبانم سرازیر گشت، لبانم را می‌سوزاند...! دیگر یار، لذاتی پرشور و پرحرارت در قلبم جای گرفته است. مرا ببخش! مرا ببخش!

آه، این را نیک می‌دانستم که مرا دوست می‌داری! نخستین نگاه‌هایت، آن نگاه‌های سرشار از روح و جان، آن نخستین فشردن دست، این را به من آگاهی داد... با این حال، آن هنگام که تو را ترک گفته، و یا آلبرت را در کنارت مشاهده کرده بودم، دوباره در شک و تردیدهای آزاردهنده، سقوط می‌کردم.

آیا به خاطر داری در روز آن گردهم آیی کسالت‌بار، گل‌هایی برایم ارسال فرمودی؟ روزی که حتی نتوانستی هیچ سخنی به من بیان کنی، و یا حتی دست را به سویم پیش آوری؟ تا نیمه‌های شب، در برابر این گل‌ها به زانو در آمده بودم، و آنها همان مهر خاموش عشقت به من بودند... اما افسوس! این احساسات از میان می‌رفت و محو می‌شد... درست همان‌گونه که با حالتی نامحسوس، احساس لطف و رحمت الهی از قلب یک مسیحی پاک می‌گردد... احساسی که با بخشندگی فراوان آسمانی، در تصاویر مقدس، و در نمادهایی مرئی به آن فرد اعطا شده است. همه این چیزها فناپذیر است؛ اما حتی ابدیت نیز هرگز نخواهد توانست حیات سوزانی را که دیروز، بر روی لبانت از آن لذت بردم و بهره‌مند گشتم، و در وجود خویش حس می‌کنم، از میان بزداید! او مرا دوست دارد! این بازو، او را در خود فشرده است! این لبان، بر روی لبانش، به لرزش در آمده است! این دهان، جملاتی عاشقانه‌ای را بر روی دهانش بیان کرده است! او از آن من است! تو از آن منی... آری، شارلوت! برای ابد...!

چه اهمیت دارد که آلبرت شوهرت باشد؟! شوهر...! این برای این جهان خواهد بود... و برای همین جهان نیز، من با دوست داشتنت، مرتکب گناهی می‌گردم: با میلی عمیق برای بیرون کشیدنت - چنانچه در توانم می‌بود!... - از میان بازوان او، تا تو را به میان آغوش خویش بازگردانم...! باشد! گناه معنا دهد! از این بابت، خود را کیفر می‌کنم. اما من این گناه را چشیده‌ام: در همه لذات آسمانی‌اش...! من ضماد حیاتبخش را در وجود خویش تنفس کردم، و نیروی آن را در قلبم جاری ساختم... از آن لحظه به بعد، تو به من تعلق یافتی! آه، شارلوت...! من پیشاپیش عازم می‌گردم. می‌روم تا به پدرم و مادرت ملحق شوم؛ اندوه و رنجم را به او بازگو خواهم کرد. او تا هنگام ورود تو، تسکین خاطر من خواهد داد؛ آن‌گاه، به پیشبازت خواهم شتافت، تو را در آغوش خواهم کشید، و در حضور خالق متعال، و با آغوش کشیدن‌هایی که هرگز پایان نخواهد یافت، در پیوندی ابدی با تو باقی خواهم ماند...!

در هیچ خواب و رؤیایی به سر نمی‌برم؛ در هیچ حالت هذیانی نیستم! در کنار تابوت، همه چیز را با وضوح بهتری می‌نگرم. با هم خواهیم بود! با یکدیگر دوباره ملاقات خواهیم کرد! مادرت را خواهیم دید. او را خواهیم دید، او را خواهیم یافت. آه! در پیشگاه او، همه قلبم را تهی خواهم ساخت و با او درد دل خواهم کرد! مادرت! تصویر کامل خود تو...»



حوالی ساعت یازده، ورتیر از مستخدم خود سؤال کرد که آیا آلبرت از سفر بازگشته بود یا نه؟ مستخدم پاسخ مثبت می‌دهد، و این که وی را سوار بر اسب مشاهده کرده بود. آن‌گاه، ورتیر یادداشت کوچکی که مهر و موم نشده بود، به او داد. این جملات روی آن نوشته شده بود: «آیا ممکن است

تپانچه‌هایتان را به من به امانت دهید؟ قصد دارم سفری را به انجام رسانم...
بدرود! همواره در سلامت به سر برید!



شارلوت بینوا، در طول شبی که بر وی گذشته بود، نتوانسته بود به راحتی بخوابد. آن چه را از آن بیم داشت، حال جامهٔ تحقّق به خود گرفته بود، و نگرانی‌ها و ترس‌هایش به شکلی که هرگز نه می‌توانسته است حدس بزند، نه پیش‌بینی کند، و نه از آن واهمه‌ای داشته باشد، به یقین مبدّل گشته بود. خون بسیار پاک و معصوم او، که تا آن هنگام با آرامش و راحتی در وجودش جاری بود، حال در انقلابی درونی و تبادار فرو رفته بود، و هزار احساس گوناگون، قلب شریفش را از هم می‌درید...

آیا به خاطر آتش بوسه‌های ورتیر بود که هنوز هم آنها را در سینهٔ خود حسّ می‌کرد؟... آیا حالت ناراحتی و طفیانی ناشی از جسارت ورتیر بود؟
آیا مقایسه‌ای ناخوشایند از حالت فعلی‌اش، با روزهای معصومیت، آرامش و اعتمادی بود که همواره نسبت به خویشتر خویش ابراز کرده بود...؟ چگونه می‌توانست در پیش روی شوهر خود قرار گیرد؟... چگونه می‌توانست صحنه‌ای را اقرار کند که به راحتی می‌توانست به اقرار آن مبادرت ورزد، اما هم‌زمان، به هیچ‌وجه یارای اقرار کردن آن را به خویشتر خویش نداشت؟... مدت‌ها بود که آنها یکدیگر را در حالتی محدود و معذب‌کننده قرار داده بودند! آیا قرار بود او نفر نخستین برای شکستن سکوت باشد؟ آن هم در بدترین زمان ممکن...! زمانی که ناگزیر بود خبری این چنین غیرمنتظره به شوهرش دهد...! شارلوت از حالا بیم داشت که شوهرش، تنها از شنیدن این خیر که ورتیر دیروز به دیدن وی آمده بود،

دستخوش احساسی بسیار ناخوشایند و ناراحتی آور گردد: آن‌گاه، چنانچه آلبرت از فاجعه غیرمنتظره‌ای که روی داده بود مطلع می‌گشت، چه اتفاقی می‌افتاد...؟ آیا شارلوت به راستی می‌توانست امیدوار باشد که شوهرش کلّ این ماجرا را در وضعیت حقیقی آن در نظر پندارد، و او را بدون هیچ محدودیتی قضاوت کند؟ و آیا به راستی می‌توانست خواستار آن باشد که آلبرت همه آن چه را در قلب همسرش پنهان است، بخواند و از آن سر در آورد...؟ از سوی دیگر، آیا مجاز بود، آیا حقّ داشت در برابر مردی که همواره در پیش‌روی وی، مانند بلوری شفاف، صادق و رکگو بوده است، و هرگز نه توانسته و نه خواسته بود هیچ یک از عواطف و احساسات خویش، و محبت‌های قلبی‌اش را از او پنهان بدارد، موضوعی را کتمان کند...؟ همه این تفکرات، او را آکنده از نگرانی و ناراحتی کرده، و به راستی روح وی را در عذابی بی‌رحمانه سوق داده بود...

به همان اندازه، همواره اندیشه‌های باطنی‌اش به سوی ورتیر باز می‌گشت، که اینک دیگر برای او از دست‌رفته محسوب می‌شد، و همزمان یارای رها ساختن او را داشت، و به همان اندازه لازم می‌نمود در اسرع وقت، وی را به حال خویش رها سازد... مردی که با از دست دادن وی، دیگر هیچ چیز در این عالم برایش باقی نمی‌ماند...

هر چند شارلوت در آن لحظه به هیچ‌وجه نمی‌توانست متوجه بسیاری چیزها گردد، لیکن به نحوی مبهم درمی‌یافت تا چه اندازه کدورت و کینه‌ای که میان آلبرت و ورتیر در دوران اخیر پرورش یافته بود، موجب ناراحتی و سنگینی روح و جانش می‌شد... مردانی آن چنان خوب و منطقی، که هر یک به تدریج، و بنا به تفاوت‌هایی نهفته در احساسات باطنی خویش، در سکوتی دوجانبه نسبت به هم فرو رفته بودند، در حالی که هر یک تنها به حقّ خود و

خطای دیگری می‌اندیشید و بس... و همه چیز چنان در هم ریخته شده، و چنان به وخامت گراییده بود که دیگر امکانی وجود نداشت که در لحظه‌ای آن چنان وخیم و بحرانی، لحظه‌ای که همه چیز بدان بستگی می‌یافت، این گره سخت را بگشایند... چنانچه از زمانی پیش‌تر، اعتمادی گرم و خوشایند آن دو را به یکدیگر وابسته ساخته بود، چنانچه حس دوستی و اغماض و بردباری در وجودشان جان گرفته، و توانسته بود قلب آن دو را به نوعی درددل ملایم و صمیمانه بگشاید، شاید دوست بینوای ماهنوز هم می‌توانست از چنگال مرگ نجات یابد...

به این امر، وضعیتی عجیب و غیرمعمول نیز افزوده می‌شد. ورتو، آن‌گونه که از نامه‌هایش می‌توان مشاهده کرد، هرگز تمایل خود را برای ترک گفتن این جهان پنهان نساخته بود. آلبرت اغلب با این خواسته او، به مبارزه پرداخته بود؛ گاه نیز بحثی در این مورد، میان شارلوت و شوهرش صورت گرفته بود. آلبرت، به دلیل نفرت و انزجار شدید و مقاومت‌ناپذیری که نسبت به مبحث خودکشی در دل داشت، اغلب با نوعی بدخلقی و بدزبانی کاملاً بیگانه با خلق و خوی معمولش، اعلام می‌داشت که هرگز به چنین تصمیمی از سوی مرد جوان باور نخواهد آورد؛ او حتی تاب‌دانجا پیش می‌رفت که به خود اجازه می‌داد پیرامون این مبحث، مزاحی کند و به استهزاء زبان بگشاید، از این رو، حالت ناباوری خویش را به وجود شارلوت نیز منتقل ساخته بود. شارلوت با این‌اندیشه، خود را آرام می‌ساخت و دل‌داری می‌داد، بویژه هنگامی که ذهنش، آن تصویر شوم و بسیار غم‌انگیز را در پرده خیال، در برابر دیدگانش آشکار می‌ساخت. اما از سوی دیگر، همین امر مانع می‌شد تا او نگرانی‌های عمیقی را که آن هنگام در دل داشت، و به شدت آزارش می‌داد، با شوهرش در میان نهد.

آلبرت از راه رسید. شارلوت به استقبال او شتافت، و این کار را با آمیزه‌ای از شتاب و خجالت به انجام رساند. آلبرت در خلقی خوش به سر نمی‌برد؛ از بخت بد، نتوانسته بود کارهای خود را آن‌گونه که خواسته بود به پایان برساند، و در هنگامی که با مباشر دهکدهٔ مزبور مواجه شده بود، با مردی تحمل‌ناپذیر و کوتاه‌فکر، با اندیشه‌ای محدود رویارو گشته بود. سپس، بازگشت در مسیری بسیار بد، خلق و خوی او را بیش از پیش نامساعد ساخته بود.

آلبرت سؤال کرد که آیا اتفاقی روی داده است؟... شارلوت با کمی شتاب، پاسخ داده بود که ورتیر شب گذشته به آنجا آمده بود. آلبرت دربارهٔ دریافت نامه‌هایی سؤال کرده، و شارلوت به وی پاسخ داد که تنها یک نامه، به همراه تعدادی بستهٔ پستی برایش رسیده بود که همه را به داخل اتاق کار شوهرش برده بود.

آلبرت به اتاق کار خود رفت، و شارلوت دوباره تنها ماند. حضور مردی که او به شدت دوست می‌داشت و به همان اندازه احترامی عمیق برای او قائل بود، تأثیر تازه‌ای در قلبش بر جای می‌نهاد. خاطرهٔ بخشندگی و عشق و مهربانی و ملاطفتی که در وجود او می‌شناخت، آرامش عمیقی را در وجود شارلوت به ارمغان آورده بود. شارلوت با احساسی پنهانی در دل، تمایل یافت شوهر خود را به داخل اتاق کارش همراهی کند؛ او کاردستی خود را برداشت، و مانند اغلب اوقات، به اتاق کار شوهرش وارد شد. آلبرت مشغول باز کردن بسته‌های پستی و خواندن مطالبی بود که در آنها می‌یافت. به نظر می‌رسید در برخی از بسته‌ها، مطالب نه چندان خوشایندی وجود داشت. شارلوت چند سؤال از او کرد؛ آلبرت پاسخ‌هایی کوتاه و مختصر ارائه نمود و سپس به نوشتن مطالبی بر پشت میز کار خود پرداخت.

نزدیک به یک ساعت می‌شد که آنها در همین حالت، در کنار هم باقی مانده بودند؛ شارلوت بیش از پیش دستخوش رنج و تأثر می‌شد. به خوبی درمی‌یافت تا چه اندازه دشوار است که بخواهد آن چه را در قلبش سنگینی می‌کرد به شوهرش بازگو کند، حتی اگر شوهرش در آن لحظه، در بهترین روحیه به سر برده بود... شارلوت در اندوهی دلتنگی‌آور فرو رفت، که هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد، بویژه هنگامی که سعی در پنهان ساختن آن داشت، و می‌کوشید اشک‌های خود را فرو خورد.

مشاهده‌ی مستخدم ورتیر، او را بیش از پیش در ناامیدی و اندوهی ژرف فرو افکند. مستخدم، یادداشت کوتاه را به دست آلبرت سپرد، و او نیز با لحنی سرد، رو به همسر خود کرد و به او گفت: «تپانچه‌ها را به او بده، سپس خطاب به مستخدم گفت: «سفر خوشی را برای ایشان آرزو می‌کنم».

شنیدن این جمله، چنان ضربه‌ی صاعقه‌ای بر وجود شارلوت فرود آمد. کوشید از جای خود برخیزد؛ پاهایش، یارای تحمل بدنش را نداشت؛ دیگر نمی‌دانست چه بیندیشند... آهسته به سوی دیوار پیش رفت، و با دستی لرزان، تپانچه‌ها را برداشت، و گرد و خاک آنها را زدود... او در تردید به سر می‌برد، و یقیناً باز هم تعمق می‌کرد و اجازه می‌داد زمان بیشتری برای دادن تپانچه‌ها به مستخدم سپری شود. متأسفانه آلبرت با نگاهی پرسش‌آمیز، او را به تعجیل در کار خود وادار ساخت. از این رو، شارلوت ناگزیر گشت آن سلاح‌های شوم را به دست مرد جوان دهد، بی آن که بتواند هیچ کلمه‌ای بر زبان براند. هنگامی که مستخدم از خانه خارج شد، شارلوت دوباره کاردستی خود را در دست گرفت، و به اتاق خود رفت، در حالی که دستخوش تردید عجیب و توضیح‌ناپذیری می‌گشت. قلبش، بدترین و شوم‌ترین چیزهایی را که در عالم وجود داشت، به قلبش الهام می‌کرد. گاه این نیاز را مشاهده می‌کرد

که خود را به پای شوهر خویش بیفکند، و همه وقایع را به او اعتراف نماید، و ماجرای شب گذشته را نیز بیان کند، و از خطای خود و احساسات شومی که در دل داشت، سخن بگوید... گاه نیز مشاهده می‌کرد که به هیچ‌وجه نمی‌داند انجام چنین کاری، به چه نتیجه مطلوبی منتهی خواهد شد... و کمتر از همه، می‌توانست امیدوار باشد که موفق خواهد شد شوهر خود را متقاعد سازد به نزد ورتیر برود. میز شام چیده شده بود؛ دوست عزیزی هم از راه رسید که صرفاً برای درخواست چیزی به آنجا آمده بود و میل داشت در اسرع وقت، آنجا را ترک گوید... و سرانجام نزد آنان باقی ماند، و اجازه داد تا وقت شام، فضایی تحمل‌پذیر به خود گیرد، و گفت‌وگویی نسبتاً عادی شکل پذیرد... هر یک خود را متعهد می‌دید مطلبی بیان کنند، و کم‌کم هر یک سخنی گفت، ماجراهایی نقل شد، و سرانجام نگرانی‌ها به دست فراموشی سپرده شد.

در طول این مدت، مستخدم به همراه تیانچه‌ها به نزد ورتیر بازگشت. هنگامی که ورتیر دریافت شارلوت آنها را به مستخدم داده بود، با حالتی مشتاق آنها را از دست مرد جوان گرفت. سپس دستور داد کمی نان و شراب برایش آورده شود، و به مستخدم گفت که برود و شام خود را بخورد.

آن‌گاه پشت میز نشست و این مطالب را نگاشت:

« آنها از دست تو گذشتند ... این تو بودی که گرد و خاک آنها را زدودی ... هزاران بار بر آنها بوسه می‌زدم! تو آنها را لمس کرده‌ای ...! و تو ای فرشته آسمانی، تصمیم و عزم مرا تسهیل می‌بخشی! و تو شارلوت ...! توئی که این سلاح را به من تعارف می‌کنی، توئی که از دست او، بی‌اندازه مایل بودم مرگ را پذیرا شوم ... آه! به راستی هم آن را از سوی تو دریافت می‌دارم! آه! چه سؤالاتی که از مستخدم خویش جويا نلدم! ظاهراً با دادن آنها به وی، دستت می‌لرزیده است! در ضمن، هیچ وداعی نگفته بودی! افسوس! افسوس! بدون هیچ وداعی ...!

آیا قلبت را نسبت به من بسته‌ای؟ آن هم به خاطر لحظه‌ای که مرا تا ابد با تو پیوند بخشیده است؟ شارلوت! قرن‌ها از پس قرن‌ها دیگر، هرگز نخواهد توانست این احساس را محو سازد! و من این را به خوبی حس می‌کنم: تو هرگز نخواهی توانست نسبت به کسی که این‌گونه برای تو در سوز و گداز است، نفرتی در دل داشته باشی ...»



پس از شام، ورتیر به مستخدم خود دستور می‌دهد که همه وسایل سفر را ببندد؛ او بسیاری از اسناد و مدارک خود را سوزاند، کمی از خانه بیرون رفت، و باز هم بدهی‌های کوچک و باقیمانده‌ای را که داشت، تسویه کرد. سپس به خانه بازگشت، و علی‌رغم بارانی که می‌بارید، تقریباً دوباره به سرعت از خانه بیرون شتافت. او به خارج از شهر، و به سوی باغ کنت رفت. او کمی پیش‌تر نیز گام برداشت و در آن حوالی به گردش پرداخت، و با فرا رسیدن شب، به خانه مراجعت نمود و نوشت: «ویلhelm، برای واپسین بار، دشت‌ها و جنگل‌ها و آسمان را دیدم. با تو نیز وداع می‌گویم، ای مادر خوب و عزیزم! مرا ببخش! دوست خوب من، ویلhelm! مادرم را خوب تسکین خاطر ده! باشد تا خدای مهربان، شما را مورد رحمت و عنایت خویش قرار دهد! همه کارهایم مرتب و منظم است. بدرود! دوباره یکدیگر را خواهیم دید، لیک به مراتب خوشبخت‌تر ...!»




«آلبرت، دوستی تو را به شیوه‌ای ناشایست، پاسخ دادم؛ اما یقیناً مرا خواهی بخشود. من آرامش خانه‌ات را بر هم زدم، و موجب مختل شدن آسایش گشتم! موجب شدم بی‌اعتمادی میان شما، شکل گیرد. بدرود! هم اینک به اوضاع پایان می‌بخشم. آه! باشد تا مرگ من، موجب سعادت و خوشبختی شما گردد! آلبرت!»

آلیرت! این فرشته آسمانی را خوشبخت نگاه دار...! تا بدین شکل، رحمت الهی، شامل حالت گردد!»



در طول شب، ورتیر تجسس‌ات زیادی در میان اسناد و مدارک خود به انجام رساند. او بسیاری از آنها را پاره کرد و به داخل آتش افکند. به همان اندازه، نامه‌های زیادی را که خطاب به ویلهم بود، مهر و موم کرد. در آنها، نوشته‌هایی پراکنده و انشاهایی کوتاه بود که من نیز مقداری از آنها را دیده‌ام...

حدود ساعت ده شب، دستور داد هیزم بیشتری به بخاری اتاقش اضافه گردد، و پس از آن که دستور داد بطری شرابی برایش آورده شود، مستخدم خود را برای خوابیدن مرخص کرد. اتاق مستخدم، مانند بسیاری از کسانی که در آن خانه اقامت داشتند، در قسمت عقب، و بسیار دورتر از اتاق او واقع بود. مستخدم با لباس خود خوابید تا روز بعد، صبح زود، کاملاً آماده باشد؛ زیرا اربابش به او گفته بود که اسب‌های درشکۀ سفر، پیش از ساعت شش بامداد در مقابل خانه حضور خواهند یافت.

پس از ساعت یازده 

« جقدر همه چیز در اطرافم، در آرامش و آسایش به سر می‌برد! و جقدر روحم آرام است! بارالها! از این بابت، به راستی به درگاهت می‌سپاس می‌گویم! از این که این حرارت، این نیرو، و این لحظات واپسین را به من ارزانی فرمودی!
دلبندم! به پنجره نزدیک می‌شوم، و از میان ابرهائی که با آغاز توفانی شبانه، در

حال عبور در آسمان است و به پیش رانده می‌شود، هنوز می‌توانم چند ستاره را که در پهنة آسمان ابدی، پخش و پراکنده است، تشخیص دهم ... نه! شما هرگز سقوط نخواهید کرد. قادر ابدی، شما را در سینه خود جای دارد، آن‌گونه که مرا در سینه خود حمل می‌فرماید! من راننده ازابه^۱ را مشاهده می‌کنم، که عزیزترین معجم الکواکب محسوب می‌شود ... شب‌ها، هنگامی که خانه‌ات را ترک می‌گفتم، و از زیر طاق سردر ورودی می‌گذشتم، هماره در پیش رویم قرار داشت ... اغلب، با چه سرمستی به نظاره کردن آن پرداخته‌ام! چه بارها که با دستانی که به سویس بالا می‌گرفتم، او را همچون نشانه‌ای، همچون یادبودی مقدس به نشانه سعادتی که در آن هنگام، در وجود خویش تجربه می‌کردم، به شهادت گرفتم ...! سعادتی که همچنان به چشیدن آن مشغولم ...

آه، شارلوت! چه چیزی وجود دارد که تو را به یادم تیندازد ...؟! آیا به راستی محصور از وجود تو نیستم؟ و آیا همچون کودکی خردسال، به هزاران چیز کوچک و بی‌ارزشی که تو با لمس کردن آنها، ماهیتی مقدس بدانان بخشیده بودی، با حرص و طمعی شدید چنگ نینداخته بودم ...؟

آه، ای صورت فلکی عزیز و دل‌بند ...! آن را چون میراثی به تو می‌بخشم شارلوت، و از تو تقاضا دارم که حرمت آن را محفوظ بداری ... بر روی آن، هزاران هزار بوسه نقش زده‌ام! هزاران بار، آن هنگام که از اتاقم خارج می‌شدم و یا بدان قدم می‌نهادم، بر او درود فرستاده‌ام ...!

با یادداشتی کوتاه، از پدرت تقاضا کرده‌ام که از کالبدم حمایت کند. در انتهای گورستان، دو درخت زیزفون حضور دارد که در گوشه‌ای که رو به سوی دشت باز می‌شود، واقع است: میل دارم پیکرم در آن نقطه، به خاک سپرده شود. او می‌تواند

۱- کنایه از صورت فلکی ازابه‌ران است که معروف‌ترین ستاره آن، که ششمین ستاره درخشان آسمان نیز هست، عیوق نام دارد.

این کار را به انجام رساند، و یقیناً این کار را برای دوست خود انجام خواهد داد .
 تو نیز این درخواست را از او بکن . مایل نیستم از مسیحیانی مؤمن و با ایمان توقع داشته باشم حاضر شوند اجازه دهند که پیکر موجود نگون‌بخت و بینوایی در کنار پیکرهایشان به استراحت ابدی پردازد ... آه ! چقدر مایلیم که مرا در نزدیک کوره‌راه یا دشتی خلوت و منزوی به خاک سپارید ! باشد تا کشیش، با عبور از کنار سنگ قبری که علامت‌گذاری شده است صلیبی بر خود رسم کند، و حتی آن سربانی هم قطره اشکی فشانَد !

مرحمت فرما، شارلوت ! با دستی محکم و استوار، جام سرد و ترسناک را از تو می‌گیرم، تا مستی مرگ را در آن بجویم ! تویی که آن را به من تعارف می‌فرمایی، و من حتی برای لحظه‌ای، تردید به خرج نمی‌دهم ! بدینسان، همهٔ خواسته‌های زندگی‌ام، جامهٔ تحقق گرفت ! بدینسان، در این نقطه است که همهٔ امیدها و آرزوهایم منتهی می‌شود ! همهٔ آنها ! همهٔ آنها ! که با این مستی، به درِ مفرغی هستی، ضربه زده شود !

آه، کاش از سعادت مردن برای تو بهره‌مند می‌شدم، شارلوت ! به گونه‌ای که می‌توانستم خود را برای تو ایثار کنم ! آن‌گاه با کمال شجاعت، برای تو جان می‌سپردم ! با کمال شادمانی دار فانی را وداع می‌گفتم، چنانچه می‌توانستم آسایش را به تو بازگردانم، و لذت زندگی را به تو پیشکش می‌کردم ... !

اما افسوس ! تنها برای تنی معدود از مردان روی زمین، این امتیاز ارزانی شده است که خونِ خود را برای دل‌بندان خود فرو چکانند، و با مرگ خود، در سینهٔ کسانی که دوست می‌داشتند، حیاتی نو و صد برابر بیشتر برافروزند ... !
 میل دارم در همین لباسی که بر تن دارم، به خاک سپرده شوم .

شارلوت ! تو به آن دست زده‌ای، و آن را متبرک فرموده‌ای ... من این لطف را نیز از پدرت تقاضا کرده‌ام . روحم، بر فراز تابوت به پرواز در خواهد آمد ... تقاضا

دارم کسی به جستجوی جیب‌های لباسم مبادرت نورزد! آن روبان گره‌خورده صورتی رنگی که برای نخستین بار، آن هنگام که تو را در میان «فرزندانت» مشاهده کردم، بر سینه داشتی (آه، آنها را هزاران بار از جانب من بوسه زن! و داستان دوست نگون بختشان را برایشان نقل کن ... فرزندان دلبندم! آنها را می‌بینم که چگونه برگرد من، تجمع می‌کنند! آه، تا چه حد به تو وابسته گشتم! از همان نخستین لحظه، دیگر نتوانستم تو را بر جای گذارم ...) آری، آن روبان همراه من به خاک سپرده خواهد شد ...

تو آن را در سالروز تولدم، به من هدیه فرموده بودی! آه، که تا چه اندازه آن را می‌بوییدم! افسوس! هرگز نمی‌اندیشیدم که مسیر زندگی‌ام، مرا بدین نقطه رهنمود خواهد کرد! ... آرام باش ... تقاضا دارم! آرام باش ...
تپانچه‌ها پر است ... ناقوس نیمه‌شب به گوش می‌رسد. باشد تا هر آن چه لازم است به وقوع بپیوندد، روی دهد!
شارلوت! شارلوت! بدرود! بدرود! ...!



همسایه‌ای، برقِ ناشی از شلیک تیری را مشاهده کرد، و سپس صدای انفجاری به گوشش رسید. اما از آنجا که همه چیز آرام باقی ماند، او نیز دیگر بیش از این، بدان واقعه نیندیشید.

صبح روز بعد، در ساعت شش بامداد، مستخدم با روشنایی روز قدم به داخل اتاق نهاد.

او ارباب خود را بر زمین مشاهده کرد؛ سپس تپانچه و خون را می‌بیند... او ارباب خود را فرا خواند، او را تا حدودی از روی زمین بلند کرد، بی آن که هیچ پاسخی بشنود. ورتیر تنها ناله می‌کرد.

مستخدم به سرعت به خانه پزشک، و سپس به خانه آلبرت شتافت. شارلوت صدای زنگ در را شنید؛ ارتعاشی، همه اعضای بدنش را به لرزه افکند؛ او شوهر خود را بیدار کرد؛ هر دو برخاستند؛ مستخدم ورتیر گریه‌کنان، با لکنت زبان، واقعه غم‌انگیز را به آنان اعلام کرد.

شارلوت در پایین پای آلبرت، بیهوش، نقش بر زمین گشت...

هنگامی که پزشک از راه رسید، ورتیر بینوا را همچنان بر زمین، در حالتی ناامیدانه یافت؛ نبض مرد جوان همچنان می‌زد، اما همه اعضای بدنش فلج شده بود. ظاهراً تیری در بالای چشم راست خود شلیک کرده بود؛ مغز ورتیر متلاشی شده بود. برای آن که از انجام هیچ کار کوتاهی نشده باشد، بازویش را حجامت کردند؛ باز هم خون بیشتری فرو چکید...

او هنوز هم نفس می‌کشید... با خونی که آنها بر روی پشتی صندلی او مشاهده کردند، توانستند حدس بزنند که او نشسته بر پشت میز کار خود، گلوله را شلیک کرده بود. سپس، ظاهراً از روی صندلی بر زمین افتاده، و در تشنجاتی که او را در بر گرفته بود، در اطراف صندلی گردیده و غلتیده بود... او را به پشت، و بدون آن که هیچ حرکتی از او سرزند، در کنار پنجره خواباندند. او لباس کامل بر تن داشت، و چکمه‌هایش را نیز بپا کرده بود. در لباسی آبی، با جلیقه‌ای زرد رنگ.

اهالی خانه، همسایه‌های اطراف، و سرانجام همه اهالی شهر در تلاطم و آشفتگی فرو رفتند. آلبرت از راه رسید. آنها ورتیر را روی تخت خوابانده، و پیشانی‌اش را با باندی بسته بودند. بر چهره‌اش، اثر مرگ به وضوح مشاهده می‌شد. او هیچ یک از اعضای بدن خود را حرکت نمی‌داد؛ از ریه‌هایش، هنوز هم به شیوه‌ای بسیار دهشتناک، ناله‌ای بیرون می‌زد که گاه ضعیف، و گاه قوی می‌شد؛ همه در انتظار آخرین نفس او بودند...

او تنها یک لیوان شراب نوشیده بود. بطری امیلیا گالوتی^۱ بر روی میزش باز مانده بود. ناراحتی و اندوه آلبرت، و ناامیدی شارلوت به هیچ‌وجه قابل بیان شدن نیست. مباشر پیر، با شنیدن آن خبر وحشتناک، به سرعت به آنجا شتافته بود. او پیشانی مرد محتضر را بوسید، و آن را با قطرات اشک خود مرطوب ساخت... پسران بزرگ‌ترش، کمی پس از او، با پای پیاده از راه رسیدند: آنها در کنار بستر ورتیر، و در حالی که دستخوش شدیدترین رنج و اندوه شده بودند، بر زمین افتادند، و دست‌ها و دهان دوستشان را بوسه زدند؛ پسر ارشد، همانی که ورتیر بیش از همه به او علاقه ورزیده، خود را به لبان ورتیر چسبانده بود، و تا هنگامی که واپسین نفس ورتیر بیرون آمد، در همان حالت باقی ماند...

سرانجام، کودک را به زور از کنار پیکر بیجان ورتیر دور ساختند. ورتیر، در نیمروز دارفانی را وداع گفت. حضور مباشر، و کارهایی که دستور داده بود انجام شوند، مانع این شد که جمعیتی تجمع یابد. او ورتیر را در هنگام شب، حوالی ساعت یازده، در همان نقطه‌ای که مرد جوان برای خویش برگزیده بود، به خاک سپرد. پیرمرد و پسرانش، در پس پشت تابوت، پیکر ورتیر را تشییع کردند. آلبرت هنوز قدرت این کار را در خود نمی‌دید. همه برای زندگی شارلوت به وحشت افتاده بودند، و بیم داشتند که زنده نماند. کارگرانی روزمزد، پیکر ورتیر را به محل دفن حمل کردند.

هیچ کشیشی، جنازه او را تشییع نکرد...



۱۵ خرداد ۱۳۸۱
۵ ژوئن ۲۰۰۲

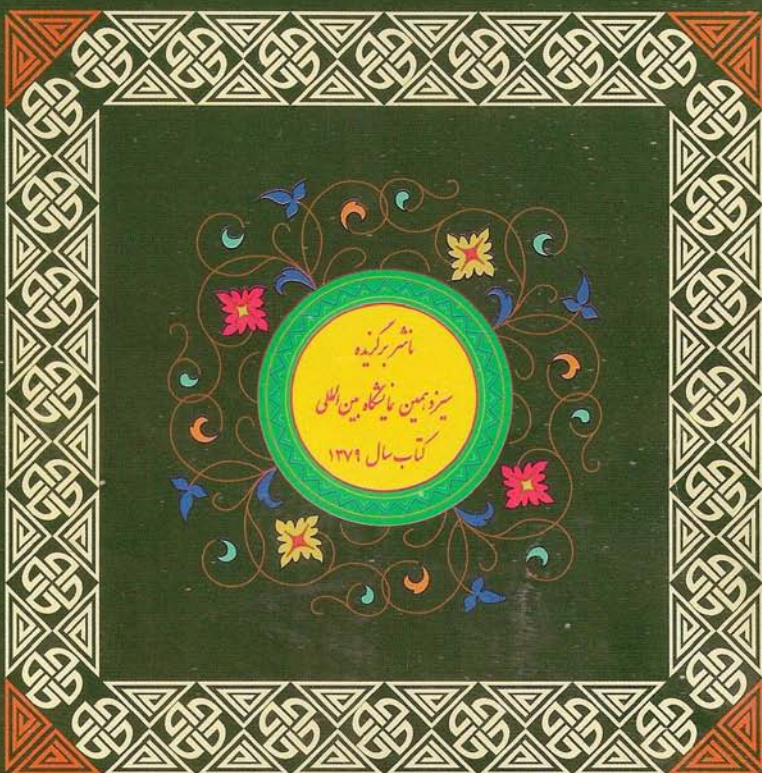
مؤسسه نشر تیر (ناشر برگزیده نمایشگاه کتاب سال ۷۹)

- ۱ - سوگندخورده فرزاری اثر چنان گریشام ۱۸۰۰ تومان
- ۲ - قسمت اثر لوسی مُد مونتگمری ۷۵۰ تومان
- ۳ - در آغوش نور (چاپ بیست و یکم) اثر پتی جین ایدی ۱۱۰۰ تومان
- ۴ - چرا همانم که هستم اثر گراهام پرنارد ۷۵۰ تومان
- ۵ - راز سر به مهر کریشناورتی اثر پیترب مینبل ۷۵۰ تومان
- ۶ - جزیره روز پیشین اثر اومبرتو اِکو ۲۰۰۰ تومان
- ۷ - راز رنگین کمان اثر جُستاین گاردِر ۱۵۰۰ تومان
- ۸ - مقبره ساکارا اثر پُلین کِج ۲۰۰۰ تومان
- ۹ - زندگانی نو اثر دانته آلیگیری ۱۰۰۰ تومان
- ۱۰ - سفر مقدّس اثر دَن میلَتن ۱۸۰۰ تومان
- ۱۱ - جنگجوی صلحجو اثر دَن میلَتن ۱۲۰۰ تومان
- ۱۲ - کیست که نخندد؟! اثر جیمز هربوت ۲۵۰۰ تومان
- ۱۳ - راز و نیاز با آسمان اثر جیمز وان براگ ۹۵۰ تومان
- ۱۴ - آرامش درون اثر پیروفسور جان کایلی ۹۰۰ تومان
- ۱۵ - هیاهوی بسیار برای هیچ اثر ویلیام شکسپیر ۶۰۰ تومان
- ۱۶ - رام کردن زن سرکش اثر ویلیام شکسپیر ۶۰۰ تومان
- ۱۷ - رنج بیپرده عشق اثر ویلیام شکسپیر ۶۵۰ تومان
- ۱۸ - افق روح دکتر کاترین ریډال ۷۷۰ تومان
- ۱۹ - گذر عمر اثر محمّدی ۶۰۰ تومان
- ۲۰ - پرواز بی‌هویت اثر محمّدی ۶۰۰ تومان
- ۲۱ - کنترل قوه مقننه اثر دکتر حسن حمیدیان ۱۲۰۰ تومان
- ۲۲ - سه نمایشنامه اثر مولیر ۱۰۰۰ تومان
- ۲۳ - نسیح و صندوق اثر استاندل ۸۵۰ تومان
- ۲۴ - داستان مومیایی اثر تئوپیل گوتیه ۱۷۰۰ تومان
- ۲۵ - کمدی الهی (دوزخ) اثر دانته آلیگیری دوره سه جلدی ۱۳۵۰۰ تومان (با تصاویر رنگی)
- ۲۶ - کمدی الهی (برزخ) ۲۷ - کمدی الهی (بهشت) ۲۸ - کوچه درختی اثر محمّدی ۹۰۰ تومان
- ۲۹ - نیک آن باشد که انجامش نکوست اثر ویلیام شکسپیر ۶۵۰ تومان
- ۳۰ - دو نجیب‌زاده ورونسا اثر ویلیام شکسپیر ۷۰۰ تومان
- ۳۱ - هر طور میل شما است اثر ویلیام شکسپیر ۶۰۰ تومان
- ۳۲ - احترام و انکاه به نفس اثر دکتر باربارا دابز و یلین رُزتی ۶۰۰ تومان
- ۳۳ - نمایشنامه‌های اسکار وایلد (جلد اول) ۱۲۰۰ تومان
- ۳۴ - نمایشنامه‌های اسکار وایلد (جلد دوم) ۱۲۰۰ تومان
- ۳۵ - ده سز مکتوم عشق اثر آدام جکسون ۹۵۰ تومان
- ۳۶ - آیین تالو اثر آلن واتز ۸۰۰ تومان
- ۳۷ - پیشگویی کیهانی اثر دکتر کی استایفورت (همراه با کارت) ۱۵۰۰ تومان
- ۳۸ - طریقت عشق اثر نایجل واتز ۱۵۰۰ تومان
- ۳۹ - تعالیم کنفوسیوس اثر کنفوسیوس ۱۳۰۰ تومان
- ۴۰ - زن در عرفان و تصوف اسلامی اثر آنعاری شیمیل ۱۵۰۰ تومان
- ۴۱ - از علی (ع) آموز اخلاص عمل اثر دکتر احمد مهدوی دامنانی ۷۰۰ تومان
- ۴۲ - مادر اثر ناتالیا گینزبورگ ۸۰۰ تومان
- ۴۳ - در دسر عمیق در خلج دلقین‌ها اثر ام.دی. اینسر ۸۰۰ تومان
- ۴۴ - اسکورسبزی از زبان اسکورسبزی ۱۶۰۰ تومان
- ۴۵ - میلفن ۱۰۰۰ تومان
- ۴۶ - صحیفه کامله سجّادیه حضرت امام سجّاد (ع) به زبان فرانسوی
- ۴۷ - بهشت گمشده اثر جان میلتن ۹۰۰۰ تومان سه جلدی
- ۴۸ - ترائه روحانی اثر آندره ژید ۴۰۰ تومان
- ۴۹ - کتاب شنی اثر خورخه لوتیس برگس ۱۲۰۰ تومان
- لطفاً پس از گزینش کتب موردعلاقه خود، ده در صد از قیمت پشت جلد گسر فرمایید، و مبلغ موردنظر را در شماره حساب جاری ۱۳۲۵ بانک رفاه کارگران شعبه میدان انقلاب تهران (کد ۱۱۲) واریز فرمایید. فیش بانگی را همراه فهرست کتب درخواستی‌تان به نشانی نشر ما: صندوق پستی ۱۶۴۴ - ۱۳۱۴۵ تهران (مؤسسه نشر تیر) ارسال فرمایید تا آنها را برایتان ارسال نماییم. بابت هزینه پست، برای هر جلد کتاب مبلغ ۲۰۰ تومان به همراه مبلغ اولیه واریز می‌فرمایید. برای کتب « کمدی الهی » یا « بهشت گمشده » لازم است به دفتر نشر تشریف بیاورید. تلفن دفتر مرکزی: ۸۹۶۶۷۲۴ با تشکر - ناشر است.

تصویری از گوته در دوران جوانی



شماره: ۶-۱۳۳۲-۶۵۸۱-۹۶۴



ISBN: 964-6581-53-6



مؤسسه نشر تیر
TIR PUBLISHING